سیرة جلال الدین

یا تاریخ جلالی

نگاشتهٔ

ادیب بارع ذوالبیانین نورالدّین محمّد زیدری نسوی

رئیس دیوان انشای سلطان جلال الدّین منکبرنی

آخرین پادشاه سلسلهٔ خوارزمشاهی

ترجمه

شادروان استاد محمّدعلی ناصح

رئیس انجمن ادبی ایران



۱۳۶۶

● نام‌کتاب : سیرة جلال الدین

● ترجمه : شادروان استاد محمد علی ناصح

● لیتوگرافی : اشکان

● ناشر : انتشارات سعدی (سرای اخوان)

● نوبت چاپ : دوم (پاییز ۱۳۶۶)

● چاپ : مهارت

● تیراژ : ۲۹۰۰ جلد

● حروفچینی : حروفچینی و امور فنی و هنری سازمان پژوهش


انتشارات سعدی

بنـام خداوند جـان و خـرد   کزین برتر اندیشه برنگذرد

پیشگفتار چاپ دوم

سیرة جلال الـدین یـا تاریخ جلالی نگاشتهٔ خامهٔ ادیب بزرگ نورالدین‌ـ محمد زیدری‌نسوی رئیس‌دیوان انشای سلطان جلال‌الدین منکبرنی، بهمت ترجمان توانا و استاد بزرگوار فقیـد حضرت محمد علی ناصح رئیس انجمن ادبی ایـران بفارسی روان و شیوا و رسا از روی نسخهٔ اصل عربی که بکوشش مسیو هـوداس معلم زبانهای‌شرقی درپاریس بسال۱۸۹۱میلادی‌بطبع رسیده بود، ترجمه شده است.

این‌ترجمه نخستین بار درسال ۱۳۲۴ شمسی بسرمایهٔ کتابفروشی محمد علی‌- علمی در چاپخانهٔ علمی طبع شد.

استادان بزرگوار مرحوم علامهٔ قزوینی و مرحوم بهمنیـار بمناسبت تـرجمهٔ سیرة جلال‌الدین باستاد ناصح تبریك گفتند و رنـج شبانروزی سه سالهٔ‌آن جناب را قدر شناختند.

پس‌ازدرگذشت حضرت استاد ناصح (هفدهم شهریورماه‌سال۱۳۶۵ شمسی) در مکاتبات فقید سعید عین تقریظی کـه مرحوم علامهٔ قزوینی مرقوم فرموده بودند ، بدست آمد که در آن ضمن تقدیر از خدمت بزرگ ایشان بادبیات و تاریخ ایران خواسته بودندکه در چاپ آینده فهرست اعلام‌کتاب نیز ضمیمه گردد تا کار مراجعه بر پژوهندگان آسانتر شود.

کمترین شاگرد استاد را این افتخار نصیب شد که در چاپ دوم ایـن ترجمهٔ

گران قدر با مراعات اصلاحات استاد فهرست عام اعلام کتاب را فراهم آرد و بهمراه دستخط شریف مرحوم قزوینی بچاپ رساند.

ناگفته نماند که شورایعالی وزارت فرهنگ در حدود چهل سال پیش بترجمان دانشمند، حضرت استاد محمد علی ناصح بپاس این خدمت نشان درجهٔ اول فرهنگ را اهداء کرده است.

برای حسن ختام رباعی معروفی را که از نتایج طبع استاد فقید حضرت ناصح بر سنگ مزار آن مرحوم در امامزاده عبدالله نوشته شده است، زینت بخش کتاب میسازد.

ای سالك راه علم با عزم درست وز عشق گرفته رهبر از گام نخست
حقّا که بکعبهٔ حقیقت برسی آزادی و آزادگی ار شیوهٔ تست

خلیل خطیب رهبر
تهران، آبانماه ۱۳۶۶.

۵/۳/۲۴

آقای محمدعلی ناصح دام‌ظله‌العالی

یک نسخه از ترجمهٔ سیرت جلال‌الدین نسوی که
چند روز پیش برای اینجانب ارسال فرموده بودید
رسید و موجب کمال تشکر گردید الحق خیلی خوب
دانشمندانه ترجمه شده است و خدمت بزرگی
به ادبیات تاریخی ایران انجام داده‌اید و اگر
در مقدمه اظهار ننموده بودید که فهرست اعلام
رجال و اماکن و سواد اسامی در مجلد دیگر
خواهید نوشت تقاضا میکردم فوراً این ترجمه

[illegible]

سیرة جلال الدین
یا
تاریخ جلالی

نگاشته

ادیب بارع ذوالبیانین نورالدین محمد زیدری نسوی رئیس دیوان انشای
سلطان جلال الدین منکبرنی

ترجمه

حضرت استاد محمد علی ناصح
رئیس فقید انجمن ادبی ایران

بکوشش

دکتر خلیل خطیب رهبر
استاد دانشگاه تهران

سیرة جلال الدین

یا تاریخ جلالی

نگاشتهٔ

ادیب بارع ذوالبیانین نورالدّین محمّد زیدری نسوی

رئیس دیوان انشای سلطان جلال الدّین منگبرنی

آخرین پادشاه سلسلهٔ خوارزمشاهی

ترجمه

شادروان استاد محمّد علی ناصح

رئیس انجمن ادبی ایران

فهرست

سخنی چند در متن و ترجمهٔ کتاب

کتاب "سیرة جلال‌الدین" که اکنون ترجمهٔ آن بنظر خوانندگان میرسد، از آثار جاویدان استاد سخن، منشی بلیغ و مترسل فصیح دانشمند، ذوالبیانین نورالدین محمد بن احمد بن علی بن محمد نسوی، صاحب رسالهٔ مشهور بنفثة المصدور، رئیس دیوان رسائل سلطان جلال الدین آخرین پادشاه سلسلهٔ خوارزمشاهیست.

این نویسندهٔ زبردست، غالباً" در سفر و حضر و حروب و حوادث ملازم و همراه سلطان مذکور بوده، و آنچه خود از وقایع عصر جلالی دیده، یا از شاهد آن شنیده، در اوراق کتاب نفیس خویش نگاشته، و چنانکه باندک تأملی ظاهرست، حقایق را بی‌پرده‌پوشی و ستایش و نکوهش بیجا، و کاهش و افزایش ناروا، با بیانی دلنشین و شیوا برشتهٔ تحریر کشیده، و ازین نظر و اشتمال بر بعضی مطالب، و دقایق و نکاتی که جای آن در تواریخ دیگر خالیست، میتوان گفت که مؤلّف وی در محل خویش کتابی یگانه و ممتازست.

ازین کتاب که در سال ششصد و سی و سه "یازده سال پس از مرگ سلطان جلال ــ الدین" صورت تألیف پذیرفته، تا آنجا که بنده مطّلعم، تنها دو سه صفحه بتعاریق در تاریخ ابوالفداء و چندین برابر آن در تاریخ علاّمه ابن خلدون، با تعبیر الفاظ و عبارات، و تصحیف و تحریف نامحدود و بی‌اندازه، که ظاهراً" کاتب و طابع هر دو در ان سهیمند، نقل شده، و از ان پس گوئی قرنها جز نامی از ان در میان نبوده، و شاید مرحوم رضا قلیخان هدایت نیز، که مقدمهٔ مختصر و مفید بر نفثة‌المصدور" مؤلّف در حدود سال ششصد و سی و دو" مطبوع در تهران در سنهٔ هزار و سیصد و هشت شمسی" نوشته، از وجود این کتاب آگاهی نداشته است.

متن این کتاب در سال هزار و هشتصد و نود و یک مسیحی، بهمت مسیو هوداس معلم زبانهای شرقی در پاریس، از روی نسخهٔ خطی منحصر بفرد آن، موجود در کتابخانهٔ ملی پاریس" که در سال ششصد و شصت و هفت، بیست و هشت سال پس از تألیف اصل، استنساخ شده است" تصحیح و طبع شده، و در دسترس دوستداران تتبع و تحقیق قرار گرفته، ولی نباید فراموش کرد که اغلاط بسیار دران جایگزین گشته، و متن مطبوع را اندکی

نامطبوع ساخته، و قدری از ارزش زحمات گرانبهای مصحح و طابع کاسته است.

باری نسخهٔ چاپی این کتاب را سالی‌چند ازین پیش از دوست دانشمند آقای مجتبی مینوی بامانت خواسته، پس از مطالعه و وقوف بر مزایای آن استنساخ، و باندازهٔ توان با دقت کامل تصحیح کردم، سپس بحکم و اشارت برخی از دوستان و اساتید گرامی، ترجمهٔ این اثر نفیس را بپارسی فصیح و روان، خود برعهده گرفته، امتثال امر آنان را کمابیش سه سال شبانروز، بدین خدمت اشتغال داشتم، تا این ترجمه از آغاز بپایان آمد، و از سواد بر بیاض رفت، و اینک اگر ارباب دانش و خداوندان انصاف، نتیجه را عذرخواه مقدّمات دانند، و رنجی را که درین باب کشیده‌ام سعی نامشکور و جهد نامنظور نشمارند، از بخت شکر دارم و از روزگار هم.

بهر حال چون متن عربی بزیور سجع و صنایع بدیع آراسته، و از محسنات سخن مشحونست، رهی نیز در ترجمهٔ پارسی برعایت سبک مصنف، تا آنجا که نظم و اسلوب عبارات اصل از میان نرود، همچنین بتکلف نیاز نیفتد و معنی فدای لفظ نشود، لطایف کلام را ملحوظ داشته، خصوصیات بیان نگارنده را بزبانی دیگر تعبیر، و در همه‌جا "جز یکی دو مورد" ابیات عربی، و گاه بگاه نثر متن را، بنظم پارسی تقریر کرده، و احیاناً توضیح مقال یا آرایش گفتار را از شعر استاد شاهد اورده است، و هرچند درین مختصر ایجاز سخن مقصودست، بناچار باید خاطر دانشمندان را که روی سخن با ایشانست بدو نکته تذکار دهم:

یکی آنکه ـ شاید در ترجمهٔ بعضی ابیات یا امثال، نخستین بار بنظر چنان نماید، که ترجمه تا حدی با اصل مطابق نباشد، اما چون بمقصود نویسندهٔ کتاب در تمثّل و استشهاد بدان اشعار، توجه فرمایند، درخواهند یافت که، ترجمان بیان منظور مؤلّف را درین موارد، بر ترجمهٔ لفظی مقدم دانسته است، والعذر عند کرام الناس مقبول.

دیگر آنکه ـ در مجلدی که اینک بطبع رسیده است، از حدود ترجمه قدم فراتر ننهاده، و بیان کیفیّت تصحیح بعضی اغلاط، و ذکر مآخذ ضبط اعلام رجال و نامهای اماکن، یا شرح حال بزرگان و مقام ادبی مصنف، و تفصیل وقایعی را که بر سبیل اجمال یا استطراد، در متن کتاب مسطورست، بمجلد دوم "حواشی و تعلیقات" موکول داشته‌ام، چو با التزام این مباحث، حجم این مجلد دو برابر میافزود و طبع آن دشوار میشد، یا معوّق میماند و از امسال بسال دیگر میافتاد، و "سال دیگر را که میداند حیات" و اگر بخواست خداوند عمری باقی باشد، و اندک آسایشی دست دهد، و تشویق ارباب فضل مدد کند، امیدوارم بزودی با طبع مجلّد ثانی فائدت این ترجمه تکمیل یابد، و گفتنیها بتفصیل گفته شود.

و با اینکه غلطهای نسخهٔ اصل بیشمار، و نسخهٔ دیگر که وسیلت حل اشکال شود،

از دسترس دور بود، و با عدم صحت متن عربی موجود طبعا" بترجمهٔ فرانسهٔ آن نیز اعتمادی نمیماند، بسیاری از ان اغلاط "بتفصیلی که در، حواشی و تعلیقات، خواهد آمد" بر اثر امعان فکر و مطالعهٔ بسیار و بحث و استقصای ممکن، صورت تصحیح دقیق یافته، و نیز در صحت و حسن تعبیر الفاظ متن، لازمهٔ سعی و سعی لازم بکار رفته است. با اینهمه دعوی ندارم که درین ترجمه حرفی بغلط یا کلمهٔ ناصواب نباشد، زیرا کمال خاصّهٔ ذات کبریاست و آدمی دستخوش سهو و خطا

قبا گر حریرست و گر پرنیان　　بناچار حشـوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجـوش　　کرم کار فرما و عیبم بپـوش

یازدهم اردیبهشت ۱۳۲۴ شمسی مطابق هجدهم جمادی‌الاولی ۱۳۶۴ هجری قمری
تهران ـ محمدعلی ناصح

بنام ایزد بخشندهٔ بخشاینده

سپاس خدائی را که مخلوقات را از نیستی تشریف هستی بخشید و زمان آنرا پایان مقدّر داشت و خلق آفرید و بازگشتشان بسوی خویش مقرّر فرمود.

کردگار بلندی و پستی   نیستی یافته بدو هستی
ز ادمی تا بجمله جانوران   وز سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانهٔ جود   قدرت اوست نقشبند وجود

نه در آفرینش افراد کاینات از دانش وی نکتهٔ نهان گشت و نه در ایجاد جملهٔ موجودات از علمش رازی پوشیده ماند، عظمت و کبریای ملک وی باقی و پایدارست و از آن دیگران بر گذر و مستعار، ملکش صورت سستی و فتور نیابد و بروزگاران رنگ تغیّر نگیرد و برفتن سال و ماه بقای ویرا نقصان نیاید پاک آفریدگاری یکتا و بزرگ خداوندی بیهمتا که گیتی بدو حرف "کاف و نون" پدید کرد و از عدم بوجود اورد و درود و نیایش (ن)

درودی بآئین تر از نوبهار   خوش و نغز چون بوی مشک تتار
همی تا فروزد بکاخ سپهر   چراغ مه و شمع پرنور مهر [1]

بر راهنمای گمراهان و خاتم پیامبران برازندهٔ خلعت رسالت و برازندهٔ لوای نبوت، محمد صلوات خدای بروی و آل و اصحاب وی، که برگزیده و سرور مردمانند و سرامد همگان، چراغ تیرگی و ظلمتند، و آموزگاران کتاب و سنّت.

چنین گوید نیازمند آمرزش یزدان، گرانبار گناهان، ربودهٔ چنگ مصیبت، دستخوش دست غربت "محمد بن احمد بن علی بن محمد منشی نسوی" خداوند کارش باصلاح ارد، و از هر نابسندش نگهدارد" که چون در تواریخ گذشتگان و اخبار پیشینیان، از آغاز انتشار فرزندان آدم در اقالیم عالم، تا اینزمان "جز ادوار فترت" نگرستم، چنان دیدم که هر مورّخ آنچه تاریخ نگار سابق اورده، از سر گرفته و با اندک افزایش و کاهش بازگفته و بدین اکتفا کرده، و ازین مرحله قدمی بیش ننهاده. گوئی کمال جهد و غایت

۱: ابیاتی که علامت "ن" ممتازست از ترجمان کتابست.

مطلوب وی ازین بیش نبوده است ، و آنگاه که سخن بزمان وی رسیده ، حوادث عصر خویش را چنانکه باید و شاید نگاشته ، نه طریق ایجاز پیموده است تا نکته‌ٔ ناگفته گذارد ، و نه راه اطناب گرفته تا ملال خاطر آرد . آری آشکارست که از شنیده تا دیده فرق بسیارست و از خبر تا عیان تفاوت بیشمار . باری ، چون در کتاب "کامل" گرداورده‌ٔ علی بن محمد بن عبدالکریم "مشهور بابن اثیر" نظر کردم ، آنرا بمباحثی از احوال عامّه‌ٔ امم ، خاصّه محاسب اخبار عجم ، یگانه یافتم ، و براستی بدینکه تالیف خویش را "کامل" نام گذاشته ، انصاف روا داشته است . و تواند بود ، که بتاریخی مدّون بلغت آنان درین باب ، دست یافته باشد ، وگرنه سخن نه‌چنانست که بحدس و قیاس درست نماید ، و آنچه وی ازاین مقوله در کتاب خویش اورده ، بیش از انست که از زبان مردم بگوش اید .

و چون در اثنای مطالعه بسرگذشت شاهنشاه علاءالدنیا والدین ابوالفتح محمّد بن تکش بن ایل ارسلان بن اتسز بن محمد بن نوشتکین رسیدم ، و از پی آن مختصری از حوادث زمان و گردش گوناگون دوران درباره‌ٔ فرزند سعید شهیدش ، جلال‌الدّین منکبرنی که خداوند خاکسان بباران رحمت سیراب گرداناد و در بهشت برینشان جای‌دهاد ، نگاشته دیدم . و دریافتم که از کارهای بزرگ ناگفته‌ٔ ننهاده ، و سخنش جز در بعضی موارد از طریق صحت دور نیفتاده ، گفتم آفرین جهان‌آفرین برین مقیم دیار شام که بضبط وقایع دورترین بلاد چین و اقصی نقاط هند همّت گماشته ، و چون مهمترین منظور از تقریر آثار ، و تحریر اخبار ، آموختن تجربت و اندوختن عبرتست ، سرگذشت جلال‌الدین که از گردشهای گوناگون روزگار (ن)

گاه چون خاک رهگذر شده پست	گاه رامش سپهر توسن بود
شمع گیتی فروز دولت وی	گاه خاموش و گاه روشن بود
گاه بی‌دستیار و دشمن کام	که قوی‌دست و دشمن افکن بود
گاه بر تخت ملک و گاه ببیم	رانده از هر دیار و مسکن بود

همانا حصول این نتیجه را کافی ، و ادای این مقصود را وافی باشد چون در روش گوناگون زمان با وی ، عجایبیست که در افسانه‌های پیشینیان ، که گوئی از ان تطویل و بدان قال و قیل ، آرایش بیان و بشگفت آوردن خوانندگان خواسته‌اند مانندش نتوان یافت . و خود از وقایع وی چهارده داستان مشهور و مذکور ، که در یازده سال روی داد ، و دران حوادث از بلاد ترک تا قاصی هند و سپس در میان کشور روم افتاد ، تجربه‌آموز را بس‌اید و اینک من درین باب تنها آن نویسم که دیده ، یا از دیده شنیده باشم و هرچه جزین بینم بگذارم ، و بر زبان نیارم (ن)

ور زبان ناشناسیم نکند	شرمسار از نوشتن و گفتن

در عرصه‌ٔ مقال جولان توان کرد ، و کمان سخن توان کشید (ن)

بکام خویش چو بینی مجال نطق فراخ		گرت زبان سخن هست هان بیای و بگوی

گروهی از دانشوران شرق، که آنانرا از ادب حظّی، و در فنون بلاغت نصیبیست، بجمع اخبار و ذکر آثار دودمان خوارزمشاهی همّت گماشته، و وقایع این دولت را از این هنگام که نام این خاندان بلند، و دولتشان نیرومند گشت، تا آنگاه که کار شاهنشاه[1] محمد بن تکش بالا گرفت، و جز خراسان و خوارزم که از پدر بمیراث یافته بود، عراق و مازندران و کرمان و مکران و کیش و سیستان و بلاد غور و غزنین و بامیان را با نقاط پیوسته بآن از هند فرا گرفت، مدّون داشته بودند، و خود شاهنشاه را بی‌آنکه تیغ زره شکاف از غلاف، و شمشیر خون‌آشام از نیام، برارد، بهیبت و شکوه، کار بی‌رنج بیگار بر مرام شد، و برختائیان و دیگر ملوک ترک و گردنکشان ماوراءالنهر دست یافت و راه چاره بر آنان بست و ریشهٔ دولتشان برکنده، پای قرارشان از جای ببرد، و گریختگان از وی بدیار بعید جبر فرار کردند، و بر قریب چهارصد شهر امر وی نافذ امد (ن)

شاهد ملکی که بود از دامنش دست شهان		کوته و رویش ز چشم تاجداران درحجاب

آمدش چون گل بدامان گلستان در کنار		کرد همچون تشنه برآب روان زی وی شتاب

و هم در انسال که بر اتابک سعد بن زنگی صاحب فارس، و اتابک ازبک بن محمد دارای آذربایجان در همدان حمله آورده، اتابک سعد را گرفتار ساخت، و ازبک جانی بر لب رسیده بدر برده، بهزیمت رفت، و بزرگان درگاه وی چون نصرةالدّین محمد بن بیشتکین و وزیرش ربیب‌الدین ابوالقاسم بن علی معروف بدندان تسلیم امر شاهنشاه گزیدند، و وی اتابک سعد را رها کرده، بترک تعرّض و تکلیف ازبک گفت، و بدینگونه بر هر دو منّت نهاده مقرر داشت که در بلاد خویش بنام وی خطبه خوانند و در هر سنه خراجی معیّن بدرگاه بفرستند، بر منابر فارس و ارّان و آذربایجان تا حدود دَرْبَنْد شَرْوان خطبه بنام شاهنشاه خوانده شد، و او را دمادم با شتاب ممالک و بلاد مسخّر میگشت، و سابی بی‌درنگ اسباب جهانداری میّسر[2] لکن بلای بی‌زینهار حادثهٔ تاتار، از کم و بیش، و اندک و بسیار مؤلف و تالیف وی چیزی برجای نگذاشت، و چون من بدانکس مانم که موج دریای فتنه سراسر دوستان ویرا غرقه کرده، و خود بتنها رخت بر کنار اورده، بی‌کس و یار بمناعب حیات، و سختیهای زندگی دوچار گشته باشد، خود بدین کار پرداختم، و انجام این فرض کفائی را بر خویش واجب ساختم، وگرنه با دلی ریش و خاطری پریشان و اندیشهٔ ناتوان، و کمی بضاعت در فن انشا و کتابت کاری را که نشایم پیرامون نمیگشتم. و اکنون بناچار مقدمهٔ در شرح منشاء تاتار و مبداء خروج ایشان بیان کنم، و از خداوند توفیق خواهم.

۱: مراد از (شاهنشاه) در سراسر این کتاب سلطان محمد خوارزمشاه است.

۲: ظاهراً" درینجا عبارتی محذوف باشد.

تاتار ملعون و مبدأ و منشأ ایشان

جمعی درستگوی مرا گفتند، که چین ملکی وسیع . و گرداگرد آن شنماهه را هست و گویند که تنها یک دیوار بر ان محیط باشد و جز بنزدیک کوههای بلند و نهرهای فراخ، بریده نگردد، و از زمان قدیم بشش ناحیت تقسیم یافته است. هر بهری یکماهه راه، و در ان خانی بسیابت خان بزرگ پادشاه. خان بزرگ معاصر شاهنشاه اَلْتُونْ خان آن مملکت را از اسلاف "سروری از سروری بل مشرکی از کافری" بمیراث یافته بود، و ملوک چین را رسم چنینست که سراسر تابستان در تَمْغاجْ "پایتخت مملکت" و نواحی آن اقامت کنند، از سردسیری سردسیری روند، و از چمنی بکشتزاری آیند، و آنگاه که زمستان فراز آید، و چهره دِژَم ننماید، از آب کَنْکْ بحدود کشمیر بگذرند، و بگرمسیرهای ساحلی (ن)

فرح بخش و جان برور و دلپذیر — بمانند باغ ارم بی‌نظیر

فراز و نشیبش خوش و غمگسار — چو عهد جوانی چو دیدار یار

روی ارند و پاسبانی ملک را در غیبت خویش، بخانان شش‌گانه چین سپارند. در عصر مذکور یکی از ان شش "بنام دوشی‌خان" عمّهٔ چنگیز ملعون را بزنی داشت، و قبیلهٔ بیابان نشین آن ملعون، بِتَمْرْچی معروفست و قشلاقشان بارغون موسوم، و افراد آن عشیرت، از طوایف ترک بفتنه‌جوئی و پیمان‌شکنی موصوف، و بدین سبب شاهان چین، همیشه عنان آنان نگاه میداشتند، و هیچگاهشان بخویش بازنمیگذاشتند، اتفاق را دوشی شوهر عمّهٔ چنگیز خونریز بمرد، و درینحال که التون خان غایب بود، چنگیز بقصد دیدار و تسلیت نزد عمّه حاضر آمد، آن زن بنزدیک کشلوخان و چنگیزخان[1]، که هر یک از یکسو بر حدود حوزهٔ حکمرانی دوشی، فرمانروا بودند، کس فرستاد، و آن دو را از مرگ همسر خویش بیاگاهانید، و پیغام داد که درگذشته را فرزندی نیست. و اگر برادرزادهٔ من چنگیز بر جای دوشی نشیند، مانند وی دستیاری و پیروی ارادهٔ شما گزینند، ایشان رأی وی پذیرفته، اشارت کردند که او را بجای دوشی گمارد، و شکستی که بمرگ وی در کار رخ داده است، بدرستی بازارد، و خود تمشیت حال را بهنگام بازگشت التون بمرکز دولت و مستقرّ سلطنت برعهده گرفتند. از آن پس چنگیز بجای دوشی بنشست، و بکمترین مدت، اشرار قبیله، و فتنه جویان عشیرت وی (ن)

خنجر بیداد شان تیز آتش کین شعله‌ور — این نماندی هیچ خاموش آن نگشتی هیچ کند

۱: عبارت متن: در این موضع چنینست "فبعثت الی کشلوخان و جنکزخان و هو بالزای المعجمه"

درصورت صحت عبارت بیان مؤلف موهم این معنیست که نام سرسلسلهٔ تاتار را جنکر "با راء مهمله" میدانسته است، وگرنه این تصریح را وجهی نمیماند از طرفی دیگر اسم قائد معروف مغول در سراسر این کتاب جنکز (که در سیاق فارسی بچنگیز تعبیر میشود) با زاء نقطه‌دار مذکورست.

بوی بپیوستند. چون التون خان بشهر خویش، "تمغاج" بازآمد، حاجبان برسم و عادت روزانه، قضایای ایام غیبت را بروی عرضه میداشتند، تا آنگاه که تقدیم جنگیز بخدمت اورده گشت، سخت براشفت، و بدینکه آن دو خان چنگیز را بر خویش مقدم داشته بودند بسی شگفتی گرفت، و بفرمود تا اسبان پیشکش را دم بریده براندند، و حاجبان بیرون امده بدشنام وی، زبان گشادند، و آن دو خان را سرزنش آغاز نهادند، و چندان در بیم دادن مبالغت کردند، که چگیز و دو یار وی مرگ را نزدیک و هلاک را معاینه دیدند. اینگاه دست از فرمانبری بداشتند و با جماع بر مخالفت التون همّت گماشتند.

رفتار چنگیز و یاران با التون‌خان

چون از درگاه خان بزرگ بوحشت دور گشتند، با هم پیمان بستند که در خلاف وی پایدار، و یکدیگر را دستیار باشند. آنگاه تخم کینه در زمین سینه کاشتند، و تیغ فتنه آختند، و چنگیز بقبیله‌ٔ خویش استظهار یافت. از آنسوی التون خان آغاز مراسلت نهاده، بپوزش و تهدید، و وعده و وعید، آنانرا باطاعت خواند، لکن این خواهش اثر مطلوب ننمود، و جز بیزاری و نفرت نیفزود، و هرچه آنان را دعوت کرد، پنبه در گوش نهادند و سخن نشنیدند، و همچنان در دشمنی و سرکشی اصرار ورزیدند چون از مسالمت ناامید گشت، بناچار بجمع لشکر پرداخت، و برگ و ساز جنگ بساخت. چنگز و یاران سپاه وی را سخت بشکستند. و از جُوْرْ جَه‌خیتای و دیگر قبایل ترک عسکر وی بسیار بکشتند و التون خان با بقیّة السّیف سپاه بدانسوی کُنْگ گریخت، و بلاد بدشمن سپرد، و چنگیز و همعهدان بی‌منازع بر آن مالک آمدند، و از سِفْلَگان و فرومایگان ترک، هر خواهان مال، و جویان منال خدمت ایشان گزید و پیوسته ضعف دولت التون‌خان مضاعف، و تباهی و پریشانی کار وی افزون میگشت تا ازیشان بخواست که صلح گزیده، دست از جدال بدارند، و ویرا باندک ملکی که در تصرف اوست و بدان خرسند، بسپارند، آنان این مسؤول بدیرفته، با یکدیگر در ملک انبار گشتند، و حال بدین منوال بود تا التون خان وفات یافت[1] و آن دو بیکسان در شهریاری شریک شدند، و با خاطری از رهگذار التون آسوده، ببلاساقون راندند و بر آن دیار و نواحی مسلّط امدند. در این هنگام کشلوخان درگذشت، و پسر جای و لقب وی گرفت چنگیز بسبب خردسالی کشلوخان وبراچیزی نشمرده، یکسانی رتبه، و تقسیم مساوی فواید ملک را، بدان قاعده که با پدر وی مقرّرداشت، رعایت نکرد،

۱: عبارت متن "الی ان مات التون خان و تفرد الآخران بالملک . . ."

و درین باب کار آنان بمراسلت و عتاب رسید ، و از الفت بوحشت گرائید ، و چون مزاج بجدّ انجامید ، و آتش خصومت زبانه کشید ، کشلو از چنگیز دوری گزید .

کشلو پس از دوری از چنگیز

وی پس از مفارقت از چنگیز از شتاب و اضطراب نیاسود ، تا بحدود قیالیغ و المالیغ رسید ، و صاحب آن ممدوخان ، پسر ارسلان خان ، با وی پیمان همدستی و یکدلی ببست . بهنگام وصول کشلو بدان ناحیت ، اتفاق را خان خانان "گورخان پادشاه ختا" در بازپسین جنگ با شاهنشاه از وی گریخته و بحدود کاشغر افتاده بود . ممدوخان قصد کاشغر و استیلای بر گورخان را بچشم وی برآراسته گفت : همانا تو اگر بر وی پیروز شوی ، و او را بر تخت ملک دست‌نشانده‌ٔ خویش سازی ، کسی از شاهان ترک با تو مخالفت نکند (ن)

ندانست کان دولت بر گذر　　　رسیدست دوران عمرش بسر

کنون گاه آنست تا بوم شوم　　　بنالد برآن ملک و آن مرز و بوم

لکن وصول بدین مقصود در نظر کشلو بسی دور مینمود ، و ازین کار ترسان بود ، چو عظمت شان و رفعت ذکر و جلالت قدر گورخان میدانست ، با اینهمه ممدوخان پیاپی افسانه‌سازی از سر میگرفت تا بآخر افسون وی در کشلو کارگر افتاد ، و کشلوخان بتلقین سودای بیحاصل و گمان باطل پای در ورطه هلاک نهاد ، **و دعوت ممدوخان اجابت کرد** ، از قیالیغ برخاستند و بر گورخان بحدود کاشغر حمله بردند و او را دستخوش خویش ساخته بر سریر نشاندند ، و کشلوخان بهنگام بار عام برجای حاجبان میایستاد و با وی در کارهای خرد و بزرگ مشورت میکرد ، اما فرمان وی کمتر بکار میبست ، چون بشاهنشاه خبر رسید که کشلو گورخان را اسیر گرفته و بر گوهران گرانبها و خواسته‌های نفیس که خان خانان ، بمرور زمان از اقطار جهان فراهم اورده ، دست یافته است ، کس فرستاده ویرا گفت ، چرا آنگاه که خان خانان را حشمت سلطنت قرین ، و رفعت مرتبت همنشین بود ، قصد وی نکردی ، و اکنون که او را بشکسته ، از ملک و دیار خویش آواره و ربوده‌ٔ هر یغماگر و تاراج‌پیشه ساخته ، دستیاران و پشتیبانان وی را بتیغ بیدریغ گذرانیده‌ام ، و او خود از دام من بدر جسته است ، بروی حمله برده مغلوب را اسیر ، و از پای دراورده را دستگیر ساخته‌ٔ و همانا خان خانان چنان میخواست که دختر خود "توغاج خاتون" را بنکاح من اورده ، با جواهر ثمین و متاع‌های گزین گنجینه‌ٔ خویش ، بدین سوی فرستد ، تا بدین وسیلت دست از وی بدارم واورا با بقیّة السیف یاران و سپاه ، در آخرین نقاط کشورش بازگذارم . اکنون اگر سلامت خویش و کسان خواهی ، وی را با دختر و خزاین و اموال و اتباع بدین جانب گسیل دار وگرنه قطع

این گفتگو را بزبان تیغ در خاطر سپار، کشلوخان پاسخی‌بفروتنی بداد، و هدایای بسیار وبیشماراز طرایف آن اطراف، بدرگاه شاهنشاه بفرستاد، و از تسلیم گورخان بساعت پورش خواست، و سبب آنکه گورخان بتضرع و زاری وی را میکفت که این سلطان و پدرش مرا خراج گزار، و در اطاعت استوار بودند، و من آنان را بر دشمنان جند پیرور کردم، و همه‌کس (ن)

جه هامون سپارنده چه دشت گرد   چه دمساز عزلت چه گیتی نورد

داند که جگونه خدمت من میجستند و سر بر خط فرمان داشتند، و جون روزگار بوی روی خوش نمود، و بجنگ با من که در اندیشهٔ کس نبود، برخاست، بمسالمت راضی گشتم، هم بدین شرط که دختر خود را که بنزد من گرامی‌ترین آفریدگان خداست، بوی بزنی دهم، و دیگر شرایط که گفت، نیز بجای آرم، و سلطنت بیکسو نهم، باشد که بدین وسیلت از مرگ برهم، جو دیدم که گریز و گزیری! و حفظ حیات را جزین تدبیری نیست، وی نپذیرفت، و از من جزین نیم جان ربودهٔ خوف و دهشت، و دستخوش بیم و وحشت نجست، و اکنون مرا بالحاح نخواهد، جز بدانکه بهلاکم فرماید. با جندان بر من خواری روا دارد که مرگ از آن آسانتر نماید، این سخن در کشلوخان اثر کرده، اندیشید که اگر ویرا بشاهنشاه تسلیم کند، او را بنزد ترکان، آن بدنامی حاصل آید که دفع آنرا تدبیری نیارد نمود، و بهیج روی غبار آن آلایش از دامن وی نتوان زدود. بدین علت در اجابت این مسؤول امروز بفردا میافکند، و هر زمان بزمانی دیگر موکول میداشت، چندانکه شاهنشاه نقش ضمیر وی برخواند، و دفع الوقت وی دریافت و امیر محمدبن قراقاسم نسوی جنانکه خود مرا گفت درین معنی آخرین فرستادهٔ شاهنشاه بنزد کشلوخان، و از جانب وی مامور بود، که با کشلوخان سخن درشت گوید و چون چنین کرد، کشلو وی را در بند افکند، تا در جنگی که بین کشلوخان و دستهٔ از لشگر شاهنشاه روی نمود، خداوندش نعمت خلاص ارزانی فرمود، و چون از آن اسارت و ذلّت نجات یافت، و بدرگاه شاهنشاه حاضر امد، شاهنشاه که راستی گفتار وی شناخته، و خیراندیشی وی در ادای آن رسالت دانسته بود، او را وعده‌های نیک داده فرمود، هرچه خواهد مأذونست و تقاضا باجابت مقرون، وی ریاست همهٔ بلاد خراسان خواست. و شاهنشاه ارزانی داشت و رئیسان آن مرز و بوم از بیداد وی بمصیبتی بزرگ، و بلائی شدید دوچار گشتند، و سنهٔ ششصد و شانزده که عامّه آنرا سال شوم خوانند فرا رسیده، و هنوز این کس در آن ناحیت وسیع از تباهکاری نیاسوده بود، باری جون کار از صفا گذشت و بکدورت بدل گشت، شاهنشاه خود با شصت هزار سوار از برگزیدگان لشگر، بقصد استیصال کشلوخان، و انتزاع خانی خانان از وی، در حرکت امد، از این بیشتر نیز شاهنشاه چندین‌بار در کاشغر و جاهای دیگر سپاه بحرب کشلو فرستاده و بیشتر پیروز گشته بود.

هلاک کشلو بدست دوشی فرزند چنگیز در سال ششصد و دوازده و این واقعه را ابن‌اثیر به اشتباه در حوادث سنهٔ ششصد و شانزده یاد کرده است

جون چنگیزخان از استیلای کشلوخان بر کاشغر و بلاساقون، و دست یافتن وی بر گورخان خبر یافت. فرزند خود "دوشی‌خان" را با بیست هزار کس یا بیشتر، بتدارک امر، و دفع شرّ وی بفرستاد. و بدین هنگام شاهنشاه نیز از ملک خویش، با شصت هزار مرد، قصد وی کرده بود، جون شاهنشاه بآب ارغز رسید، نهر یخ بسته و گذار ناممکن دید، بر کنار آب اقامت گزید. تا عبور میسر گردد. بهنگام امکان از آب بگذشت، و در سیر شتاب میافزود، و خبر و اثر کشلوخان میجست، روزی بیشروان سپاه وی را آگاه کردند، که اینک لشکری بنزدیکست چون در نگریستند، دوشی خان بود، که بر کشلوخان و ختائیان همراه او پس از جنگی سخت پیروز گشته، آن سپاه را عرضهٔ تیغ چو آب، و کالبدشان طعمهٔ عقاب ساخته، و خود کشلو را نیز از پای برافکنده، و سر وی بدست اورده، با عسکر خویش و غنیمت از اندازه بیش بازمیگشت. لشکر شاهنشاه و دوشی دست بشمشیر بردند، و آنروز همه روز بر یکدیگر حمله آوردند. اینگاه رسول دوشی نزد شاهنشاه امده گفت: دوشی زمین خدمت میبوسد و عرضه میدارد، که من بدینسوی بدان روی نیاورده‌ام که جای خود نشناخته، از حدّ خویش قدم فراتر نهاده باشم. بلکه بدین توجه خدمت سلطان خواسته، و قلع و قمع آنکه او را داعیهٔ محال و محالات آمال باطراف کشور شاهنشاه کشیده، اراده داشته‌ام. و مَشَقّتِ نَهْضَتْ و کلفت عزیمت، درین باب از شاهنشاه برگرفته، با کشلو و همراهان وی از دشمنان سلطان جنگیده، و ریشهٔ آنان برکنده، زن و فرزندشان بُرده بُرده اموال آنان بغنیمت بدست اورده‌ام، هم اینک آن غنایم یکسر سلطان راست، اگر خواهد بمباشر قتال بخشد وگرنه کس فرستد، تا بوی تسلیم و بدرگاه فرستاده آید. و نیز در اثنای سخن گفت چنگیز فرزند خود را فرموده است که، اگر درین راه بسپاهی از عساکر شاهنشاه باز خورد از سلوک طریق ادب نگذرد، و زنهار بکاری دست نبرد، که پردهٔ حشمت بر درد، و آئین احترام را منافی باشد، با اینهمه مهربانی دوشی بهیچگونه سودی نداد، و از لجاج شاهنشاه ذرّه‌ئی نکاست، زیرا سپاه همراه وی از دلیران کارزار، و جنگجویان نامدار سه چندان لشکر دوشی بشمار میرفت، و چنان پنداشت که اگر بتنها فوجی از عسکر وی آتش جنگ برافروزند، تر و خشک دشمن بسوزند، و خاکستر آن بازیچهٔ باد جنوب و شمال سازند، و در جواب گفت که، اگر چنگیز پسر خود را از جنگ با من‌نهی کرده، ایزد تعالی مرا امر فرموده است تا با وی پیگار کنم، و برین کار وعدهٔ ثواب داده، و او را با گورخان و

کشلوخان بنزد من فرقی نیست، از انکه در شرک شریک و در کفر یکسانند. و هم‌اکنون از جنگی که در ان، زبان سنان، پیغام مرگ بگوش رساند و صفیر تیر آیت هلاک فرو خواند، چاره نباشد. اینگاه دوشی بدانست که اگر بجنگ نکوشد، وی را آرزوی حیات خطاست، و مرگ عاجل در قفا. بناچار آماده‌ٔ پیکار و مهیّای کارزار گشت، و چون دو صف در برابر امدند، بخویشتن بردست چپ لشکر شاهنشاه حمله برد، و آنرا سخت براگند. و گریزان بهر سوی افکند، و نزدیک بود که هزیمت لشکر شاهنشاه استمرار پذیرد، لکن بناگاه دست راست لشکر شاهنشاه، بر دست چپ سپاه آن ملعون زدند. و دادی گرفتند. و بدستیاری تیغ چون آب آتش دل فرو نشاندند، و کار پیکار چنان شد که غالب از مغلوب، و چیره از زبون شناخته نیامد. هم بدانروز دو گروه دست از هم بداشتند. و از سر گرفتن جنگ را ببامداد فردا گذاشتند، لکن کافران شبانگاه آتش افروخته چنان نمودند که بجای خویش و بر عزم قتال تابتند، آنگاه درتاریکی شب برنشسته مرکب انگیختند و یکشبه دو روزه‌راه پیمودند. و شاهنشاه چندان از شجاعت آنان مرعوب گشت، که چون در مجالس وی از ان طایفه یاد میشد، میگفت که در صبر بر آلام حرب، و آگاهی از شیوهٔ طعن و ضرب. نظیر سپاهیان ایشان نتوان دید. و چون شاهنشاه بسمرقند بازگشت. امیران میمنه را خلعت بخشید. و اقطاعات و درجات ایشان بیفزود بوجی پهلوان را قتلغ خان، و اُغُل حاجب را اینانج‌خان لقب داد، و هر یک از انان را بر ثبات قدم، و حسن اقدام بنواخت و چون اندکی از احوال شاهنشاه را در شرح مبدأ تاتار نگاشتیم، باقی اخبار وی نیز، تا آنگاه که دوران وی بگذشت، و دست قضاطومار حیاتش درنَوَشت، یاد کنیم، از ان پس بخواست خدای ببیان مقصود یعنی حوادث روزگار سلطان جلال‌الدّین پردازیم.

آهنگ عراق کردن شاهنشاه بسال ششصد و چهارده

چون شاهنشاه را از عظمت‌شان و نفاذ فرمان جهان بکام، و تقدیر بر مرام گشت، و شاهد گیتی بآرایشی هرچه خوبتر و بهین زیور در نظر وی جلوه نمود، و خورشید دولت وی، از بیت‌الشرف اقبال بدرخشید، و سواران سپاه وی نزدیک بچهارصد هزار در جریدهٔ دیوان عرض بثبت رسید، همّت بر ان گماشت، که مانند سلجوقیان بر بغداد فرمانروا گردد، و در این باب رسولان آمد و شد آغاز نهادند. لکن از حضرت خلافت بقبول این مسؤول تن در ندادند. چو میدانستند که وی در ماوراءالنّهر و بلاد ترک، کارهای بزرگ در پیش دارد، و چون طایفهٔ ازگردنکشان را از میان برگیرد، هم در آن زمان جماعتی دیگر بناگاه سر بفتنه و غوغا برارد، و شاهنشاه درین اثنا، حصول مقصود و وصول بمطلوب را، فرصتی مناسب،

و وقتی مساعد میجست. قاضی مجیرالدّین عمربن سعد خوارزمی، که از خاصان شاهنشاه، و بنزد وی صاحب منزلت، و شاهنشاه چندین بار او را ببغداد فرستاده بود، مرا حکایت کرد، که در آخرین رسالت‌خویش ببغداد، فرمانروائی دیوان خلافت را برای شاهنشاه درخواستم. اولیای امور آنجا نپذیرفتند، و درین باب انکاری بلیغ کرده گفتند که اختلاف احوال و حوادث ایّام، و تسلّط خارجی بر مدینة السّلام و رفتن امام‌القائم بامراللـه رضوان الله علیه، از بغداد بحدیثهٔ عانه، باری جستن وی از طغرل بک بن میکائیل، چنانکه مشهورست، سبب شد، که آل سلجوق در بغداد حکمران گشتند وگرنه واجب نیست که همواره ببقای زمان خلفا فرمانبر دیگران، و پیرو امر و نهی این و آن باشند. و اگر خدای ناخواسته در امثال این حادثه بشاهنشاه نیازمند شویم، وی را چون سلجوقیان بدین تقاضا اجابت کنیم، و خود آیا وی بدین ممالک فسیح و اقالیم وسیع، که مسخّر فرمان اوست، از طمع در پایتخت امیرالمؤمنین و مزار و جایگاه آثار آباء راشدین وی بی‌نیاز نباشد؟ ــ باری مراسلات در این معنی مکرّر گشت. و بی‌فایده مانـــد، و قضیّهٔ که بر موجبات وحشت افزود، این بود که کارگزاران خلافت، بسبیل شاهنشاه در طریق مکّه حَرَسَهاالله تعالی، بنظر توهین نگریستند. چندانکه سبیل جلال‌الدین حسن اسمعیلی را بر سبیل وی مقدّم داشتند، و شاهنشاه را بشنیدن این خبر، گوئی نمکی بر جگر ریش امد، و هنگام بازگشت قاضی مزبور از مقر خلافت، شیخ شهاب‌الدین سُهرَوَردی را برسالت بهمراه وی فرستادند، تا شاهنشاه را بحکمت و موعظت، ازین اندیشه باز دارد. و هم آن قاضی مرا گفت که شاهنشاه را برفعت قدر، و علّو مرتبت شیخ، و رجحان او بکمال فضل، بر مشایخ عصر، اعتقادی نیک بود، و تخصیص وی از دیگر فرستادگان درگاه خلافت، بمزید اکرام و زیادت احترام واجب مینمود. ازینروی چون شیخ مذکور بدرگاه آمد شاهنشاه در صحن سرای بر پای بایستاد، و وی را اجازت ورود بداد، و چون شیخ علیه الرّحمة بنشست گفت. دعاگوی دولت پیروز را طریقه آنست، که بمبارکی و میمنت پیش از ادای رسالت، از پیغمبر صلّی‌اللّه علیه و سلّم، حدیثی باز گوید. شاهنشاه او را مأذون داشت، و خود رعایت ادب را، بهنگام شنیدن حدیث بدو زانو بنشست، شیخ حدیثی در معنی تحذیر از آزار آل عبّاس، رضی‌اللّهُ عنهم یاد کرد، چون از روایت آن بپرداخت. شاهنشاه گفت. اگرچه من ترکی زبانم، و لغت تازی اندک دانم، لکن معنی حدیث دریافتم، و خود من کسی از بنی‌عباس را نیازرده، و دربارهٔ آنان اندیشهٔ بد نکرده‌ام، و نیز ازین آگاهم، که در زندان امیرالمؤمنین، گروهی از آن دودمان، همه عمر گرفتارند، و هم درانجا فرزندان ارند، و اگر شیخ این حدیث را بر امیرالمؤمنین باز خواند، و بگوش وی رساند، بهتر نماید، و سودمندتر اید، شیخ گفت مسلمانان در آغاز خلافت، با امیرالمؤمنین برکتاب خدای و سنّت پیغمبر و اجتهاد وی بیعت کرده‌اند، و اگر اجتهاد وی اقتضا کند، که برای اصلاح جمهور، اندک مردمی را بحبس باز

دارد، روش پسندیده‌ٔ وی را عیبی نباشد، و دریں معنی بسیار سخن رفت، . من ذکر آن نکنم، چو در امثال آن خاموشی خوشتر، و از گفتار بهتر است. باری شیخ شهاب‌الدّین بازگشت، و وحشت همچنان بجای و برپای بود، و اندکی بعد، اغلمش اتابکی، نایب شاهنشاه در عراق، بقتل رسید، بدینگونه که چون برنشسته بدیدار حاجیان، که از حج خانه‌ٔ یزدان بازمیگشتند میرفت، اسمعیلیّه دررزی و هیئت حاجیان بروی حمله کردند و ویرا از پای در آوردند. اینگاه خطبه‌ٔ شاهنشاه در عراق متروک ماند، و شاهنشاه بدان صوب درحرکت آمد تا آنجا را بحال نخستین بازگرداند.

رفتن شاهنشاه بعراق و حوادث آنجا

چون اغلمش که هواخواه وداعی شاهنشاه بود، و در عراق خطبه بنام وی میکرد، کشته شد، و اتابک اُزبک بن محمّد صاحب ارّان و آذربایجان، و اتابک سعدبن زنگی، دارای فارس، بدانستند که بدین هنگام، عرصه‌ٔ آن ناحیت از حامی و نگهبان تهی است، نیز شاهنشاه از آنجا بس دور، و در اقاصی بلاد ترک بقلع و قمع کافران اهریمن خوی مشغولست، این فرصت بغنیمت شمرده، هر یک از دیار خویش، بطمع تملّک عراق بدانسوی روی نهادند، اتابک ازبک پس از آنکه بقدر مقدور لشکر جمع آورد و سپاه بهمراه برداشت آهنگ عراق ساز کرد، و با موافقت اصفهانیان، بدان شهر درآمد، و اتابک سعد بری رفت، و آنرا با قزوین و خوار و سمنان، و حدود آن بگرفت. این اخبار در سمرقند بشاهنشاه رسید، و همّت وی که دشوار را آسان مینداشت، و دور را نزدیک مینگاشت، او را بقصد قلع و قمع آنان برانگیخت، و صد هزار سوار، از شجاعان سدپوی، و یگانه دلیران جنگجوی بر زبد، و بیشتر سپاه را با اکابر امرا و مشاهیر بزرگان درگاه، در بلاد ماوراءالنّهر و مرز دیار ترک، برجای نهاد، چون بقومس رسید، دیگر بار از همراهان خویش، دوازده هزار سوار نیز زبده اختیار کرد، و در این راه شوبه شب بروز میپیوست.

آنچنان اسب را تنگ میراند   کز پیش باد را تنگ میماند

و پس از آنکه خبر وی برسد، بجبل بزرگ، از اعمال حدیدری، برسید، و اتابک سعد که در بیرون آن شهر بود، ندانست که (ب)

مگر وی برآورده چون مرغ بال   و یا کرده ره طی بپای جبال

باری چون اتابک سعد، طلایه‌ٔ لشکر را، که بوی نزدیک گشته بود بدید، گمان برد که آنان ازبکانند، و بسودای ملک عراق بر سر وی آمده‌اند، خود با لشکر سوار گشت، و جنگی سخت کرده داد حرب بداد، و بر سپاه شاهنشاه حمله‌های گران، و هجومهای پیاپی آورد،

چون‌شاهنشاه کشش و کوشش،و جدّ و جهد وی بدید ، بفرمود تا چتر سلطنت را که پیچیده بود بگشایند ، چون اصحاب اتابک را درست شد که وی شاهنشاهست ، پشت بدادند ، و گریز آغاز نهادند ، چون خواست قضا چنین پیش امد ، و اتابک سعد پیاده گشته ، زمین خدمت ببوسید و او را گرفته دو دست بر پشت ببستند ، و بحضور شاهنشاه اوردند و فرمان چنان شد که او را با احتیاط نگاهدارند ، تا رای بر چه افتد ، و ویرا همچنان در بند و بر استر پالانی سوار میداشتند ، تا شاهنشاه بهمدان پیوست و بر اتابک ازبک پیروزی یافت ، و بهر روز اتابک سعد و ملک نصرةالدین محمدبن بیشتکین ، و ربیب‌الدّین ابوالقاسم بن‌علی وزیر ازبک را ، که بهنگام گریز ازبک دستگیر شده بود ، بمیدان همدان بیاوردند ، و بخواری بر پای میداشتند ، و شاهنشاه گوی میباخت . تا آنگاه که بر ایشان منّت نهاده ، آنان را از قید آزاد و رها ساخت .

خروج اتابك از اصفهان و گریز وی

وزیر ربیب‌الدّین مذکور ، از بزرگان زمان بود ، و جوانی خویش را در اشتغال بمناصب دیوانی بسری رسانده ، و بدان هنگام که سلطان جلال‌الدّین ، آذربایجان و ارّان را از مخدوم وی بستد . وی بعزلت پرداخت ، و خانهٔ خویش را مدرسه ساخت ، و هم در آن جایگاه بتکمیل سعادت و سیادت ، در ادای وظایف طاعت و عبادت بکوشید ، و خود وی مرا گفت که چون اتابک ازبک در اصفهان ، داستان گرفتاری اتابک سعد بشنید چون سپند بر آتش ، بیتاب گشت ، و چون خس بدست موج ، دوچار اضطراب (ن)

غم از حدّ و حیرت ز اندازه بیش   روان خستهٔ بیم و خاطر پریش

جهان فراخ بر وی تنگ آمد ، و همه فکر وی آن شد ، که خود را بدارالملک خویش برساند ، و نیم جانی از خطر مرگ برهاند . بدین قصد از اصفهان برامده ، بشتاب راه میبرید ، تا بنزدیک‌همدان رسید ، و چنان میپنداشت که شاهنشاه در ری مقیم ، یا آهنگ اصفهان کرده باشد ، بیکروزه راه تا همدان آگاه شد ، که شهریار در همدان مراقب احوال اوست . و از هر سوی بروی جاسوسان گماشته ، و در هر جانب طلایهٔ سپاه خویش گذاشته ، چون تدبیر خود را بعکس مراد نتیجه بخشیده ، و عاقبت امر را برخلاف پندار بظهور رسیده دید ، ازین پیش امد سرگردان و پشیمان و بی‌تاب و توان گشت ، و ندانست که پیش‌رود یا بازپس‌اید . بدین هنگام چارهٔ کارزار ، و عِلاج بلای دشوار را ، با مصلحت خواهان مشورت کرد ، بعضی چنان دیدند که باصفهان روی ارد ، و برخی چنین اندیشیدند که با اندک مردمی راه آذربایجان سپارد ، و رخت و بنه را برجای گذارد ، تا دشمن از وی بتاراج و یغما

بردازد، هم وزیر مذکور گفت که تنها من بدو اشارت کردم، تا در قلعهٔ فرّزین که بنزدیک، و دربن هنگام از آن وی بود، پناهنده گردد، و آن دژی بود روئین، از قلعه‌های مشهور و بیمانند روی زمین، چون‌کوهی پای برجهای برفعت سر برافلاک میسود، و باسماک دعوی برابری مینمود (ن)

در نشیبش عقـاب در پـرواز　　　آشیان کرده بر فـرودش سـاز

اتابک ازبک مرا در جواب گفت، که اگر بقلعه تحصّن گزینم شاهنشاه را چه دشوار آید، که یکی از امرای عراق را بمحاصرت من فرماید، و چندان در محاصره پای افشارد، که مراد بدست ارد. بالجمله اتابک ازبک، در نتیجهٔ مشورت، بیشتر لشگر و گنجینه و اثقال خویش را با مَلِک نصرةالدین محمدبن بیشتکین، بجانب تبریز فرستاد باشد که دشمن از غارت مال بدو نپردازد، و راه خلاص بروی گشوده گردد، و خود با دویست سوار، از خواصّ ملازمان ترک راه آذربایجان پیش گرفت، و بر معابر صعب و کوههای سخت میرفت، تا کس خبر وی نداند، و نشان پای جُستن نتواند، و وزیر مذکور را برسالت نزد شاهنشاه فرستاد، تا عذر آن گناه بخواهد، و دامان وی از آلایش عصیان فرو شوید، و خطای او را بوسوسهٔ شیطان نسبت دهد. شبی در کمینگاهی امیر دکجک سلاحدار، مُقَطّع کبود جامه، از نواحی مازندران، بر بنه و سپاه وی زده، آن جمع را سخت پریشان و بهرسوی پراکنده ساخت و بر پی گریختگان تا میانه، شهری از بلاد آذربایجان برکنار سپید رود، براند، و ملک نصرةالدین محمدبن بیشتکین و بیشتر از مصاحبان وی را اسیرگرفت، خرد و بزرگ گرفتار و گرامیان خوار گشتند، و خزاین و اثقال، و عَلَمها و طبلخانهٔ اتابک سراسر بغارت رفت، و پس از حصول مقصود، و نهب اموال و اسباب، در راه باربیب‌الدّین وزیر، بار خوردند، و او را در زمرهٔ اسیران، بسرا پردهٔ شاهنشاه اوردند، و رسالت وی درست ندانسته، مُزَوَّر پنداشتند، و این دعوی را حیلتی بهنگام اضطرار، برای خلاص از قهر شهریار انگاشتند. و چون متأمّل بدین در نگرد، که شاهنشاه از دیار دور ماوراءالنّهر بقصد در پادشاه روی بعراق نهاد، و بر مراد خویش پیروز گشته، خطای آنانرا جزائی شایسته داد، بعلوّ همّت شاهانه پی برد. باری ملک نصرةالدّین محمد اسیر ماند، و وی را هر روز با اتابک سعد و وزیر ربیب‌الدّین، بخواری در میدان میآوردند، تا نصیرالدین دولتیار، طغرانویس شاهنشاه بازگشت، و این منصب در دودمان خوارزمشاهی از منصبهای بزرگ، لکن نزد انان از کتابت انشاء مؤخّر، و در خاندان سلجوقیان بر ان مقدّم باشد، و این کس را شاهنشاه، پس از انکه اتابک ازبک از دام وی بجست، برسالت نزد او فرستاده، و فرموده بود که در شهرهای ممالک خویش خطبه و سکّه بنام شاهنشاه کند، و هر سال خراجی معلوم، بخزانهٔ سلطنت فرستد. اتابک ازبک دعوت شاهنشاه را در باب خطبه و سکّه بزودی پذیرفت، و بنام وی بر منابر ارّان و آذربایجان، تا حدود دربند شروان خطبه کرد، و با حضور نصیرالدّین بسور و

سرور برداخت، و کوس بشارت نواخت، و بتقدیم هدایا و تحف بدرگاه شاهنشاه، راه ملک خویش بر معارضان ببست، و قلعهٔ فرزین را بخدمت تسلیم داشته در ادای خراج بدینگونه معذرت جست، که گرجیان هم درین حالت که اموال ملک تنها اوراست، جانب وی ضعیف گرفته، بر اطراف بلاد وی مستولی گشته‌اند، اگر این عواید تقسیم و بهری از آن بنام خراج بشاهنشاه تقدیم گردد، حال چگونه باشد (ن)

بار سنگین و بار بر افگار   افتد از پای گر نهی سر بار

شاهنشاه سخن وی تصدیق و او را از باج معاف داشت، و بگرجستان کس فرستاده فرمود، که منابر بلاد ازبک، بذکر نام شاهنشاه زینت یافته، و نقود آن باسم وی آرایش گرفته، و اینک چون ممالک خاصّهٔ اوست، زنهار تا قصد آن نکنند، و اگر شاهنشاه بشتاب از عراق بازنگشته بود، اتابک ازبک میتوانست بنام شاهنشاه، در گرجستان خطبه خواند، چو شاهنشاه، پنجاه هزار کس را، از گزینان لشکر فرموده بود که بغزای گرجستان روی آرند، باری رسول شاهنشاه از گرجستان بازگشت، و فرستادهٔ آنان با هدایای نفیس آن اقلیم، بهمراه وی بود، و از آن پس که شاهنشاه از جیحون گذشت، بخدمت رسید.

پایان کار نصرة‌الدّین محمدبن بیشتکین

نصرة‌الدّین محمد مذکور را هر روز بمیدان اورده، ایستاده میداشتند و شاهنشاه بگوی‌بازی سرگرم بود، روزی شاهنشاه بدو نگریسته در گوش وی دو حلقهٔ بزرگ میان‌تهی: بستُبری دو دستبند بدید، و از ان پرسید: وی گفت، چون سلطان الب ارسلان بن داود، بجنگ گرجیان شتافت، و بتائید ایزدی ظفر یافت، امیران آنان را مقهور و اسیر کرده، از ان پس بخلاص بر ایشان منّت نهاد، و فرمود تا برای هر یک دو گوشوار ساخته، بر آن اسم سلطان نگاشتند و در گوش آنان کردند چون روزگاری برفت، و اساس آن دولت شکست پذیرفت، آنان ترک اطاعت گفتند، بتنها جدّ من اسلام اورد، و ببرکت اسلام و وفا بلاد و اخلاف وی بسلامت ماند، شاهنشاه را ازین سخن بروی رحمت امده خواست که برای خویش، چنین نامی نیک ذخیره نهد، و بتعهّد احوال وی بر مفاخر خود بیفزاید، هم آنگاه بوی خلعتی رسمی بداد و او را بمیدان حاضر آورده، با وی گوی باخت و چون بر بازگشت از عراق عازم شد، وی را دیگر بار بتشریفی فاخر و خلعتی شاهانه سر افراز ساخت، و فرمود که بتقریر بلاد موروث وی مانند دو شهر اهر و وراوی[1] با قلاع و اعمال آن دو، توقیع نویسند، و

۱: باصطلاح امروز زمشکین)

از وی پرسید، که از متصرفات ازبک کدام شهر ببلاد وی نزدیکترست. گفت شهر سراب. بفرمود تا آن شهر را نیز بقلمرو قدیم وی افزوده در فرمان بنگارند، و آن دو گوشوار تعبیر پذیرفته، نام شاهنشاه بر ان نگاشته آمد، و ملک‌نصرةالدّین از اسارت نجات یافته، شادکام و آسوده خاطر بازگشت، و چون‌در توقیع وی نام سراب و اعمال آن مذکور، و آن جایگاه از بلاد ازبک بود، نصرةالدّین اظهار آنرا مصلحت ندیده، همچنان سر بمهر در خزانهٔ خویش بنهفت، تا آنکه سلطان جلال‌الدّین تبریز رااز ازبک بگرفت، اینگاه با همان توقیع، بی‌آنکه رسول فرستد یا سوگند زینهار خواهد، بدرگاه‌سلطان حاضر امد. چون جلال‌الدّین فرمان شاهنشاه بدید، بفرمود تا آنرا مقبول دارند، و در عمل ارند، و او را از دیگر همانندان، بخویش نزدیکتر ساخت، و باحسان و انعام ممتاز گردانید و وی را ببرکت آن اسارت خیر کامل شامل، و خوشروزی تمام حاصل امد. آری بسا افتد که آدمی چیزی را مکروه دارد، و بخواست خدای خیر بسیار در ان باشد.

عاقبت اتابك سعدبن‌زنگی

چون اتابک سعد اسیر گشت، فرزند وی نصرةالدّین ابوبکر، برجای وی‌بنشست، و ببخشش و احسان و سخا و لطف بیان، دلهای‌سران‌بدست‌آورد، و امیران جملگی اطاعت وی پذیرفته، همگان چون قلم‌سر بر خط فرمان نهادند. از انجا که شاهنشاه از قصد بغداد فراغت تسخیر فارس، و اندیشهٔ تملّک آن دیار نداشت، بر اتابک سعد بخلاص منّت گذاشت، و دو قلعهٔ استخر و اسکناباد[1] را، که پایهٔ آن دو بر کوههای بلند استوار، و هر یک بحصانت و استحکام، ضرب‌المثل خاص و عام باشد، از وی بگرفت و بمؤیّد حاجب سپرد، و زنی از خانوادهٔ مادرش ترکان خاتون، بنکاح اتابک سعد اورد، و با وی شرط کرد که بهر سال ثلث خراج بلاد خویش، بخزینهٔ شاهنشاه فرستد اتابک با خلعتها و تشریفات بازگشت، و چون بپایتخت خود، شیراز، رسید، فرزندش ابوبکر، از تسلیم‌ملک امتناع ورزید و فریب نفس او را بر نزاع و سودای انتزاع مملکت از پدر بداشت، و این ستیز و مخالفت بچشم وی خوش نمود، لکن در غفلت ابوبکر، حسام‌الدّین تَکینْ تاشْ، بزرگتر مملوکان و مقدّم دولت اتابک، دروازه بگشود و بناگاه اتابک سعد درامده با شمشیر آخته بر پسر بتاخت، و بر روی وی تیغی براند، که اثر زخم بماند و دو گروه در میان فرزند و باب، حایل و حجاب گشتند، و بامر اتابک سعد، ابوبکر را گرفته، چندی بزندان بداشتند، تا بر سر رضا آمده گناه وی‌درگذاشت،

۱: کذا فی‌الاصل

و حسام‌الدّین را بزرگ داشت و برتبهٔ ملکی رسانید. چون‌سعد وفات یافت، و ابوبکر جای وی بگرفت، حسام‌الدّین خود را در معرض خطر و ورطهٔ اجل دید بگریخت، و مرکب فرار برانگیخت‌و آن اموال بی‌قیاس، که بسالهای متوالی، و مرور ایام و لیالی گرد اورده بود، بگذاشت و با نیم جانی، چون مردهٔ سر از گور بر کردهٔ بخدمت سلطان جلال‌الدّین شتافت، سلطان خلخال و قلاع و اعمال آنرا، بدان هنگام که‌از بلبان‌اتابکی بگرفت، بوی ارزانی داشت، و او در ان ناحیت‌مقیم، و پس از خروج تاتار، بسال ششصد و بیست و هشت کشته گشت.

آهنگ بغداد کردن‌شاهنشاه و بازگشتن

چون شاهنشاه بر تصفیهٔ ملک عراق، و تخلیهٔ آن از منازعان، کامروا آمد، عزم بغداد کرد، و لشگری بیشمار، که چون سیل دمان فراخنای هامون و عرصهٔ دشت و بیابان برآکند، و مانند فروغ خورشید فضا را فرا گیرد، از پیش فرستاده، خود بر پی روان شد، و اقطاع و عمل نواحی بغداد را، بوقت اقامت در همدان تقسیم‌کرده، بدان فرمانها نگاشته بود، چون بر گردنهٔ اسداباد برامد، برفی سخت سه شبانه‌روز بباربد، چنانکه کوه و هامون بینباشت، و خیمه و خرگاه بپوشید.

یکی ابر بر شد ز دریـای ژرف　　　　بکوه و بهامون فرو ریخت برف
از ان‌برف سر بر فلک داشتـه　　　　دره تا گریـوه شـد انباشتـه

و فراز و نشیب از سپیدی برف بنظر تاریک نمود (ن)

تن کهسار شد حـواصل پوش　　　　بر زمین گشت برف درهم بار
نفس‌سـرد بـر کشید نسیـم　　　　چون تهیدست عـاشقـان‌فگار

اینگاه بلا بزرگ و درد دشوار و سترگ امد، از ان لشگر بسیاری جان سپردند، و از تاب سرما جمعی از سپاه را دست تباه، و گروهی را پای سیاه شد و از جنبش و روش فرو ماند، و ستران یکسر بمردند، و شاهنشاه پس از رد شهاب‌الدین که وی را از نافرمانی و عصیان، حذیر کرده، و بمنع این قصد خدای را شفیع اورده بود، از انجا نومید بازگشت، و از ترک شرط حشمت، و تضییع حقّ‌و حرمت، که رعایت آن بر هر متدّین خردمند، و معتقد ببهشت و دوزخ خداوند، واجب باشد، پشیمان شد و بدانست که ایزد خانوادهٔ عبّاسیان را، بفرشتگان آسمان یار، و وی را بابقای آن دودمان رازی در کارست، و هر که خصومت‌آنان گزیند، جز زیان دو جهان سودی نبیند.

کارهای شاهنشاه برعایت حزم وحشمت پیش از قصد عراق

شاهنشاه در زمانهای پیشین، چون سایر سلاطین، در اوقات نمازهای پنجگانه، پنج نوبت مینواخت تا آنگاه که خداوند بر رفعت قدر، و وسعت دایرهٔ جهانداری وی بیفزود، بهنگام قصد عراق فرزندان خویش را که هر یک پادشاهی اقلیمی داشت بفرمود، تا هریک در کشوری که بوی بازگذاشته بود، بر در سرای سلطنت پنج نوبت بزنند و از بهر خویش، نوبت دوگانهٔ ذوالقرنین، بهنگام برامدن و فرو شدن خورشید، برگزید، و برای این کار، بیست و هفت کوس زر، کوفتنگاه آن مرصّع بگوناگون گوهر، بساخت، و آلات نوبت را نیز بر همین طرزقیاس توان کرد، و در نخست روز ضرب این نوبت، برای حصول شهرت، بیست و هفت ملک از بزرگان ملوک و شاهزادگان، چون فرزند طغرل بن ارسلان سلجوقی، و اولاد غیاث‌الدّین صاحب غور و غزنیین و هند، و مَلِکْ علاءالدین دارای بامیان، و ملک تاج‌الدّین فرمانروای بلخ، و پسرش ملک اعظم حکمفرمای تَرْمِذْ، و ملک سنجر صاحب بخارا، و مانند اینان را بفرمود، تا خود بزدن آن‌نوبت بپردازند و این عده را ببرادر زادهٔ خود، اربزخان، و وزیر خویش نظام‌الملک ناصرالدّین محمّد بن صالح تکمیل کرد، و جمع مذکور در روزی که ضرب نوبت دوگانه اختیار شده بود، بدین امر قیام کردند. و نیز بوقت عزم سفر عراق ارادهٔ فرمود، که ساحت ماوراءالنّهر را، از انانکه نفاق در دل و وفاق بر زبان، و آتش در حاکستر نهان دارند، پاک سازد، بدین نیت ملک‌تاج‌الدین بلکاخان صاحب اترار را، بشهر نسا فرستاد تا در ان اقامت گزیند، و او نخست کس از ختائیان بود که بخدمت شاهنشاه مایل گشت، و جمال طلعت وی چندان بود، که (ن)

روز رخشنده شدی شام سیاه از رویش ماه مانـدی خَجِل از مهر رخ دلجویش

و چون شاهنشاه ماوراء النهر را از ختائیان بگرفت، وی بطوع و رغبت بخدمت مبادرت جست، چو بحقّی که بر شاهنشاه ثابت‌داشت، سوء قصدی از جانب وی نسبت بخویش نمیانگاشت، و نقض عهد را از آئین مروّت و شرط مردمی و فتوّت بدور میپنداشت، بدین معنی که چون شهاب‌الدّین غوری، پس از مرگ سلطان تکش، با لشکر جرّار، و سپاه بیشمار، آهنگ خوارزم کرد، و بدینگاه هنوز امر شاهنشاه استقامتی، و دفع خصم را حیلتی نداشت، تاج‌الدّین بلکاخان، و پسر عمش سلطان السّلاطین عثمان صاحب سمرقند، با لشکر خویش و جمعی از ختائیان بجنگ شهاب‌الدّین غوری شتافتند، و در اَنْدَخُوذ "چنانکه ابن اثیر در کتاب کامل یاد کرده است" بروی هجوم اوردند، و از انبوه سپاه و جنگجویان همراه وی بسیار کس بکشتند و تاج‌الدّین مذکور چنان میدانست، که بهنگام غلبهٔ شاهنشاه حق سابق وی در ان درگاه منظور و باعث بقای اقبال و مزید عزّت و جلال او باشد، و شاهنشاه برسیدن وی مقدمش را گرامی شمرد و حقّ پیشین وی بر خود یاد کرد، لکن چون برفتن

عراق عازم گشت بر تخلیهٔ ماوراءالنّهر از وی مصمم امد و وی را بنسا فرستاد تا در انجا بماند، و این اختیار را سبب آن بود، که آنجا سرزمینیست گرمسیر، وباخیز و بیماری‌انگیز پیوسته در ان تنها دردمند، و خروش سوگواران بلند، و ترکان در ان ناحیت جز باندک زمان، با رنج بسیار نتوانند زیست، باری تاج‌الدّین بلکاخان بیش از یکسال در نسا مقیم بود، بر گردش ناخوش روزگار شکیبا، و با سختی جانکاه زمانه بمدارا، و آب و هوای آن دیار، بخلاف عادت او را موافق و سازگار افتاد، و حسن و جمال وی زیادت یافت، و روز بروز کرم و سخای وی افزونی میگرفت، و هر که بر وی بسلام داخل میشد بانعام خارج میگشت، ازینرو خاص و عام شیفتهٔ وی گشتند و مهر وی چون جان در دل جای دادند، و چون شاهنشاه این خبر بشنید دانست که مراد خویش از هلاک وی بزودی بدست نیاورد، جز آنکه پردهٔ وفا بردرد، و طریق جفا بسپرد. بدین سبب کس فرستاد تا (ن)

با تیغ جفا سرش ز گردن برداشت   زان سایهٔ مهر جانش از تن برداشت

بس دیده که در ماتم وی خون بارید   بس دل که بسوز و درد شیون برداشت

و کسی که در آن فاجعهٔ شنیع حاضر بود، مرا گفت که، بنزد ظهیرالدّین مسعود بن منوّر چاچی، وزیر شاهنشاه در نسا، نشسته بودیم ناگاه کسی آمده خبر داد، که جهان‌ــ پهلوان یعنی ایاز تشت‌دار، که از تشت‌داری بدرجهٔ ملکی ترقّی یافته و مقدّم ده هزار سوار و مخصوص قتل و اعدام بود، با تنی چند برسید، وزیر مذکور پنداشت که این بلا روی بسوی و گذر بکوی او دارد از انروی وی را دهشتی سخت فراگرفت، و چنان بیخود گشت، که در وی از آثار حیات، جز نَفَسی بشماره افتاده و در کار گسستن، بر جای نماند، سپس گفتند که جهان پهلوان بسرای سلطنت فرود امده، و ظهیرالدّین و دیگر اعیان را احضار کرده است، وزیر مذکور برنشست و دست وی نیروی گرفتن لگام نداشت، بوقت حضور جهان‌پهلوان توقیعی بوی بنمود، چون بخواند از اضطراب براسود، و ملک تاج‌الدّین بلکاخان را، ببهانهٔ آنکه در امری خطیر از حضرت سلطنت، بحضور وی نیاز افتاده است، بخواندند، وی با طایفهٔ از خاصان خویش حضور یافت، و او را بنهانخانهٔ بردند[1]... سروی بردست بیرون امد، جهان پهلوان آن سر در توبره نهاده هم بهنگام بازگشت، و از گنجینهٔ بلکاخان، گوهری در بزرگی و بها بی‌نظیر، بخزانهٔ شاهنشاه فرستادند (ن)

اف برین روزگار بی‌فریاد   که ز دامش نگشت کس آزاد

بر سر کشته لحظهٔ نگریست   نه ز جورش کشنده ایمن زیست

چند بسی جان بمهر وی ناچیز   سودی از وی بکف نیامد نیز

دیگر آنکه برهان‌الدّین محمد بن احمد بن عبدالعزیز بخارائی مشهور بصدر جهان

۱: عبارت متن، «ذرا ببعض الزنود؟ قد خرج و رأسه بیده».

را، که رئیس حنفیان بخارا و خطیب آنجا بود، بخوارزم فرستاد، و این خطیب را در فزونی ضیاع و عقار، و بسیاری عواید املاک، و رفعت قدر، و کثرت جود، چون خطیبان دیگر نباید پنداشت، و وی را جز بگردنان اکابر، و سران ملوک، قیاس نشاید کرد، چو از جمله آنانکه در سایهٔ وی و سلف وی میزیستند، شش هزار مقیه بودند، و او خود جوانمردی بلندهمّت و صاحب فتوّت بشمار بود، و کالای فضل را ببیشتر بها خریدار، آستانش جایگاه علم و اهل آن، و مقام دانش و دانشمندان، گیتی در نظرش خاک بر سر، و از تودهٔ خاک کمتر، و بخششهای وی در خوارزم، از ان پس که روزگار چهرهٔ ناخوش بدو نمود، و بر وی در محنت گشود، چنان بود، که نظیر آن از بزرگان و صدور، بهنگام استقامت امور، ممکن نمینمود. القصّه وی در خوارزم بناکام و "در سرای فروبسته از خروج و دخول" میزیست، تا روزگار وام حیات از وی بازخواست، و ساقی دوران ویرا ساغر مرگ بنوشانید. بهنگام فرار ترکان خاتون از خوارزم کشته گردید و "مقراض اجل طناب عمرش ببرید" و شاهنشاه آنگاه که وی را بخوارزم فرستاد، مقام وی را در ریاست حنفیّه و خطابت بخارا بمجدالدّین مسعود بن صالح فراوی، برادر وزیر خویش نظام‌الملک بداد، قاضی مجیرالدّین عمر بن سعد مرا گفت که شاهنشاه از ان پس که مجدالدّین مذکور را لقب صدر جهانی، و رتبهٔ خطابت در حضور خویش ارزانی داشت، ببخارا آمد، و نظام‌الملک محمد وزیر شاهنشاه را، با برادر کینهٔ سخت بود، و نمیخواست که کار وی رونق گیرد، و امرش استقامت پذیرد، و من بهمراه نظام‌الملک، در جامع بخارا، بنزد برادرش مجدالدّین مسعود، در حجرهٔ وی بجامع بر دست راست منبر حاضر گشتم، نظام‌الملک مرا گفت که "اگر امروز چنان کنی که مجدالدّین از ادای خطبه بازماند، و سخن گفتن نتواند، هرچه خواهی ترا دهم"، گفتم شک نیست که این کاری خطرناکست، و اگر کنم، پاداش را جز بدین استر که بر درست، با زین و لگام و سر افسار آن، راضی نشوم، وی پذیرفت، من دست خود را چندین بار باشارت بجانب مجدالدّین دراز کردم، حیلت کارگر افتاد، از گفتن بماند، و زمانی دیر خاموش گشت تا بحال خود بازامد، و مردم از عجز بخلاف عادت وی در سخن گفتن شگفتی گرفتند، و من استر نظام‌الملک را با ساز و برگ ببستدم، و چون مجدالدّین مرا بر آن کار عتاب کرد، بجواب گفتم که، من ترا اشارت کردم که بهنگام دعای شاهنشاه، آواز خویش بلند کنی، و تو درنیافتی، وی عذر من قبول داشت، باری مجدالدّین مذکور درین منصب بزرگ باقی ماند تا بهنگام استیلای تاتار بر بخارا کشته گشت — و نیز شیوخ اسلام سمرقند، جلال‌الدّین و فرزند وی شمس‌الدّین و برادرش اوحدالدّین را، از بیم آنکه دست بشورش یازند، و فتنهٔ برپا سازند، بنسا فرستاد، و اینان از سران زمان، و سروران جهان بودند، و از علوم حظّی وافر، و در ادب بهری کامل داشتند، و اوحدالدّین در علم جدل آیتی بود، بر عمیدی در مناظره غالب میگشت، و از نیشابوری

در مباحثه پیشی میگرفت، این مرد در نسا غریب مُرد، و از مساعدت روزگار نصیبی نبرد، و پس از مرگ وی برادر بزرگش جلال‌الدّین، باستدعای امین‌الدّین دهستانی، که از جانب شاهنشاه، وزیر دهستان و مازندران بود، بدهستان رفت، و در نزد وی مکرّم میزیست، تا آنگاه که روزگار، بدست‌اویز خروج تاتار، جامهٔ حیات مستعار، از پیکر اهالی بلاد و امصار برکند و از ان پس(ن)

معلـوم من نگشت که از گشـت روزگار   شد جفت عیش یا زطرب فرد ماند وطاق

آمـد بکام از اختـر شـبگرد کامیاب   یا چرخ ماه دولتش افکنـــد در محاق

دیگر آنکه، مملکت را بین فرزندان خویش تقسیم، و بهریک بهرهٔ جداگانه تفویض کرد، خوارزم و خراسان و مازندران را بولیعهد خویش قطب‌الدّین ازلاغ شاه، بازگذاشت، و برای توقیعات وی، طغرائی بی‌لقب بدین عبارت "السّلطان ابوالمظفر ازلاغ شاه بن السّلطان سنجر ناصر امیرالمؤمنین" معین فرمود، و سلاطین سلسلهٔ خوارزمشاهی را، رسم چنان بود، که لقب ولیّ‌عهد خویش را، در طغرا نمینگاشتند، و آنگاه که بجای پدر مینشست، لقب وی میگرفت، و بدین سبب ازلاغ شاه، از دو برادر بزرگش، جلال‌الدّین منکبرتی و رکن‌الدّین غورشایجی، بولایت عهد اختصاص یافت. که در میان امّهات اولاد شاهنشاه، تنها مادر قطب‌الدّین از قبیلهٔ بیاووت، یعنی عشیرت ترکان خاتون مادر شاهنشاه و درین کار رأی و رضای او ملحوظ بود. و ملک غزنه و بامیان و غور و بست و تکیناباد و زمین‌داور، و نواحی آنرا از کشور هند، بفرزند بزرگش جلال‌الدّین منکبرتی سپرد، و صدر شمس‌الملک شهاب‌الدّین الب هروی را بوزارت وی برگماشت، و چون بواسطهٔ محبت و اعتقاد بشجاعت جلال‌الدّین، وی را از خدمت خویش دور نمیخواست، کربر ملک را دران حدود بنیابت وی مأمور کرد، و وی بدان جایگاه رفته آنرا در ضبط اورد، و سیاستی پسندیده نمود و ملوک همجوار را مطیع ساخت، و دران مقام مقیم بود، تا جلال‌الدین پس از خروج تاتار، بدان صوب رفت: و کرمان و کیش و مکران را بپسر خود غیاث‌الدّین پیرشاه تفویض، و صدر تاج‌الدّین بن کریم الشّرق نیشابوری را بوزارت وی معین فرمود، و پیرشاه پس از ظهور تاتار بدان مرز و بوم رفته آنرا مالک امد. و چون ملک عراق را در فترت مرگ شاهنشاه و رفتن جلال‌الدّین بهند، بی‌متصرّف و ضابط یافت، بعراق شتافت، و حاجب براق را بنیابت خویش، در کرمان گذاشته، مفاتیح ملک در دست وی نهاد، و بدین کار باعث هلاک خویش گشت. و کشور عراق را بفرزند خود رکن‌الدّین غورشایجی بداد، و وی رادمردی نیکخواه و دادگستر، و بزیبائی صورت و جمال سیرت و خوبی خط، از همه فرزندان شاهنشاه برتر، و بهنگام خردسالی مصحفی تمام بخط خویش نگاشته بود، و وزارت وی بعمادالملک محمّد بن

---

۱ و ۲: کذا فی الاصل

سدید ساوی[1] محول داشت. و این شخص سالی چند بخوارزم، در وزارت نایب نظام‌الملک بود، و دران شغل بسبب کفایت و دکا و درایت و دها، و حسن عقیدت شاهنشاه بخیر-اندیشی وی، مقامی برتر از همکاران پیشین یافت، و در ان درگاه جای خود گرفت، و همنشین رفعت و جاه امد، تا وزارت رکن‌الدّین در عراق، بدستور بوی حوالت. و در وزارت مستقّل و فرمانروا گشت و خود سررشتهٔ حلّ و عقد امور بدست گرفت، و هرچند رکن‌الدّین غورشایجی تحکّم و استبداد وزیر مکروه میداشت، چون حسن عقیدت شاهنشاه دربارهٔ وی میدانست بخلاف مراد با وی مدارا میکرد. و طغرای توقیعات رکن‌الدّین چنین شد، السّلطان المعظّم رکن‌الدّنیا والدّین ابوالحارث غورشایجی بن السلطان الاعظم محمد قسیم امیرالمؤمنین، و وی بدان سبب غورشایجی نام یافت که بروز وصول مژدهٔ تملّک غور بشاهنشاه، قدم بعرصهٔ وجود نهاد، و شاهنشاه برعایت جوار و صفای نیت هزارسْف ملک جبال، دختر وی را بنکاح غورشایجی دراورد.

وقایع بعداز بازگشت شاهنشاه ازعراق

جون شاهنشاه در عود از عراق بنیشابور رسید، خبر مرگ قوام‌الدّین مؤیّدالملک والی کرمان، و نایب خویش دران خطّه بشنید و کرمان و کیش و مکران را، بفرزند خود غیاث‌الدّین پیرشاه، بازگداشت.

غیاث‌الدّین بدانجا رفت، و کار وی بدان سامان، سامان گرفت و چون اقلیم عراق از کشور خدای تهی ماند، آنرا نیز بی‌هیچ منازع و مدافع مالک شد، و بر منابر مازندران و خراسان بنام وی خطبه خواندند تا آنگاه که جلال‌الدین از هند برامد، و در ری بر وی دست یافت، و ملک از دست وی بستد، و مؤیّدالملک مذکور در آغاز کار مردی فرومایه، دایه‌زادهٔ نصرة‌الدین محمّدبن لزصاحب زوزن بود، که بمساعدت زمان، و معاضدت شاه جهان، بدرجهٔ رفیع ملکی رسید، بدینگونه که، صاحب زوزن او را بکفایت مهمّاتٔ و انجام حاجات خویش، برسالت، بدرگاه شاهنشاه فرستاد، و وی پس از انکه چند بار طریق صلاح و امانت سپرده بود از ان راه بازگشت، و وسوسهٔ نفس و طمع ملک وی را بر سعایت و مخالفت فرستندهٔ خویش بداشت، و بحضرت شاهنشاه ولینعمت خود را بفساد عقیدت یاد کرده بتهمت چنان نمود، که وی در باطن باطنیان را همراز و دمسازست، و بهنگام رجوع نصرة‌الدّین را گفت، که شاهنشاه ترا باطنی پندارد، و من از عاقبت این تهمت و بدگمانی

---

۱. منسوب بساوه

بر تو برسانم ، نصرةالدین ازین سخن دستخوش بیم و دهشت گشت . و بخوف و خشیت از مقام خویش برافتاد ، و بقلعهٔ ازان اسمعیلیان بنزدیک زوزن ، بآنان بپیوست ، و قوام‌الدّین صورت حال بخدمت شاهنشاه بگاشت و شاهنشاه وزارت زوزن بوی بازگذاشت ، بدان شرط که خراج آنجایگاه بخزانهٔ شاهنشاه فرستد ، وی فرمان پذیرفت و کار بدینگونه قرار یافت ، و چون میدانست که با قرب نصرةالدّین ، کار ملکداری وی بآسانی تمشیت نپذیرد ، و این لقمه گلو گیرد . نامهٔ خدعه‌آمیز بوی نوشته اصلاح امر وی را با شاهنشاه وعده داد ، آن ساده‌دل فریب خورده بزوزن بازامد ، قوام‌الدّین از بدنامی جاوید نیندیشید ، و چشم از حقوق نعمت بپوشید ، و کس فرستاده ، میل در چشم جهان بینش کشید ، و چون امر وی در زوزن استقامت یافت طمع در تصرّف کرمان بست ، و صاحب آن خطّه دران روزگار . یکی از بقایای اولاد ملک دینار بود ، و بشاهنشاه نوشت ، که اگر آن حمله از عساکر خراسان را که با زوزن محاورند ، بمساعدت وی فرماید . کرمان را برای شاهنشاه بگشاید . شاهنشاه عزالدّین جلدک و طایفهٔ دیگر از سپاه را ، بمدد وی فرمود ، و او بدین وسیلت ، در کمترین مدت بر کرمان مستولی گشت ، و از ممالیک و دواب و امتعه و اسباب آنچه یافت ، بدرگاه شهریار فرستاد ، شاهنشاه درین خدمت بنظر تحسین دید ، و وی را از حضیض خاک باوج فلاک رسانید ، و بملک مخاطب و بمؤیّدالملک ملقّب گردانید ، و نیابت خویش در کرمان ، با اقطاع آن سامان بوی بخشید ، و وی پیشهٔ عدل و انصاف گزید ، و بر عمارت آن کشور ، چندین برابر بیفزود ، و برای خاصهٔ خویش ، از انواع چارپایان چندان فراهم اورد ، که خراج کرمان نسبت بآن مستهلک مینمود ، و چون شاهنشاه از عراق بازگشت ، و شتران وی[1] ناچیز شده بودند ، وی در نیشابور چهار هزار بُختی ترکی‌نژاد ، بشاهنشاه تقدیم کرد ، و پس از مرگ مؤیّدالملک مذکور ، از گنجینهٔ وی هفتاد بار زر ، جز نفایس دیگر ، بخزانهٔ شاهنشاه فرستاده شد ، و وصول آن با گریز شاهنشاه از کنار جیحون بر اثر حملهٔ تاتار مصادف امد ، و همچنان سر بمهر با خزینهٔ که شاهنشاه را بهمراه و از ان گرانبهاتر بود ، در آب جیحون افکنده گشت . دیگر آنکه پس از رجوع از عراق و اقامت در نیشابور نظام‌الملک ، ناصرالدین محمد بن صالح را ، از وزارت معزول ساخت ، چو بسببی چند از وی سخت رنجه خاطر بود ، و عادات این وزیر در نظرش بسی زشت و ناپسند مینمود ، از جمله اینکه وی برشوت گرفتن حرص و شره داشت ، و بدین سبب مصالح امور را بعهدهٔ تعویق و تعطیل میگذاشت ، خلاصه آنکه این مرد را از لوازم وزارت ، جز منظری بسیار دلپذیر ، و کرمی بافراط بهرهٔ دیگر نبود ، و شاهنشاه بمقتضای میل خویش ، وی را وزارت نداده ، بلکه بهنگام عزل وزیر خود ، نظام‌الملک محمّد بن نظام‌الملک بهاءالدّین مسعود هروی ، با مادر خویش ترکان خاتون ،

۱: در گردنهٔ اسدآباد

در باب تعیین وزیری کافی و صالح مشورت فرموده . و وی اشارت کرده بود که ناصرالدّین مذکور را که غلام و غلامزادهٔ ترکان خاتون بود بوزارت برگمارد ، و چون شاهنشاه احترام والدین را فرض میدانست و نیز بیشتر امرای دولت از عشیرت مادر وی بودند ، و بوسیلت آنان با ختائیان جنگیده و ملک از تصرّف ایشان بدراورده بود ، در هیچ کار از خرد و بزرگ ، خلاف امر مادر روا نمیداشت ، بناچار ، باکراه و انکار مسؤول مادر بپذیرفت ، و وزارت بوی تفویض کرد ، و پیوسته از وی اخبار ناخوشایند ، بحضرت سلطنت میرسید و او را بزبان بعضی خواص ، توبیخ و ملامت زیادت میفرمود . بهنگام انصراف شاهنشاه از عراق و اقامت بنیشابور ، قاضی آنجا رکن‌الدّین مغیثی ، و صدرالدّین جَنْدی قاضی عسکر بود ، و این صدرالدّین بخدمت اسلاف وی بخانوادهٔ خوارزمشاهیان ، بدرگاه شاهنشاه توسّلی داشت ، چو گذشتگان او بدان هنگام ، که سلطان تکش صاحب جند ، و پدرش ایل‌ارسلان آن ناحیت باقطاع بوی بازگذاشته بود ، خدمت آن سلطان گزارده بودند ازین گذشته ، صدرالدّین خود مردی کارپرداز و صاحب فضیلت ، و کرم سیرت و جمال صورت بود ، و ازینروی شاهنشاه ، بترفیع مقام ، و بلندی نام ، و تخصیص وی از دیگر هماسندان بتجدید عنایت و مزید رعایت و اکرام ، همّت گماشت ، و قضای نیشابور و توابع ، بدو ارزانی داشت ، و وی را تشریفی گرانمایه با ساخت و سرافسار و طوق بداد ، و بیست کس از برادران و نایبان و وکیلان وی را نیز خلعت بخشید ، و بوسیلت حاجبی بدو پیام فرستاد ، که زنهار تا بخدمت نظام‌الملک پیشکش‌و خدمتانه نفرستد ، از انکه من خود وی را شایسته دیده ، و بدین شغل برگزیده‌ام ، و کسی را ازین راه بر وی حقّی نیست که مراعات آن لازم پندارد ، و سعیی که پاداش‌آن واجب شمارد ، در نهان نیز کسی از جانب نظام‌الملک امده ، وی را از عواقب تأخیر و اهمال ، در تقدیم مال تهدید کرد و گفت : قاضی را نباید تا باستظهار بلطف شاهنشاه ، جانب دیوان وزارت نامرعی گذارد ، قاضی بترسید و چهار هزار دینار زر در کیسهٔ سر بمهر بخدمت نظام‌الملک فرستاد ، یکی از دیده‌بانان شاهنشاه بر نظام‌الملک ، حضرتش را ازین نافرمانی آگاهی داد ، و وی آن خواسته بدرگاه خویش خواسته ، صرّهٔ زر همچنان سر بمهر بحضور شاهنشاه فرستاده شد ، چون قاضی بمجلس شاهنشاه رسید ، وی از ان داستان بپرسید قاضی منکر گشت ، و در انکار اصرار ورزیده ، بسر شاهنشاه قسم یاد کرد که برای وزیر دیناری یا درمی نفرستاده است ، انگاه شاهنشاه بفرمود تا کیسه را بیارند ، و در برابر قاضی گذارند ، چون قاضی چنین دید ، دیدهٔ خجلت بر زمین دوخته ، خاموشی گزید ، آنگاه بفرمان خلعت از تن وی برکنده ، نزد قاضی معزول بردند ، و وی را بمنصب سابق بازگردانیدند ، و از نصب تا عزل صدرالدّین مذکور یک یا دو روز بیش نرفت ، سپس شاهنشاه ، جهان پهلوان را بفرمود ، تا طناب خیمهٔ نظام‌الملک برکند ، و بر وی افکند ، و ویرا گفت ، بخانهٔ خداوند خویش ، یعنی ترکان خاتون مادر شاهنشاه ، بازگرد .

وزیر معزول با بیمی که در ضمیر وی جایگاه اقامت ساخته ، و هراسی که خانهٔ دل وی از متاع عقل پرداخته بود ، در زمان از انجا کوچ کرد و خود با خشم شاهنشاه امید نداشت که بسلامت بخوارزم رسد .

حال نظام‌الملک پس از عزل

وی از نیشابور بجانب خوارزم روان شد ، و درین راه بشتاب باد عرصهٔ خاک میپیمود ، و بدان حال از غنایم جهان بسلامت جان راضی بود ، و هم از انجا که از خدمت شاهنشاه جدا گشت در راه سواران برگماشت . تا هر که از درگاه سلطنت بر پی وی آید ، او را بیاگاهانند بهنگام وصول وی بمرج سایع[1] که چمنزاری معروف و بنزدیک قلعهٔ خرندر[2] ، مسقط الراس و زادبودمنست ، من از جانب پدر خویش، برسم معمول باپیشکش و علیق بخدمت وی ستافتم ، و تاجر مانی[3] که دهی از املاک ما ، و در ان چشمهٔ مانند سرچشمهٔ خابور باشد ، وی را مشایعت کرده ، بر کنار چشمه سراپردهٔ چند ، یکی از ان اطلس بتشریف وی برپا ساختم ، و با آنکه راندهٔ درگاه شاهنشاه بود ، هم درین روز برای جمعی از مملوکان وی سه نوبت نواختم[4] و او خود ، هرجا که میگذشت و بهرجا که میرسید ، حاجتمندان و دادخواهان بخدمت میشتافتند ، و وی در امور مُعَظَّم‌حکمِ مُبرَم میفرمود ، و کس را یارا نبود که وی را معزول خواند ، و چون روز بیگاه شد ، بر در سراپردهٔ وی تختی زدند و بر ان بنشست ، بدین هنگام سواری آمده خبر داد که اینک حاجب اربز پسر سعدالدین . . . [5] میرسد ، بشنیدن این سخن رنگش بگردید ، و دلش بتپید و سکوت گزید ، و در اندیشه رفت ، و ندانست که او را مهمان خواند ، یا بلای ناگهان داند ، تا حاجب مذکور برسید ، و زمین ببوسید ، و بعادت آداب خدمت بجای اورد ، آنگاه دلش تسکین یافت ، و بدگمانی زائل گشت ، و از سبب ورود وی پرسید ، حاجب گفت که شاهنشاه دفاتر دیوان وزارت ، و روزنامه و مخزن و نویسندگان و ضابطان آنرا طلب فرموده است ، نظام‌الملک خشنود شد ، و دفاتر دیوان را با محرّران ، بهمراه حاجب روان ساخت و خود بشتاب تیری که از کمان گشاید ، یا طایری که در پرواز اید ، راه خوارزم در پیش گرفت ، چو از عواقب خشم شاهنشاه ، خویشتن را در دهان مرگ ، و درخت عمر را بی‌بار و برگ میدید ، و بروز وصول

---

۱ : کذا فی الاصل

۲ و ۳ : در اصل چنینست

۴ : عبارت متن "و تدضربت لجماعة من ممالیکه فی ذلک النهارالنوب الثلثة" (ظ الثلث)

۵ : محای محذوف (سهم الحشم)

وی در خوارزم هنگامهٔ غریب و انبوهی عجیب دیده میشد، چو ترکان خاتون وضیع و شریف، و خرد و بزرگ مردم خوارزم را بفرمود تا بپیشباز شتافتند، و از یکی از حاضران آن واقعه شنیدم که، برهان‌الدّین، رئیس صدور و پیروان مذهب ابوحنیفه در خوارزم، تأخیر کرده در مردم بازپسین بخدمت نظام‌الملک رسیده، در دیرامدن خویش بضعف معذرت جست، وزیر گفت. آری ضعف نیّت نه ضعف بِنیَت، و پس از چند روز موکّلان تُرک بر وی بگماشت، تا بجرم آن تأخیر، صد هزار دینار ازو بستدند، و نیز کریم‌الدین طَیفوری را، که از جانب شاهنشاه عامل و والی نواحی خوارزم بود، گرفته، بمالی هنگفت مصادَره کرد، وی چون رهائی یافت، بماوراءالنّهر، بخدمت شاهنشاه شتافت، و ازان رفتار ناهنجار شکایت برد، شاهنشاه عزالدّین طُغرُل را که یکی از خواص وی بود بخوارزم گسیل داشت، تا سر ناصرالدّین را بخدمت وی فرستد، و ناصرالدّین مزبور پس از عزل از وزارت شاهنشاه از جانب ترکان خاتون، بوزارت قطب‌الدّین ازلاغ شاه، صاحب خوارزم و ولیعهد شاهنشاه، منصوب گشته بود، بالجمله چون عزالدّین بخوارزم نزدیک شد، ترکان خاتون که پیش‌از وصول وی کیفیّت قضیّه، و باعث آمدن او را میدانست، وی را باجبار بخدمت حاضراورده، دستور داد، که بهنگام جلوس ناصرالدّین بر مسند وزارت بدیوان‌سرا آید، و بحضور عموم از جانب شاهنشاه او را سلام رسانده بگوید که شاهنشاه میفرماید، مرا وزیری جز تو نیست، بر سر کار خود باش، و در سراسر کشور کس را نرسد که بخلاف فرمان تو رفتار، و قدر ترا انکار کند. عزالدّین بناچار، بضد مراد و حکم شهریار چنین کرد و اوامر ناصرالدّین، بتنها در خوارزم و خراسان و مازندران نافذ، و احکام وی، هم در ان نواحی مطاع امد، و شاهنشاه در آغاز تفویض وزارت بوی امر کرده بود، که چون برنشیند، برسم مهین دستوران دیگر، چهار دور باش زرین دسته پیشاپیش‌وی ببرند، لکن بهنگامی‌که وزارت قطب‌الدّین یافت، آن چهار، هشت، و بهمچنین بر همهٔ مراتب حشمت وی افزوده گشت، و شاهنشاه این وقایع در ماوراءالنهر میشنید، و خشم وی دمادم بیشتَر میشد، و نیز از رسوم دیرین دودمان خوارزمشاهی، بپیروی سلجوقیان آن بود که در هر توقیع پیش از تاریخ چنین مینوشتند "کُتِب بالامر الاعلی اعلاه‌اللّه والمثال العالی الصاحبی المعظمی الصدری الاعظمی العالمی العادلی المؤیدی المظفری المنصوری المجاهدی المرابطی القوامی النظامی العمدّتی العدتی الکهفی الخالصتی القطبی ذی‌المناقب والمناصبی قطب‌المیامن والسعاداتی قدوة صدور العرب و العجمی ملک وزراءالشّرق والمغربی دستور ایران و بواری"؟" ایبانج قتلغ الغُ ملکا اعظم خواجه جهانی لازال عالیا و رسالة فلان" ناصرالدین نظام‌الملک را نیز در فرمانها هم بدین القاب یاد میکردند، تا آنگاه که در نیشابور معزول گشت، و چون در خوارزم بوزارت ازلاغ شاه منصوب امد، تنها از آن نُعوت یک کلمه تبدیل یافت، بدینگونه که کلمهٔ "خواجه جهانی" را برداشتند، و لفظ "خواجه بزرگی" بجای آن گذاشتند.

و ابن شهریار قاهر ، که سر گردنکشان بزبر اورده ، و شاهان را بنده فرمان خویش کرده بود ، نتوانست که بر چاکر خویش سیاست راند ، و وی را بجزا رساند ، آری راحت گیتی رنج‌انگیز ، و صاف این سُرخُم حمله دردی امیزست ، باری شاهنشاه پس از عزل ناصرالدّین ، انجام امور وزارت را بشش تن از وکیلدران نظام‌الدّین کاتب انشا ، مجیرالملک تاج‌الدّین ابوالقاسم ، امیر ضیاءالدّین بیابانکی ، شمس‌الدّین کلابادی ، تاج‌الدّین ابن کریم‌الشّرق نیشابوری ، شریف مجدالدّین محمد نسوی بازگذاشته فرمود که جز باتّفاق و صوابدید هم ، کاری انجام ندهند ، و زبیرروی مردم ببلیّتی دوچار شدند ، که تجدید ایام ناصرالدین آرزو میکردند ، زیرا بهر حال تحصیل رضای یک کس ، از شش تن ، آسانتر باشد ، و کار بدینگونه میرفت ، تا روزگار دولت شاهنشاه بپایان امد .

وقایع ماوراءالنّهر پس از بازگشت شاهنشاه از عراق

چون شاهنشاه پس از عود از عراق ، در ماوراءالنّهر اقامت گزید ، فرستادگان چنگیز خان ، محمود خوارزمی ، و علی خواجهٔ بخارائی ، و یوسف کنکا ، ؟ ، اُترارى ، وی را ملاقات ، و تحفه‌هائی که از دیار ترک با خود داشتند " چون شوشه‌های سیم و زر و . . . [1] و نافهٔ مشگ ، و سنگ یشم ، و جامه‌های تُرقو ، که از پشم شتر سفید بدست اید ، و هر تای آنرا پنجاه دینار زر یا بیشتر بها باشد ، تقدیم کرده درین رسالت که بر طلب مجامله و مسالمت مقصور بود گفتند ، خان بزرگ ترا سلام رسانده میگوید ، من عظمت شأن و دولت و وسعت دایرهٔ سلطنت ترا شناسم ، و نفاذ فرمان تو در اکثر ممالک جهان دانم ، و آشتی و مصالحت با ترا واجب شمارم ، و ترا چون گرامیترین فرزند خویش انگارم ، تو نیز دانی که من ملک چین و حدود آنرا از دیار ترک ، مالک گشته‌ام ، و قبایل آن نواحی فرمان من پذیرفته‌اند ، و بیش از همه کس آگاهی ، که بلاد من لشگرانگیز و ثروت‌خیز باشد ، و مرا از ان بطلب اقالیم دیگر نیاز نیفتد ، اگر چنین بینی که شیوهٔ مسالمت برقرار ، و راه‌آمد شد بازرگانان از دو سوی گشاده گردد ، نفع عام و سود تمام اید ، شاهنشاه پس از انکه این سخن بشنید ، شبانگاه تنها محمود خوارزمی را بخدمت طلبید ، و گفت که تو مردی خوارزمی و از دوستی ما ناگزیر باشی ، و اگر بدانچه پرسم براستی پاسخ گوئی ، از احسان ما برخوردار شوی ، آنگاه از بازوبند خویش گوهری گرانبها بنشانهٔ وفای بوعد بوی بخشید ، و ازو درخواست تا از جانب سلطان ، دیده‌بان اعمال چنگیزخان باشد ، وی نیز خواهی نخواهی پذیرفت ، از ان پس

---

1 : جای محذوف (نص الخنو ؟)

شاهنشاه پرسید، که آیا دعوی چنگیز، در مملک چین و تصرّف شهر تمغاج، سخنی راست و بی‌کم‌وکاست، یا دروغی بیفروغست، محمود گفت وی درین باب راست گوید. و راه گزاف نپوید، و خود امری چنین بزرگ پنهان نماند، وزودا که شاهنشاه را صدق این خبر، آشکار نماید. شاهنشاه گفت تو وسعت کشور، و کثرت لشگر من دانی، این ملعون کیست که مرا فرزند خواند و چه اندازه سپاه دارد، چون محمود خوارزمی خشم شاهنشاه افزون، و شیوهٔ سخن دیگرگون دید، بر جان خود بترسید، و از خیراندیشی چشم بپوشید، و گفت همانا عسکر وی، نسبت بلشگر جرار و بیشمار شهریار چون سواری در مقابل سپاهی بسیار. یا دودی در برابر سیاهی شب تار باشد، باری شاهنشاه تقاضای مصالحت چنگیز مقبول داشت، و چنگیز بدین خشنود گشت، و از دو جانب صلح و صفا در کار بود، تا از دیار چنگیز، عمر خواجهٔ اُتراری، و جمال مراغی و فخرالدین دنزکی، ؟، بخارائی، و امین ـ الدین هروی، بتجارت باُتْرار امدند، وینال خان خالوزادهٔ شاهنشاه، که با بیست هزار سوار از طرف وی، حکمران آن خطّه بود، بپستی نهاد طمع در اموال آنان بست، و بشاهنشاه نامه نگاشته، بخیانت و دروغ چنان نمود، که اینان که بهیئت بازرگانان باُترار امده‌اند، تاجر نیستند، بلکه جاسوس و بخلاف وظیفهٔ خویش بکشف اخبارمملکت مشغولند، و عامّه را در نهان تهدید کنند و گویند که شما را از فتنهٔ که در قفاست آگاهی نیست، و بزودی گرفتار بلائی شوید که دفع آن نتوانید، بر اثر اینگونه سخنان، شاهنشاه وی را اجازت داد که بر اعمال آنان مواظبت و احتیاط کند، تا خود ازین پس دربارهٔ ایشان چه رأی زند، و چون ینال خان از جانب شاهنشاه اذن یافت، که در کارهای بازرگانان نگران باشد، قدم از حد و پای از گلیم خویش بیرون نهاد و آنان را بگرفت، و از آن پس کس خبر آنان ندانست، و نشان ایشان نداد، و وی مجموع آن اموال و امتعه را، بدین مکر و خدعه مالک شد، و بپایان سودی غیر زیان ندید.

ورود فرستادگان چنگیز بر شاهنشاه پس از قتل تجار

پس ازین قضیت، پسر کفرج بغرا[1]، که پدر وی از امرای سلطان تکش بود، با دو شخص تاتاری برسالت بخدمت شاهنشاه امده گفتند، که جنگیزخان میگوید، تو در دستخطّ خویش نوشتهٔ، که بازرگانان از هر تعرّض محفوظ و مأمون باشند، و اینک نقض عهد کرده، و پیمان شکستهٔ، و خود غدر قبیح و ناپسندآید، و از پادشاه اسلام زشت‌تر نماید، و اگر

1: کذا فی‌الاصل

چنان دانی که این کار ینال بفرمان تو نبوده است او را پیش من فرست، تا سزای وی بدهم، و فتنه بیارامد، و کار بخونریزی و پیکار نینجامد، وگرنه هم‌اکنون جنگی را که دران تیغ سرافشان و نیزهٔ جانستان پای درمیان ارد، و گرمی بازار طعن و ضرب متاع گرانبهای روان را ارزان شمارد، آماده باید بود" شاهنشاه با دلی از ترس بدونیم، و اندیشهٔ دستخوش دهشت و بیم، از فرستادن ینال بدرگاه چنگیز سرباززد، و خود این کار وی را مقدور نبود، زیرا بیشتر سپاه و بزرگان امرا از نزدیکان ینال، وآنان آرایش مملکت، وطراز سلطنت، و فرمانروایان دولت وی بودند. و شاهنشاه چنین میپنداشت، که اگر در پاسخ چنگیز زبان لطف گشاید، طمع چنگیز در ملک وی زیادت‌اید، ازینروی با همه خوف و هراس از اجابت مسؤول چنگیز امتناع کرد و خودداری نمود، و بقتل فرستادگان وی فرمود، و بدین کار شوم جانهای مسلمانان در معرض تلف امد، و بهر برزن و کوئی، از خون بیگناهان سیلی و جوئی روان گشت، و چنگیز خون‌اشام بقصد کیفر و انتقام شمشیر قتل‌عام براهیخت، و بجای هر تن از ان کشتگان، شیرازهٔ حیات مردم کشوری بگسیخت.

تدبیر خطای شاهنشاه در برابر حملهٔ چنگیز

شاهنشاه در چارهٔ این کار دشوار، و دفع این بلای ناگُوار نُخُست چنان اندیشید، که گرداگرد شهر بزرگ سمرقند، که دور آن چنانکه گفته‌اند، دوازده فرسنگست، دیواری برپا کند، و آنجا را بمردان کارزار براکند، تا بین وی و ترکان حایلی دافع، وآنان را از هجوم بسایر اقالیم مملکت مانع باشد، عاملان و باجستانان، از جانب وی در همه شهرها پراکنده گشتند، و بفرمودهٔ وی برای عمارت دیوار سمرقند خراج سال ششصد و پانزده را، بتمامی در کمترین مدّت بسَلَف بستدند، لکن هجوم تاتار شاهنشاه را، از انجام این مقصود بازداشت، و چیزی از ان اموال بمصرف منظور نرسید. ازان پس دیگر بار باجستانان را بجمیع بلاد ملک فرستاده، فرمود که هم درین سال بسومین بار خراج گیرند، و بدان مردان تیرانداز، با عُدَّت تمام، استخدام کنند، و عدهٔ لشگریان هر ناحیت کم یا بسیار باندازهٔ مالِ حاصل از ان ناحیت، و هر یک از انان را شتری برای سواری، و حمل‌سلاح و توشه باشد، این لشگر هرچه زودتر آماده گشتند، و از هر مرز و بوم، چون سیلی که بنشیب اید، و تیری که از کمان گشاید، روی بدرگاه شاهنشاه نهادند، و هنوز در راه بودند، که خبر گریز وی از کنار جیحون، بی‌جنگ و پیکار شنودند، و اگر شاهنشاه چندان درنگ میکرد، که آن جمع بوی بپیوندند، لشگری بسیار، افزون از قیاس، و بیرون از شمار، بروی فراهم میگشت لکن (ن)

بتدبیر ناید ز کس هیچ کار   چو تقدیر دیگر کند کردگار
خداراست فرمان که ملک جهان   ازین باز گیرد ببخشد بآن

و نیز چون شاهنشاه شنید، که چنگیز بوی نزدیک گشته است، لشگریان خویش را در بلاد ماوراءالنهر، و دیار ترک پراکنده ساخت، بدینگونه، که از جانب وی، ینال‌خان با بیست هزار سوار باترار، و قتلغ‌خان و جمعی دیگر با ده هزار بشهر کَنت، و امیر اختیارالدین کشلی‌امیراخر و اُغل حاجب ملقب باینانج‌خان با سی هزار ببخارا، و طغان خان خالوی سلطان با امرای غورچون جرمیخ و حرور و ابن عزالدّین کت و حسام‌الدّین مسعود و جزانان با چهل هزار بسمرقند، و فخرالدّین حبش مشهور بعنان نسوی و لشکر سیستان بتِرمِذ، و بلخمورخان بوَخش، و ابومحمد خالوی پدرش ببلخ، و اسرک پهلوان بخندرود، و علجق ملک بختلان و برْتاسی بِقندز، و اسلبه‌خان بولج، گماشته آمد، خلاصه آنکه شاهنشاه هیچ شهر ماوراءالنهر را از عسکری جرّار تهی ننهاد، و خود این کاری خطا بود، چو اگر با لشگر خویش، ازان پیش که آنان را متفرّق کند، با سپاه تاتار مقابل میگشت، آنان را از میان برمیداشت، و اثری ازیشان در جهان نمیگذاشت، باری جون چنگیزخان بحدود کشور شاهنشاه رسید، بجانب اترار شتافت، و شب و روز در جنگ بود، تا بر انجا دست یافت، و ینال‌خان را بخدمت چنگیز اورده، بفرمودهٔ وی سیم گداخته، در چشم و گوش او ریختند، تا بدین عذاب کشته گشت و بجزای کار زشت خویش برسید و سزای رفتار نکوهیده، و کردار ناپسندیدهٔ خویش بدید.

حیلهٔ چنگیزخان

آنگاه که شاهنشاه آهنگ آن کرد، که ساحت ملک اترار را از خار و خس مخالفان بپیراید، قاضی عمید سعد پدر بدرالدّین عمید و عمّ وی قاضی منصور و گروهی از عمزادگان و برادران وی را بکشت، و ازینروی بدرالدّین عمید این کینه در دل داشت، و انتقام را فرصتی میجست، چون چنگیزخان بر اترار استیلا یافت، بدرالدّین عمید مذکور، که بدان هنگام از جانب صفیّ اَقرَعْ، وزیر شاهنشاه در بلاد ترک، نایب اترار بود، بخدمت وی رفت و در خلوت وی را گفت، خان بداند که من هیچیک از آفریدگان خدای را، مانند سلطان دشمن ندارم، و سبب آنکه، وی از خاندان من گروهی ناچیز کرده، و بدست مرگ سپرده است، و اگر بدادن جان کیفر از وی توانم گرفت، مرا دریغ نیاید، لکن ترا آگاه سازم که او پادشاهی بزرگ و تواناست، و زنهار تا بدین مغرور نشوی، که وی سپاه خویش را دربس نواحی پراکنده و زبون گشته است، زیرا وی بلشگری انبوه که بهمراه دارد، از عساکر دیگر

بی‌نیاز باشد ، و نیز اگر خواهد ، از ملک فسیح ، و کشور وسیع خود ، چندین برابر این لشگر فراهم آورد ، و رای من آنست که نیرنگی بکار او کنی ، تا بدان از سران سپاه خویش متوهّم و بدگمان گردد ، سپس جنگیزخان را خبر داد ، که سلطان را با مادر خویش ترکان‌خاتون ، کدورت مؤکّدست ، و یکانگی ببیگانگی مبدل ، و اسباب وحشت و بیزاری فراهم ، و درین باب ، از هر در سخن گفتند ، و انجام را بران شدند ، که بدرالدّین عمید ، از زبان امرای خویشاوند مادر شهریار ، نامه‌های مزوّر خطاب بچنگیزخان نویسد ، مضمون آنکه "ما با قبایل و پیوستگان خویش ، از بلاد ترک ، بقصد خدمت مادر سلطان ، بدرگاه سلطان پیوستیم ، و وی را بر پادشاهان روی زمین ، چیره داشتیم تا بسیط خاک را مالک امد ، و سرافرازان را پایبوس خود ساخت ، و گردنکشان را طوق بندگی بر گردن نهاد ، و اینک نیّت وی دربارهٔ مادر دیگرگون شده است و فرمان وی نمیبرد ، و مادر وی میفرماید ، که ترک یاری وی گوئیم ، و نصرت و اعانت وی نجوئیم ــ اکنون چشم براه ، و گوش بفرمان تو داریم " و این نامه‌ها را جنگیزخان بدست یکی از خواص خود بفرستاد ، و وی که در نهان مامور جنگیزخان بود برای انجام حیلت خود را بیمناک و گریزان مینمود ، باری این مکاتیب بنظر شاهنشاه رسید ، و گیتی در چشمش تاریک گردید ، و بر جان خود بترسید ، و عزمش در مقاصد سستی گرفت (ن)

شد شهد بر او چو حنظل و نوش چو نیش   زان سود که مبجست زیان امد پیش

و چون خویش را با بیگانه دمساز ، و دوست را با دشمن همراز میپنداشت ، لشگر فراهم خویش را بپراکند ، و رشتهٔ جمعیت آنان بگسلانید ، و بنام پاس کشور و تقویت بلاد هر گروهی را بناحیتی واقلیمی فرستاد ، هم درین وقت جنگیزخان یکی از خواصّ خود که ویرا دانشمند حاجب میخواندند ، بخوارزم پیش ترکان خاتون روانه داشت ، و پیغام داد که دانسته‌ام که فرزندت حقوق ترا ، بنافرمانی و خلاف پاداش داده است و اینک من باتّفاق و همراهی امرای وی ، قصد او کرده‌ام ، و همانا بدان نواحی که در دست تست ، تعرّض و آسیبی نرسانم ، و اگر خواهی کسی سوی من فرست ، تا از من برای تو وثیقه ستاند ، و خوارزم و خراسان و حدود آن از کنار جیحون ، ترا باشد ، و جواب ترکان خاتون ازین رسالت آن بود که از خوارزم بگریخت ، و امر آن سرزمین پس از خویش ، مهمل نهاد .

خروج ترکان‌خاتون از خوارزم

بهنگام وصول دانشمند حاجب رسول چنگیزخان بخوارزم ، خبر رسید که شاهنشاه از کنار جیحون بگریخت ، ترکان خاتون بدین خبر بیتاب ، و دوچار اضطراب گشت ، و چون بخوارزم روی مقام و جای آرام نیافت ، چندانکه توانست پردگیان سلطان ، و فرزندان

خردسال و نفایس خزانهٔ وی برداشت، و در اواخر سال ششصد و شانزده شهر خوارزم بگذاشت، و مردم را از بیم، دیده اشکبار و دل پریشان و بیقرار نهاد، و جمعی از اهالی بهمراه وی از ان شهر بیرون امدند، لکن بیشتر مردم بترک وطن و مقام، و دست برداشتن از اندوختهٔ حلال یا حرام، رضا نداده، اقامت اختیار کردند. و هم بهنگام خروج بفرمود، تا دوازده تن از ملوک و ملکزادگان، و صدور و سرداران "دو پسر سلطان طغرل سلجوقی، و عمادالدّین صاحب بلخ، و فرزند وی ملک بهرامشاه صاحب ترمد، و علاءالدّین دارای بامیان، و جمال‌الدّین عمر فرمانروای وخش و دو فرزند صاحب سقناق، از دیار ترکستان، و برهان‌الدّین محمد صدر جهان، و برادر وی افتخار جهان، و دو پسر وی ملک‌الاسلام و عزیزالاسلام" را که در خوارزم اسیر و شهربند بودند، با جمعی دیگر از میان برگرفتند، و بدین کار زشت، بدنامی جاوید، بر صفحهٔ روزگار، بیادگار گذاشت، زیرا چنین میپنداشت، که آتش جهانسوز فتنه بزودی بخاموشی گراید، و رشتهٔ گسسته دولت را عنقریب پیوستگی ظاهر اید، و از پی این شب تاریک روز روشن رخ نماید، و ندانست که درستی آن شکست را روی بدرگاه یزدان و آفریدگار جهان باید اورد، و بدرمان ان درد، از کارهای ناکردنی توبه باید کرد، و درین سفر ترکان خاتون، عمرخان فرزند صاحب یازر را، که از شاهنشاه صبورخان لقب داشت، و بدین راه که ببلاد وی میپیوست، آگاه و راهنمای وی بود، بهمراه برد، و سبب این لقب آنکه، چون برادر وی هندوخان بر ملک دست یافت، بفرمود تا میل در چشم وی کشند لکن مأمور در وی بنظر رفق بدید، و از کور کردن وی چشم بپوشید، با این حال عمرخان یازده سال خود را نابینا مینمود، تا هندوخان بمرد، و ترکان خاتون بدین سبب که هندوخان زنی از اهل قبیله و نزدیکان وی در نکاح اورده است، یازر را مالک امد، اینگاه عمرخان چشم بگشاد، و روی بدرگاه شاهنشاه نهاد، و چشم آن داشت که ملک بر وی مقرّر گردد، این مأمول بحصول نپیوست، و تنها صبورخان لقب گرفت، القصّه عمرخان در خدمت ترکان خاتون از خوارزم برامد، و درین سفر، در حوادث ناگوار و کارهای دشوار، وی را تنها یار و یگانه مددگار بود، و از شرایط خدمت دقیقهٔ نامرعی نگذاشت، و چون ترکان خاتون بحدود یازر رسید، از ترس آنکه عمرخان بترک وی گوید، و سر خود گیرد، راه غدر بپیمود، و شیوهٔ نامردمی گزید، و بفرمود تا او را گردن زدند، و خود با حرم و خزاین شاهنشاه بقلعهٔ ایلال، از امهات قلاع مازندران رفته بدانجا مقیم گشت، و وقتی که شاهنشاه از تاتار گریخته، بناچار بجزیرهٔ که هم در انجا بمرد، بپناه برد، و تاتار از رهگذر وی فراغت یافتند بتسخیر قلعهٔ ایلال شتافتند، و مدت چهار ماه آنرا در حصار گرفتند، و برسم و عادت خویش، در محاصرت حصنهای حصین و دژهای روئین گرد بر گرد آن بارهٔ بنا کردند و بران درها نهادند، شب میبستند و روز میگشادند، تا کار از حصار بر قلعه‌گیان دشوار امد، و از بی‌آبی باضطرار و

بیتابی کشد، و ترکان خاتون بناچار امان خواست، و چون زنهار یافت، با وزیر معزول نظام‌الملک محمد بن صالح از قلعه فرود امد، و شگفت اید، که تسخیر قلعهٔ در مازندران بسبب تشنگی صورت گیرد، زیرا همواره دران خطه چشم ابر گریان باشد، و کمتر افتد که آسمان صاف گردد، و باران بازایستد، و بحکم تقدیر در مدت محاصرت این قلعه

جنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب تر نکردند زرع و نخیل

و گویند که هم بروز تسلیم ترکان خاتون، از ریزش باران نالابها سرشار و پرآب گشت، و چون وی از قلعه فرود میآمد، سیل از در دژ بیرون میشد، آری خداوند یکتای توانا را، درینگه پایهٔ دولتی ویران، و اساس سلطنت دیگر استوار سازد، رازی در کار، و این قصیت خردمندان را مایهٔ تذکارست. ساری ترکان خاتون اسیر، و بدرگاه چنگیز فرستاده شد و یکی از خادمان وی، بدرالدین هلال، بهنگام ناامیدی از خلاص وی خود گریخته، بسلامت بخدمت جلال‌الدین پیوست، و مشمول عنایت گشته منصبی رفیع یافت، و همو مرا گفت که ترکان خاتون را گفتم، برخیز تا بگریزیم، و بآستان جلال‌الدین، که نواده و جگرگوشهٔ تست، روی اریم، چو تواتر اخبار بر شوکت و قدرت، و وسعت عرصهٔ مملکت وی، دلیلی آشکار، و برهانی استوار باشد، وی که جلال‌الدین را سخت دشمن میداشت، گفت، دورم باد و خدایش مرگ دهاد، چگونه این خواری بر خویش پسندم که پس از دو فرزندم، ازلاغ شاه و آق‌شاه، درنعمت پسر آئی جیجاک "یعنی مادر جلال‌الدین" و بزیر سایهٔ وی بسر ارم، و من خود این گرفتاری، و تحمل این ذلت و خواری، از آنچه گوئی بهتر شمارم، و نیز از همان خادم شنیدم، که ترکان خاتون را در ان اسارت کار عسرت بدانجا رسید، که بارها بر خوان چنگیزخان حاضر میگشت و قوت چندروزهٔ خویش از ان برمیگرفت، و خود اندکی ازین پیش حکم وی در اکثر ممالک جهان نافذ و روان بود، آری نقشبند قضا هر دم نقشی دیگر پردازد، و فرمان یزدان عزّت بذلّت، و ذلت بعزت بدل سازد.

اگر محوّل حال جهانیان نه‌قضاست چرا مجاری احوال برخلاف رضاست

هزار نقش برارد زمانه و نبود یکی چنانکه در ائینهٔ تصوّر ماست

القصّه فرزندان کوچک شهریار، جز کماخی شاه که از همه خردسال‌تر بود، و ترکان خاتون با وی انسی تمام داشت، و در ایام تیره‌روزی و محنت، و اوقات ناکامی و مصیبت، بدیدار وی روزی میگذاشت، سراسر بهنگام نزول از قلعه کشته گشتند، روزی ترکان خاتون گیسوی کماخی شاه را شانه میزد، و میگفت امروز بخلاف پیش بس تنگدل و گرفته خاطرم، بناگاه سرهنگی از جانب چنگیزخان آمده، کودک را بخواست، و چون کماخی شاه از ترکان خاتون جدا شد، در حضور چنگیز بامر وی خفه گشت، و دیدار وی بقیامت افتاد، و بدین گونه آن زن هم درین جهان، جزای کشتن مردمان، و قتل ملکزادگان بدید. اما دختران

شهریار ـ هر یک را یکی از ناپاکزادگان تاتار ، بزنی اختیار کرد . سپها خان سلطان را ، که در آغاز بردگی سلطان السّلاطین عثمان صاحب سمرقند بود ، دوشی‌خان فرزند چنگیزخان بهمسری بگرفت و ترکان سلطان همشیرهٔ ازلاغ شاه را ، دانشمند حاجب فرستادهٔ چنگیز بنزد ترکان خاتون در نکاح اورد ، اما نظام‌الملک وزیر معزول بسبب آگاهی تاتار از تغیر رأی شاهنشاه دربارهٔ وی ، و انحطاط او از مقام خویش دران درگاه ، در میان آنان مکرّم ، و شفاعت وی مقبول بود ، و گاهگاه ، از جانب چنگیز ، برسدگی حساب بعضی بلاد ، مأمور میگشت ، و بدین کار اندک منزلتی مییافت ، تا آنگاه که دوشی‌خان بر خوارزم مستولی شده ، از اهل آن بسختی تمام انتقام کشید ، و مغنیّات سلطان بدرگاه چنگیزخان فرستاده آمد ، یکی ازان زنان خنیاگر ، بنام دختر زنگیچه صاحبجمال بود ، زبن کحّال سمرقندی معالج رَمَد چنگیزخان ، او را از ان ملعون بخواست ، و چنگیز مطربه را بکحال مذکور ، که در زشتروئی و بدخوئی بنهایت بود ببخشید ، آن زن را از وی بدامد ، و خود کسی چون او را ، از پادشاه اسلام که جهان بفرمان ، و پای حشمت بر فرق فرقدان داشت ، بدل گزیدن سزاوار نمینمود ، باری مغنیّه روزی دو سه در نزد نظام‌الملک مقیم بود ، و وی با ساغر می مصاحب و ندیم ، و چندین بار کحّال بطلب مغنیّه فرستاد ، و آن زن دفع‌الوقت میکرد ، انگاه کحّال بخدمت چنگیز روی نهاده ، بزشتگوئی و زیرزبان گشاده گفت ، وی گوید که من بابن مغنیّه از دیگران سزاوارترم ، چنگیز بخشم رفته باحضار وزیر فرمان داد ، و چون حاضر امد ، غدر او نسبت بشاهنشاه ، و تباهکاری وی در ان درگاه برشمرده ، بنقض عهد و زنهار شکستن گرانید ، و بتیغ قهر رشتهٔ حیاتش ببرید .

اندکی از احوال وسیرت ترکان‌خاتون

وی را بهنگام رفعت شان ، خداوند جهان میخواندند ، زنی بود از قبیلهٔ بیاووت ، فرعی از فروع یمک ، دختر خان جنکشی (؟) از ملوک ترک ، با مهابت و حسن رای قرین ، بهنگام دادرسی عدل جوی و انصاف گزین ، پناه‌بخش مظلومان از بیداد ستمگاران ، با اینهمه در قتل و اهلاک ، سخت ناپروا و بیباک ، تکش بن ایل ارسلان وی را بآئین شاهانه در زفاف اورد ، و چون مملکت بوراثت از سلطان تکش بشاهنشاه رسید ، قبایل یمک با ترکان مجاور آن روی بدرگاه شهریار نهادند ، و شاهنشاه بدان عدهٔ بسیار نیرو و استظهار یافت ، و ازینروی ترکان خاتون در ملک فرمانروا گشت . و در هر خطه از قلمرو فرمان شاهنشاه ، ناحیتی مهم را بخاصهٔ خویش متصرّف بود ، باری آن بانو همّت بر اقامت خیرات میگماشت ، و در بلاد اوقاف و مبرات داشت ، و اگر آنچه خود از عظمت شان وی دیده‌ایم

یاد کنیم ، سخن دراز شود ، و هفت تن از دانشمندان مشهور ، و بزرگان صدور ، کتابت انشای وی داشتند ، و در سراسر کشور چون از ناحیت وی و شاهنشاه دو توقیع مختلف ، در یک قضیّه میرسید ، تنها در تاریخ فرمان مینگریستند ، و موخر را بکار میبستند ، و طغرای توقیعات وی (عصمةُالدّنیا والدّین الُغ ترکان ملکةُ نساءالعالمین) ، و علامت آن (اِعْتصمتُ باللّه وحدّه) بود و آن نشانه را بخامهٔ جلی ، با خطی زیبا مینگاشتند ، چنانکه جعل و تزویر آن دشوار مینمود ، و از گزارش آن خاتون پس از اسارت ، در روزگار جلال‌الدّین ، بوی خبر میرسید ، سپس احوالش مجهول ماند .

کوچ شاهنشاه از کتلف پس از غلبهٔ چنگیز بربخارا

چون شاهنشاه آگاه گشت ، که چنگیزخان بر اترار دست گشاده و ینال‌خان و سپاه وی را ، در ان ناحیت ، بدیار عدم فرستاده است ، در حدود کتلف و اَنْدَخُوْدْ اقامت گزید ، چشم براه تا سپاه از نواحی ملک بوی بپیوندند ، نگران تا خود شب آبستن چه زاید ، و از دستبرد حوادث سران را چه رخ نماید ، و چنگیز پس از تسخیر اترار ببخارا "نزدیک‌ترین دیار بمرکز رایات شهریار" بقصد محاصرت آن شهر بشتافت ، و اندیشهٔ وی آن بود ، که میان شاهنشاه و لشکر متفرّق وی حایل گردد تا اگر خواهد که آن پراکندگان را بازگرد ارد ، نتواند ، باری با عدد بسیار ، از سپاه خویش ، و پیاده و سوار اترار ، گرد بر گرد آن ناحیت فراگرفت ، و شبانروز از جنگ نیاسود ، تا آنرا بقهر و عنف بگشود ، و چون درگیرودار پیکار ، کشلی امیراخر ، و اتباع شاهنشاه ، تصرّف آن خطه را نزدیک دیدند ، چنین اندیشیدند ، که دست در دامن عزیمت اویزند ، و از هزیمت بپرهیزند ، و برین متّفق گشتند ، که باجماع پای بیرون گذارند ، و بیکبار یکرویه بر دشمن هجوم ارند ، باشد که از آن بلیّت ، راه آسایش یابند و روی گشایش بینند ، بدین قصد از شهر برامده ، بر خصم حمله بردند ، چون تاتار کار دشوار ، و بلا بی‌زینهار ، تیغ جانستان با درمیان ، و حمله گران دیدند ، از پیش آنان گریز اغاز نهادند ، و راه فرار بر انان بگشادند ، و اگر مسلمانان ثبات ورزیده ، دیگربار حمله میآوردند ، و از پی آنان دست بتبع میگشودند ، و ایشان را ، بهنگام گریز ، از شمشیر سرافشان ضربدستی تازه مینمودند پیروز میگشتند ، و سپاه تاتار همچنان بهزیمت میرفت ، و آن جمع صورت تفریق میگرفت ، لکن بخت برگشتگی را از تعقیب دشمن ، برهائی خویش قانع گشتند ، و چون تاتار دانستند که مقصود آنان خلاص جانست ، نه جنگ با دشمنان ، و غایت مطلوب فرارست نه پیکار ، دست از ستیز برنداشتند ، و راه گریز بازنگذاشتند ، و لشگر بخارا را تا کنار جیحون رانده ، بیشتر آن لشگر بکشتند ، و تنها اینانج‌خان با اندک

مردمی ، از ان مهلکه جان بدر بردند ، و سپاه تاتار غنیمت بسیار یافت ، و از مال و سلاح و برگ و ساز ، گرانبار گشت ، و چون این خبر غم‌انگیز بشاهنشاه رسید ، بیتاب و اندوهناک شد "ن"

شیسرو ز دل خسته بیکبار برفت   چون‌تیر ز شست، دستش از کار برفت

از بلاد ماوراءالنّهر نومید گشت ، و بتیره‌روزی از جیحون بگذشت.و بدان هنگام که حال دولت شاهنشاه دوچار اضطراب ، و کاخ وجود خالوزادگان وی که مردان کار بودند ، خراب امد ، هفت هزار از ختائیان دست از وی بداشتند ، و بیروی تاتار اختیار کردند ، و علاءالدّین صاحب قندز بچنگیزخان پیوسته ، یاری وی برگزید ، و دشمنی شاهنشاه آشکار گردانید و امیر جاه رری ، ؟ ، از قدمای بلخ نیز هواخواه چنگیز گشت ، و مردم ترک اتّفاق و معاضدت یکدیگر گفتند ، و در نهان ، هر یک از دایرهٔ جمع براهی رفتند ، و از انجا کار روی بتباهی نهاد ، و نقش بر اب افتاد ، و قوت بضعف گرائید ، و حبل‌المتین سلطنت را تاروپود بگسیخت ، و رشتهٔ دولت پاره گشت . آری هر پیوسته روزی بناچار گسستگی پذیرد ، و هر درست بهنگامی شکست گیرد "ن"

ز هر که خواهد گیرد خدای ملک و دهد
بهر که خواهد و اینجا نه جای چون و چراست
قضای اوست روان در تن جهان چون جان
بملک خویش خداوند هر چه کرد رواست

و چون سران نامبرده بچنگیزخان رسیدند ، او را از خوف شاهنشاه و ضعف سپاه بیاگاهانیدند ، و وی دو پیشرو لشکر یمه‌نویان و سبتای بهادر را ، با سی‌هزار کس بفرستاد ، تا از آب جیحون بخاک خراسان شتافتند ، و خواستهٔ تقدیر از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور امد "ن"

ای بسا خرمن روان که بسوخت   آتش فتنه چون زبانه کشید
خاک خون سران بخورد چو آب   تا برو تند باد مرگ وزید

سپاه کینه‌خواه تاتار بر ان بلاد گذشتند ، و از قتل و غارت و تخریب چیزی فرو نگذاشتند ، کشت از گیاه بپرداختند ، و آباد ویران ساختند ، از هیچ خرمن خوشهٔ و در هیچ گوشه توشهٔ ننهادند ، خواستهٔ عیان را بتاراج ببردند ، و ذخیرهٔ نهان را بکنجکاوی براوردند ، مردمان را بخون اغشتند ، و گوسفند و شتر نماندند ، و جز بوم نوحه‌گر زندهٔ دیگر نزیست ، که درین مصیبت فغان اغازد ، و در دیار دیّاری نبود تا در ماتم یاران بسوکواری پردازد ، و اینک بیت کمال ، مبین مقال و شاهد حال

دی بر سر مردهٔ دو صد شیون بود
و امروز یکی نیست که برصد گرید

القصّه آتش بلا بالا، و سپاه عذاب جهانی را فرا گرفت، و آن فتنه پدید گشت، که هیچ‌کس در هیچ زمان مانند آن نشنیده، و بر هیچ خاطر نگذشته بود، و خود که شنیده است که جماعتی از جانب مشرق برآیند، و در کمتر از دو سال تا باب‌الابواب عرصهٔ جهان بپیمایند، و بر بلاد قبچاق عبور کرده، بر قبایل آن دست یغما و قتل‌عام گشایند، بر خاکی نگذرند که بباد غارت ندهند، و بمرزی نتازند که آشیان بوم نسازند، هرکرا پیش آید، بتیغ بیدریغ سر از تن ربایند، و همگانرا از چشمهٔ شمشیر، شربت ناگوار هلاک چشانند، و زراعت و عمارت بلاد، عرصهٔ تلف و عرصهٔ خراب گردانند، و بسلامت و حصول غنیمت، از راه خوارزم، بدرگاه فرمانروای خویش باز آیند. آری (ن)

جهان سر بسر کشور را ایزدست بهرکس که بخشد بجای خودست
کسی راست نیکو سرانجام کار که نیکو نهادست و پرهیزگار

گریز شاهنشاه و مرگ وی درجزیره بدریای خزر

چون شاهنشاه از جیحون بگذشت، عمادالملک محمّدبن سدید ساوجی، وزیر فرزندش رکن‌الدّین صاحب عراق بخدمت وی پیوست، و رکن‌الدّین او را در ظاهر ببهانهٔ انجام کارهای خویش، و بباطن برای رهائی از شر، و دور کردن وی از محضر خود، بحضرت سلطنت فرستاده و ازو بشاهنشاه شکایت کرده بود، که در فصل امور باستبداد کار فرماید، و جز بپیروی رأی خود نگراید. چون عمادالملک بدرگاه رسید، و از ماجرا آگاه گشت، حیله‌بازی و فسونسازی پیش گرفت، تا از ان دامگاه بجهد، و از ان ورطه پای بیرون نهد، و از انجا که نزد شاهنشاه رأیی متبوع، و قولی مسموع داشت، وی را چنین گفت: که اگر شهریار خراسان و مردم آنرا بگذارد، و از زادبوم، و موروث و مکتسب خویش در ان دیار دست بدارد، و بجانب عراق روی آرد، چندان اموال و رجال برای وی فراهم سازد، که آن شکست درستی پذیرد، و آن جراحت التیام گیرد. شاهنشاه آن دروغ بیفروغ، و گفتار باطل را راست پنداشت و درخش سراب را موج آب انگاشت، و بدین افسانه و افسون از راه بیرون افتاد، و نقد بنسیه از دست بداد، و از چندان بلاد و امصار، و مردان کارزار، که عرصهٔ عراق نسبت بآن، از شیئ بنزدیک مُعْتَزِله، حقیرتر مینمود، و از جوهر فرد، بنزد آنکه وجود آنرا ثابت داند خردتر بود، چشم بپوشید، و از کنار جیحون روی بنیشابور نهاد، و بدان بیم و هراس، که در دل او جای گرفته، و در صمیم قلبش رحل اقامت افکنده، و از ان رعب و خوف که وی را سرگشتهٔ بادیهٔ اوهام و ظنون، و دور از منزل قرار و سکون ساخته بود، بنیشابور جز ساعتی از روز درنگ نکرد، و امیر تاج‌الدّین عمر

بستامی، یکی از وکیلدران شهریار، گفت، که چون شاهنشاه درین حرکت بجانب عراق ببستام رسید مرا احضار کرد، و ده صُندوق سر بسته حاضر اورد، و پرسید آیا دانی درینها چیست؟ گفتم شاهنشاه بهتر داند، فرمود سراسر پر از جواهرست و بدو صندوق از ان ده، اشارت کرده گفت، ازین میان کس جز محتویات این دو را قیمت نشناسد، و درین دو گوهر ثمین چندانست، که بهای آن با خراج همه روی زمین یکسانست، و مرا بفرمود تا آن حمله بقلعهٔ اَرْدَهْن برم و آن دژ از استوارترین قلعه‌های جهان بود "ن"

بسر فرازش نکرده مرغ گذر	سوده بر چرخ از بلندی سر

من ببردم، و از والی قلعه، بوصول آن، سر بمهر نوشته گرفتم و چون تاتار در اقطار منتشر، و از جانب شهریار آسوده خاطر گشتند، آن قلعه را محاصره کردند، تا کار بیگار بشرط تسلیم آن صندوقها بتاتار بمصالحت انجامید، و آنرا همچنان سر بمهر، از والی قلعه گرفته بدرگاه جنگیز فرستادند. باری چون شاهنشاه بدشت دولت‌آباد همدان رسید، روزی چند در انجا اقامت گزید، و بیست هزار سوار، از بر افتادگان دیار، و ربودگان دست شوربختی و ادبار، بهمراه داشت، ناگهان هیاهوی هجوم مخالفان بشنید، و سپاه نگران دشمن، بر گرد خویش، چون دایره بر مرکز محیط دید، خود از میان بگریخت، و بیشتر یاران وی کشته گشتند، و عمادالملک هم درین روز بقتل رسید، و شاهنشاه با تنی چند از خواص ببلدگیل[1] و از انجا بإسپیدار شتافت، و آن ناحیت استوارترین نواحی مازندران، و دارای دربندها و گذرگاههای تنگ، باشد، و از انجایگاه بر کنار دریا شد، و در دهی بر ساحل جای گرفت، و بمسجد میرفت، و پیشاپیش قاریان نماز پنجگانه میگزارد، و برای وی قرآن میخواندند، و او میگریست، و نذرها میکرد، و با خدای تعالی پیمان میبست، که اگر در ملک استقرار یابد، و از سلامت برخوردار ماند، آئین عدل و شیوهٔ داد گزیند، در انجایگاه نیز تاتار بهمراه رکن‌الدین کبود جامه، بروی حمله آوردند. و شاهنشاه نصرةالدّین، و عزّالدّین کیخسرو، عمّ و پسر عمّ رکن‌الدّین مزبور را کشته، و بلاد آنان را مالک گشته بود، وی این فرصت بغنیمت شمرده بتاتار پیوست، و ناحیت عمّ خویش، بی‌هیچ منازع در تصرّف اورد، و چون تاتار بغفلت از شاهنشاه بر ان ده بتاختند، وی در کشتی نشست، و بر آب روان شد، و تیری چند از سپاه تاتار بکشتی رسید، و گروهی از انان بقصد گرفتن شاهنشاه پای در اب نهادند، لکن جز مرگ عاجل نصیبی نیافتند، و از ان آب یکسر بآتش دوزخ شتافتند، و تنی چند از انان که با شاهنشاه در کشتی بودند، مرا حکایت کردند که ما کشتی میراندیم، و خود شاهنشاه که بعلت ذات‌الجنب، از زندگی نومید، و از اندوه طاقت‌فرسا و درد جانکاه بیتاب گشته بود،

۱: در اصل "بلدالجبل"

میکفن ما را از انچه از اقالیم جهان، مسخّر فرمان داشتیم، باندازهٔ دو ارش باقی نماند، تا گور خویش سازیم. و خردمندان راسزد که ازین قصّیت درس عبرت و کتاب موعظت خوانند و دانند، که فریب جهان خوردن، شایستهٔ هوشیار، و گذرگاه گیتی‌جای آرام و قرار نیست.

جهان گرچه آرامگاهی خوشست　　شتابنـده را نعـل در آتشست

دو در دارد ایـن باغ آراستـه　　درو بنـد از هـــردو برخاسته

در ای از در بـاغ و بنگر تمام　　ز دیگـر در باغ بیـرون‌خـرام

و هم از انان شنیدم، که چون شاهنشاه بجزیره رسید، بس خشنود گردید، و بدان جایگاه دور از یار و دیار، و موروث و مکتسب در خیمهٔ کوچک منزل گزید، و بیماری وی افزون میگشت، و بعضی مازندرانیان، هرچه غذا و چیز دیگر میخواست، حاضر میآوردند، و بدین وسیلت، بخدمت وی تقرّب میجستند، روزی گفت، اسبی خواهم تا بر گرد خیمهٔ من بچرد، تاج‌الدّین حسن که از سرهنگان شاهنشاه بود، این بشنید، و اسبی سمند تقدیم خدمت کرد، و چون نوبت ملک بجلال الدّین رسید، تاج الدّین مذکور را، بپاداش خدمت بشاهنشاه درین ایام باحسان و انعام بنواخت و برکشید، و برتبهٔ ملکی رسانید، و استراباد را با اعمال و قلاع، بوی بازگذاشت، و ازین پیش امیر اختیارالدّین بزرگترین میراخران شاهنشاه، که سی‌هزار سوار بفرمان داشت، میگفت، با من سی‌هزار سوار وظیفه‌خوار باشد، و اگر خواهم بی‌خرج بیش و کمی، و صرف دینار یا درمی، این عدّه بشصت هزار رسانم، بدینگونه‌که...[1] تا از سی هـزار افزون شوند، و صاحبنظر را باید که بتفاوت این دو حالت درنگرد، و ذخیرهٔ عبرت بدست اورد. القصه در این‌اوقات هرکس برای شاهنشاه طعام و حزان میآورد، برای وی توقیعی، بتفویض منصبی بزرگ، یا اقسطاعی مهم نوشته میشد، و گاهی اتّفاق میافتاد، که آنکس توقیع را بدست خود مینگاشت، چو شاهنشاه در جزیره برای‌کتابت توقیعات کسی را نداشت، و صدور آن فرمانها یکسر برسالت جلال‌الدّین بود، و چون آن احکام را، بهنگام ظهور جلال‌الدّین، بخدمت وی اوردند، همه را امضا فرمود، و هرکس کارد یا دستاری، بنشانهٔ شاهنشاه،در باب تسلیم اقطاع یا تفویض منصبی، با خویش داشت، وی آن علامت میبوسید و میپذیرفت، و آن حکم باجرا میرساند، و آنگاه که شاهنشاه در جزیره درگذشت، و جان عاریت از وی گرفته گشت...[2] شمس‌السدین محمود، پسر یلاغ چاوش و مقرّب‌الـدین ملقّب بمهتر مهتران، مقدّم فراشان، او را بشستند، و چون کفن نداشت، شمس‌الدین محمود، پیراهن خویش را جامهٔ آخرت وی ساخت، و شاهنشاه بسال ششصد و هفده، در جزیره هم اغوش مرگ

۱. بجای محذوف «استدعی من کل دشار(؟) خیل‌السلطان فی‌البلاد جوبانا(؟) واحدا».

۲: بجای محذوف «سهم‌الحشم»

گردید، و هم در انجابر بستر خاک بیارامید "ن"

چو شد چند گه در سرای فسوس — فلک جون زمین بر درش خاکبوس
شهان بنده‌سان جمله فرمانبرش — سران سایه‌وش نقش خاک درش
بشاهی روان گشت فرمان او — جهان نیز، جز اندکی، آن او
بپنداشت کز وی که گیر ودار — شود رنجه سر پنجهٔ روزگار
برامد بناگاه مرگ از کمین — بر و خشمگین آخته تیغ کین
ز گردنکشان و سران نبرد — کس از دست مرگش نشد پایمرد
بسرو گسر سر اورد گیتی زمان — بخصمان وی هم نبخشد امان
ز زهری که‌درجام‌وی ریخت دهر — هم اخر دهد دیگران را بقهر
ازین ره نتابد عنان هیچ کس — گرین شد ز پیش ان یک اید زپس

رسیدن شهاب‌الدّین‌خیوقی [1] بنسا و محاصره و قتل‌عام‌آنجا

شهاب‌الدین ابوسعید بن عمران، ففیهی فاضل و بدانش سرامد، و در مذهب شافعی رَضِیَ‌اللّهُ عنه صاحب فتوی بود، و از علوم فصاحت و طب و لغت آگاه، و با اینهمه از حسن تدبیر نیز بهره داشت، برجیس مشتری سعادت، و تیر چرخ شاگرد حلقهٔ افادت وی بود، ستارهٔ درخشان فروغ از تدبیر وی میگرفت، و اندیشهٔ صواب رای وی را نماز میبرد، و بنزد شاهنشاه آن مرتبت یافت، که"ن"

نگنجد از ان برتر اندر گمان — که نتوان فراتر شدن زاسمان

و شاهنشاه در کارهای بزرگ، و امور مهم با وی مشورت میکرد، و رای وی میجست، و وی در پنج مدرسهٔ خوارزم منصب تدریس داشت، و بسا دیده‌میشد، که ملوک و وزرای صاحب منزلت، و امرای عالی مرتبت بر آستان وی صف زده بودند، و وی بعادت، در حوزهٔ افاضل، از تدریس و افادت، بکار دیگر نمیپرداخت، تا از درس برمیخاست و برمینشست، آنگاه حاجبان با وی در امور آنان سخن میگفتند [2]، و بسا اتفاق میافتاد که حاجتمندی سالی یا بیش، بر درگاه آمد و شد میکرد، و بسبب کثرت اشغال، و وسعت عرصهٔ مملکت، و بسیاری ارباب حاجت، کار وی برنمیآمد، و شاهنشاه را بساختن مهری برای نشان خویش، "اعتمادی علی‌الله‌وحده" نیاز افتاد، و دختر بزرگ خود "خان سلطان" را نیابت داد، که توقیعات را بدان مهر علامت نهد، چو فرمانها جندان افزون

۱: منصوب بخیوه
۲: گویا دربن موضع عبارتی محذوف باشد

شده بود. که اکثر اوقات بعلامت گذاشتن آن، مستغرق میگشت، و وی را از انجام مهمّات دیگر بازمیداشت، و شاهنشاه خود در سالهای اخیر، جز بر توقیعی در باب امری خطیر نشان نمیگذاشت، و رفعت‌شان شهاب‌الدّین را ازینجا توان دانست، که چون در قلمرو شاهنشاه، برسالت هر یک از ملوک منشوری صادر میشد، نام آن ملک را بعد از وزیر، در پایان توقیع مذکور میداشتند، اما دربارهٔ شهاب‌الدّین چنین نبود، زیرا جلالت قدر و احترام مقام وی اجازت نمیداد که اسم وی پس از وزیر یاد کرده آید، بلکه چنین مینگاشتند "بالامر الاعلی اعلاه‌الله و المثال العالی لازال عالیا"، با آنچه از القاب وزیر[1] ذکر کردیم"، سپس مینوشتند.....[2] باری شهاب‌الدین مذکور، در جامع شافعیّهٔ خوارزم، کتابخانهٔ، که در ماضی و مستقبل زمان مانند آن نباشد، بساخت، و چون بخروج از خوارزم عزم کرد، و از برگشتن بدان شهر نومید بود، بترک آن کتب رضا نداد، و نفایس آن بهمراه برداشت، و آن کتابها پس از قتل وی بنسا در دست عوام و رعایا افتاد، و من بطلب و جمع آن برخاستم، و بعضی از ان نفایس را بدست اوردم، و آنگاه که دستخوش غربت گشتم "گهی در باختر گاهی بخاور" آن کتب را با اموال موروث و مکتسب خویش در قلعه گذاشتم، و جز بر ترک آن کتابها افسوس نداشتم، باری شهاب‌الدّین مذکور با جمعی بسیار از اهل خوارزم بنسا رسید، و اقامت گزید، منتظر که‌خبری تازه از جانب شاهنشاه شنیده، مقصد وی دریابد تا بخدمت شتابد، درین اثنا خبر امد که وی بنیشابور وارد گشته، و بی‌درنگ از انجا گذشته است، شهاب‌الدّین دران کار شگفت متحیّر و سرگردان و رأی شاهنشاه بروی مبهم و مجهول ماند، تا آنکه امیری از امرای نسا بنام بهاءالدّین محمدبن سهل، برسید و چنین گفت که شاهنشاه بهنگام گریز، او را فرموده است، که بنسا رود، و مردم را بحذر و احتیاط خواند و گوید، که این دشمن چون سایر دشمنان، و این لشگر مانند عساکر دیگر نیست، و رأی آنست که اهالی، بلاد را خالی گذارند، و بکوه و بیابان روی ارند، چندانکه این گروه چشم تنگ و دست بیغما گشادهٔ خویش، از غارت پر کنند و بازگردند، و از تاراج اموال بنهب ارواح نپردازند، و مردم از ترکتاز آن ایمن شوند، و جان بسلامت بدر برند، و اگر مردم اهل نسا توانند، که قلعهٔ نسا را "که شاهنشاه آنرا ویران ساخته بود" عمارت کنند و در ان تحصّن گزینند، از جانب ما مجازند، و حصانت آن قلعه چنان بوده است. که سلطان تکش، چندین‌بار بعزم تصرّف آن خود را برنج افکند، و دست نیافت و چون مأیوس گشت، با صاحب آن عمادالدّین محمدبن عمربن حمزه مصالحت کرد، و وی را در صدد اطاعت اورد، و بقصد

1: بصفحهٔ ۳۶ رجوع شود.

2: بجای محذوف حسب‌الرسالة الواردة بالاملأ

تسخیر بلاد نزدیک و دور خراسان، او را بهمراه برداشت، و در سراسر آن کشور شهری نامسخّر نگذاشت، و چون سالی یا کمتر، از مرگ سلطان تکش بگذشت، عمادالدّین مذکور بمرد، و جای بسر بزرگ، و ولیّ‌عهد خویش ناصرالدّین سعید سپرد، و او نیز پس از شش ماه وداع زندگانی کرد، و گفته‌اند که ناصرالدّین، کس برانگیخته، پدر خویش را زهر جانکاه بنوشانید، و ازینرو پس از وی از ملک و کامرانی بهرهٔ شایان ندید، و شاهنشاه بنسا فرستاده، فرزندان خردسال و گنجینهٔ وی بخوارزم اورد و آنان همچنان در ان شهر محصور بماندند، تا بهنگام خروج تاتار خلاص یافتند، و چون شاهنشاه نسا را از انان بگرفت، بفرمود تا قلعهٔ آن شهر از بنیاد برکندند، و خاک تودهٔ آن بشیار پراکندند، و دران جو کاشتند، و آن قلعهٔ شگرف، و بسیار بزرگ، و بر دامنهٔ کوه واقع بود و جای خلقی بسیار، و هر یک از مردم شهر، تهیدست و توانگر، دران خانهٔ داشت، و سرای سلطنت درمیان قلعه ساخته شده، و از خانه‌های دیگر بلندتر بود، و آب از ان سرا بخانه‌های زیرین روان میگشت، و در خانه‌های فرودین، آب جز پس از کندن هفتاد ارش از زمین برنمیآمد، و سبب را چنین گفته‌اند، که جایگاه دارالسلطنه کوهی، و دران‌جشمهٔ، و محل خانه‌های زیرین توده خاکی بوده است، که در زیر آن کوه گرد اورده‌اند، بدینگونه که چون در زمان گشتاسب، شهریار ایران، شهر نسا بین ترک و فارس حدّی رادع و سدّی مانع گشت، وی اهالی بلاد را ببیگار گرفت، تا دامان آن کوه را از خاک بینباشتند، و قلعه بزرگ گشت. القصّه چون مردم نسا سخن شاهنشاه از زبان بهاءالدّین محمدبن ابی سهل[1] بشنیدند، عمارت قلعه را بر تخلیهٔ شهر برگزیدند، و وزیر ظهیرالدّین مسعودبن‌منوّر چاچی بوسیلت بیگار و مزدور بساختن قلعه آغاز کرد، و برگرد آن باروئی چون دیوار بستان براورد، و مردم بدانجا متحصن شدند و شهاب‌الدّین ابوسعدبن عمر[2] خوقی و جمعی از اهل خوارزم هم بدان موضع رحل اقامت افکندند، و چون امیر تاج‌الدّین محمدبن صاعد، و خالوی وی امیر عزّالدّین کیخسرو، و جماعتی از امرای خراسان، از اقامت شهاب‌الدّین در ان جایگاه آگاه گشتند، بطوع و رغبت بنزد وی رمنند، تا ایّام محنت را در خدمت وی بسر ارند، باشد که این وسیلت روزی در خدمت شاهنشاه نافع اید، و کید ابنای زمان را دربارهٔ آنان دافع گردد، و بدین هنگام چنگیز خان داماد خویش تغاجار نوین را، با یکی از امیران سپاه بنام برکانوین، و ده هزار سوار بخراسان فرستاد، تا عرصهٔ آن خاک بباد یغما دهند، و بآتش بیداد بسوزند، و خون سران چون آب روان بخورند، و از رمه و گله هرچه یابند بتاراج ببرند و گروهی از سبکتازان آنان، مقدّمشان

۱: کذا فی‌الاصل

۲: کذا فی‌الاصل

امیری معروف بیل کـــوش[1] بنسا رسیدند، و مردم آن جایگاه برابر شتافتند، و دست بتیر بردند. اتفاق را خدنگی در ان میانه، بسینهٔ بیل کـــوش[2] رسید، و بدان از زندگی کناره گزید، ازینرو سپاه تاتار کینهٔ اهل نســـا در دل گرفته، محاصرت آن بر دیگر بلاد خراسان مقدّم داشتند، و با جمع بسیار و لشکر جرّار بدانجا شتافتند، و قلعهٔ نسا را محصور ساختند، و پانزده شبانروز از پیکار نیاسودند، و بیست منجنیق بر کار کردند، و آنرا پیادگانی که از اطراف خراسان فراهم آورده بودند میکشیدند، و اسیران را براندن خرک باز میداشتند، و آن افزاریست که بشکل خانه و صورت خرپشته از چوب سازند، و در چرم گیرند، و برای رخنه کردن باره بکار برند، و اگر اسیران بازمیگشتند، و خرک را بباره نمیپیوستند، تاتار آنان را گردن میزدند، تا آن هنگام، که شکستی بزرگ، و درستی ناپذیر، بر دیوار قلعه افکندند، آنگاه سراسر سپاه تاتار، جامهٔ جنگ پوشیدند و شبانه هجوم اورده، باره را فرا گرفتند، و بران پراکنده گشتند، و مردم آن سامان بدین وقت، در خانه‌های خویش پنهان بودند، و چون روز روشن گشت، تاتار از باره فرود امدند، و چون شبانی که گوسفند راند، اهالی را بفضائی پهناور که بنام عدریان[3] و در پشت باغهای آنجا واقعست، پیش راندند، و مردم را با زنان و کودکان بدان جایگاه جمع اوردند، آنگاه دست بغارت گشودند، و بدین حال افغان آن ستمدیدگان بگوش گران چرخ میرسید، و خروش مظلومان پردهٔ نه توی فلک میدرید، از ان پس آنان را گفتند، که دست یکدیگر بر پشت بندید، و آن بیچارگان از تیره‌روزی و خذلان، پیروی فرمان گزیدند، و خود اگر متفرق میگشتند، و بی‌واسطهٔ پیکار خلاص خویش میجستند، و بدویدن بکوههای نزدیک میشتافتند، بیشتر آنان نجات میبافتند. القصّه چون دستها بسته گشت، تاتار پای درمیان نهادند، و آنان را بزخم تبرزین چون سایه برخاک، و در ورطهٔ هلاک افکندند، و کالبدشان لقمهٔ درندگان جای‌شکار، و طعمهٔ کرگسان مردارخوار ساختند، زمین را از خون سیراب گردانیدند، و پردگیان را پردهٔ ناموس دریدند، و کودکان خرد را بر پستان مادران کشته گذاشتند و گذشتند، و بقولی دران جنگ، از غربا و اهالی و مردم شهر نسا "که شهری از خراسانست، هفتاد هزارکس کشته گشتند، و شهاب‌الدّین خیوقی، و فرزند وی سیّد فاضل تاج‌الدّین را، دست بسته بنزد تغاجار نوین و برکا بردند و صندوقهای خزینهٔ شهاب‌الدّین را حاضر اورده، درحالی که ایستاده بودند خالی کردند، تا زر میان آن دو وآنان حایل گشت، و پدر و فرزند سعادت شهادت یافتند، و شهاب‌الدّین اکنون در نسا، در مزاری موسوم بمیل جفنه"؟" مدفونست.

---

۱ و ۲: کذا فی‌الاصل، و آیا صحیح این نام "پیلگوش" نیست.

۳: دراصل چنینست

مختصری از احوال خراسان پس از شاهنشاه

و درین باب بتفصیل نیاز نباشد چو همه این وقایع همانند، و جز قتل‌عام و تخریب تمام اماکن چیزی نیست"

چون شاهنشاه بجانب عراق بگریخت، و از بلاد خراسان دست بداشت، و امور آنسامان مهمل و بیسامان گذاشت، ویمه نویَنْ وسُبتای بهادر بتعقیب وی شتافتند، و تغاجار و برکای ملعون از آب جیحون، بجانب خراسان گذشتند، و حادثهٔ نسا روی داد، تاتار در نواحی آن کشور گروها گروه پراکنده گشتند، و چون هزار سوار از ان سپاه، بناحیتی از ان ملک روی میکردند، پیادگان دهکده‌های آنرا جمع اورده، بجانب شهر میبردند، و بکارمنجنیق و نقب زدن میگماشتند، تا بر شهر مسلط میگشتند، و در ان کسی زنده و تنی جنبنده نمیگذاشتند، و مردمان درین بلای بی‌امان، چندان دستخوش بیم و وحشت بودند، که گرفتار اسارت، از انکه در خانهٔ خویش نشسته، نگران واقعهٔ ناگوار بود دل اسوده‌تر مینمود، و من بدین هنگام در قلعهٔ خویش خرندر[1] بودم، و آن جایگاه از امّهات قلاع خراسان باشد، و نخستین مالک آنرا از گذشتگان خویش ندانم، و درین باب باختلاف امیال، تفاوت اقوال در کارست، و من جز تقریر خبر درست نتوانم، و اسلاف من چنین عقیده دارند، که از آغاز اسلام، و تابش آفتاب دین احمدی بر خراسان، این جایگاه در دست آنان بوده است، و خدای بهتر داند، باری بدین هنگام که موج دریای فتنه عالمگیر گشت، من دران محل که واسطهٔ بلدان و مرکز آبادی و عمران بود، گریزگاه گرفتاران، و پناه بیمناکان بودم، خداوندان حشمت، و نام‌اوران اصحاب نعمت، پیاده و برهنه بدانسوی میگریختند، و من باندازهٔ توان جامه و دربایست آنان آماده میکردم، و از پایمردی دریغ نمیداشتم، آنگاه ایشان را بنزدیک بقیةالسیف کسانشان میفرستادم. القصّه حال تاتار چنین بود، تا سراسر خراسان را پایکوب ساختند، و بجاروب تاراج برفتند، و سرهنگی حبش نام از اهل کاهجه " از قراء اُسْتواخُبوشان" بآنان پیوست، و وی را بسخره و ریشخند ملک لقب گذاشتند، و بمقدّمی آن ناپاک زادگان گماشتند، و کار منجنیق، و گرد اوردن پیادگان در اختیار وی نهادند، و مردم ازینروی بمصیبتی دشوار و ناگهانی، و دردی ناگوار چون عذاب آسمانی، گرفتار امدند، و آن نابکارچون روزگار شیوهٔ زشتکاری و پیشهٔ مردم‌آزاری پیش گرفت، و برزُسای دههای خراسان نامه مینوشت، که خود و رعایای ده حاضر ایند، و تبر و تبرزین و جرخ و جندانکه از لوازم حصار توانند، بهمراه ارند، و قراء خراسان بدین هنگام باره و جامع و خندق داشت و دهخدایان توانگر بودند، اگر میپذیرفتند، بوسیلت آنان شهری را بمحاصره مگرفت، و مردم آنرا در ورطهٔ

1: کذا فی الاصل

بلا میافکند، و اگر تعلّل مینمودند بر انان میتاخت، و بجرم این تقاعد، خود آنانرا محصور میساخت، و از جایگاه برمیانداخت، و با اتباع و همراهان بتیغ میگذرانید، و بهلاک میرسانید. خلاصه، تاتار محاصرت نیشابور را بتأخیر افکندند، تا از هدم و تخریب شهرهای تواعع آن که افزون از بیست بود، فراغت یافتند، آنگاه یکسر آهنگ نیشابور کرده، پراکندگان سپاه خویش را از اطراف خراسان بجانب آن دیار اوردند، تا اهل آنرا شرنگ بلا چشانند و بروز دیگران نشانند، و چون بنیشابور نزدیک گشتند، مردم آن بنزدیک امدند و با تاتار دست و گریبان شدند، تیری درین میان از چِلّهٔ کمان برخاست، و بر سینهٔ طغاجار ملعون بنشست، و ازین جهان بدوزخ رخت بست، و گیتی از شرّ وی برست، و چون تاتار انبوه اهالی دیدند، و دانستند که محاصرت و تسخیر آن شهر جز بمددی مجدّد، انجام نگیرد، بازپس امدند، و بنامه از چنگیز مدد خواستند، وی قیقو- انوین، و قدبوقانوین، و تولان جربی، و عدهٔ دیگر از امیران را با پنجاه هزار سوار بفرستاد، و چون لشکر تاتار بنزدیک نیشابور رسیدند بجانب شرقی آن، در نوشجان، "که دهیست دارای درختان بسیار، و آب فراوان" اقامت گزیدند، تا لوازم کارزار، از سپرهای فراخ دامن و گردونه و منجنیق و خرکهای بزرگ آماده ساختند، از ان پس بجانب شهر رانده، هم در نخست روز، دویست منجنیق کامل اسباب برکار کردند و بر آن خطّهٔ چون خطّ پرگار دایره بستند، و پس از سه روز شهر را بگشودند، و آنجا را چون بلاد دیگر سرای ناله و آه، و جایگاه روز سیاه، بسیل فتنه ویران و خراب، و آسیای بوم و غراب ساختند، و بران ناحیت

شب جامه سیاه کرد از ماتم و صبح

بر زد نفس سرد و گریبان بدرید

سپس اسیران را بران داشتند، که انجا را با خیش و شیار صاف و هموار و چنانکه سوار بران از لغزش در امان باشد، از ریگ و سنگ برکنار ساختند، آنگاه تاتار بدان عرصه گوی باختند، و بیشتر مردم آن خطّه بزیر زمین جان سپردند، چو بتصوّر نجات سردابها ساخته و نقبها پرداخته بودند، و این واقعه در اواخر سال ششصد و هجده پس از رفتن جلال‌الدّین بدیار هند، روی داد، و آنگاه که جلال‌الدّین از هند برامد، و ویرانهٔ خراسان و عراق و مازندران را مالک گشت، دفاین نیشابور را، بسالی سی‌هزار دینار از وی اجاره کردند، و بسیار میافتاد که ضامن ادای مال این مبلغ را، یکروزه بدست میآورد، چو اموال با صاحبان آن، در سردابها نهان بود. باری حال سایر شهرهای خراسان و اقالیم خوارزم و عراق و مازندران و آذربایجان و غور و غزنین و بامیان و سیستان را تا حدود هند، هم بدینگونه قیاس باید کرد، و اگر مفصّل گفته آید، جز نام محاصر و محصور تغییر نیابد، و ازینروی بتطویل کلام حاجت نباشد.

ولایت‌عهد جلال‌الدّین منکبرتی و خلع قطب‌الدین ازلاغ‌شاه

گفتیم که از جانب شاهنشاه منصب ولایت عهد، بقطب‌الدین ازلاغ شاه مفوّض بود، چو باقتضای زمان، پیروی رای ترکان خاتون در هرحال بنزد شهریار لازم مینمود، چون بیماری شاهنشاه در جزیره افزون، و از گرفتاری مادر خویش آگاه گشت، جلال‌الدّین و دو برادر وی، ازلاغ‌شاه و آق‌شاه را که در جزیره حاضر بودند، بخواند و گفت، همانا رشتهٔ سلطنت را تار و پود گسسته، و پایهٔ سرای دولت ویران و شکسته گشته، و دشمن را اسباب پیشرفت فراهم امده، و درنده‌وار بر پیکر ملک دندان تیز کرده، و چنگال فرو برده است، و کس جز فرزندم منکبرتی خون من از وی نخواهد، و من اینک ولایت عهد بوی میسپارم، و شماراست که اطاعت وی واجب شمارید، و از پیروی او دست ندارید. این بگفت و شمشیر خویش بدست خود برکمر جلال‌الدّین بست. و از ان پس بیش از چند روز برنیامد که روزش بسر امد، و بجوار آمرزش پروردگار شتافت، و همچنان داغ بر دل و اندوهناک، در تنگنای خاک مکان یافت.

حال خوارزم پس از ترکان‌خاتون

چون ترکان خاتون خوارزم را خالی نهاده از ان شهر برامد، و بدان جایگاه کسی که ضابط امور و سائس جمهور تواند بود نهاد، علی کوه دروغان، کارپرداز خوارزم گشت، و وی مردی خودکام و کشتی‌گیر بود، و بسبب دروغهای بزرگ وی، او را کوه دروغان میخواندند، و عامّه از بی‌تدبیری و بیخبری او بقواعد سیاست، و بی‌بهرگیش از لوازم ریاست.

فتادنـد در عقدهٔ پیچ پیچ   که در حلّ آن ره نبردند هیچ

و هیبت ملک برفت، و اضطراب و بیتابی پدید امد، نهان هر نهاد پیدا گشت، و دوستی و یگانگی بدشمنی و بیگانگی کشید، و کینهای نهفتهٔ مردم آشکار گردید، و اموال دیوان دستخوش رباینده‌گان، و غنیمت یغماگران امد، و چون این کس، برای وصول خراج ناحیتی فی‌المثل بصد هزار دینار رسید مینگاشت، و از ان هزار دینار بوی تسلیم میکردند، خشنود میگشت و چنان میپنداشت، که آن وجه را، از روی محبّت و هواخواهی بوی بخشیده‌اند، تا آنکه پس از وفات شاهنشاه، بعضی گماشتگان دیوان بخوارزم برگشته، اموال دولت را بضبط اوردند، و کوه دروغان بناچار تسلیم و اطاعت گزید، چو شنید که شاهنشاه زنده، و در برابر تاتارست، و حال برین منوال بود تا جلال‌الدّین و دو برادر وی

ازلاغ‌شاه و آق‌شاه پس از مرگ شهریار بآن دیار باز امدند[1]

معاودت جلال‌الدّین و دوبرادرش ازلاغ‌شاه وآق‌شاه بخوارزم و گریزشان از آنجا

چون شاهنشاه برحمت خدای پیوست، و در جزیره مدفون گشت جلال‌الدّین با دو برادر و همراهان، از آب دریا بخاک خوارزم روی اورد، و آن جمله هفتاد سوار بودند، چون بخوارزم نزدیک شدند، خوارزمیان با مرکوب و سلاح و علم بپیشباز شتافتند، وآنان بدین وسیلت از رنج پریشانی رهائی و آسایش یافتند، و مردم چون کسی که دیری دردی جانکاه کشیده، آنگاه بدرمان رسیده، یا آنکه پس از روزگاران، دیدار یاران دیده باشد، بمقدم ایشان مسرورو شادکام گشتند، و بنزد آنان در خوارزم، هفت هزار سوار از گریختگان سپاه شاهنشاه، مقدّمشان توخی پهلوان ملقب بقتلغ خان"ن"

فتــاده در بیـابـانهـا ز مسکـــن   چو تیر از چرخ و چون سنگ از فلاخن

که بیشتر آنان از بیاووت "قبیلهٔ ترکان خاتون" بودند، گردامدند، و بسبب خویشاوندی، بجانب ازلاغ شاه گرائیدند، و بکفران نعمت بر رضای وی، بخلع از ولایت‌عهد انکار کردند، و برین همداستان گشتند، که جلال‌الدّین را کور، یا هماغوش خاک گور سازند، اینانج‌خان بدانست، و جلال‌الدّین را بیاگاهانید که "جای قرار نیست باید فرار کرد" و وی با سیصد سوار، مقدّم آنان دَمُرْ ملک، بجانب خراسان شتافت، و دیگران پس از وی سه روز در خوارزم مقیم بودند، و بناگاه خبر دلازار عزیمت سپاه تاتار، از ناحیت ماوراء النّهر بخوارزم، بشنیدند، و بر پی جلال‌الدّین بطرف خراسان کوچیدند.

نظام‌الدّین سمعانی و اقامت او در قلعهٔ خرندر و خروج نابهنگام وی

این آزادمرد، خداوند فصحا و سخن‌سنجان بود، و آسمان فضل را ستارهٔ درخشان

جو مشگ از خامه افشاندی بنامه   پراکندی چــو از لب درّ منشــور
هنرور گفتیش دستت مــریــــزاد   سخندان گفتیش چشم بدت دور

۱: گویا دربن موضع عبارتی از متن افتاده است.

در دودمان فضل و ریاست‌زاده و پرورده، و پدر بر پدر از آغاز روزگار، و توالی لیل و نهار، خوی ستوده بمیراث برده، خانوادهٔ وی بنزد خاندانهای شریف، بشرافت و اصالت‌معروف، و یکایک ببزرگی و سروری موصوف، و شاهنشاه نظام‌الدّین مذکور را، برای ملازمت خویش، و مشاورت با وی در تدبیر امور دولت بخوارزم خواند، و وی را منزلتی رفیع و مقامی محسود بخشید، و چون این کس از خدمت شاهنشاه دور ماند، چنین اندیشید که در قلعهٔ حصین تحصّن گزیند، باشد که نیم جانی بیمناک، از ورطهٔ هلاک برهاند، و بقلعهٔ خرندر امده، دو ماه در انجایگاه مقیم گشت، و با وصف جلالت قدر، و رفعت شان، ازانجا که خاطر را پریشان، و آمال را دستخوش حرمان میدید، چند بار در قلعه موعظت گفت، و شاید اگر بوی تکلیف میشد، تا "ن"

بوقتی که خوش بود وقت زمان هم از مردمی بهره‌ور مردمان

در خوارزم بوعظ پردازد نمیپذیرفت، و چون در اثنای موعظت، ذکر شاهنشاه میکرد، بی‌اختیار اشک میبارید و مینالید، چندانکه راه سخن بر وی بسته میگشت، و شنوندگان نیز میگریستند و مبخروشیدند، باری چون تاتار قصد خراسان کرده، نخست بر شهر نسا دست یافتند، و نظام‌الدّین سمعانی از قتل امام شهاب‌الدّین خیوقی علیه‌الرّحمة در ان شهر، آگاه گشت، وی را خوفی شدید، و بیمی سخت فرا گرفت، و با من گـرد. . ![1] قلعه برمیآمد، و موضعی چند ازانرا، که پای مور بر ان مبلغزید و مرغ بپریدن بدان نمیرسید، بمن مینمود و میگفت، تاتار از اینجا برایند، و اتفاق را ناجن"؟" نوین، از سران تاتار نافرمان، سومین روز استیلای آن طایفه بر نسا بقلعهٔ خرندر رسید، و بیکسوی قلعه، که تنها نزول از ان جانب ممکن بود فرود امد، دیدار این واقعه نظام‌الدّین را، در اضطرابی زیادت افگند و یکباره سررشتهٔ صبر و شکیب از دست بداد و دل از اقامت برکند، و بالحاح از من درخواست که وی را با کسان و دواب، و غلامان و اسباب، از یکسوی قلعه، که از تعرض دشمن درامان باشد، بر کوه فرود ارم، و من با انکاری نهان، بلکه از ظاهر حال عیان پذیرفتم، و از بیم اعیان و اعوان دولت، که هیچ دژ استوار را، در خور تحصّن نشمارند، و هیچ لشکر تیغ‌گزار را، شایستهٔ دفع خصم نپندارند، عجب داشتم "ن"

بکار ما مگـر از مرحمت نظر فکنـد پناه بایـد بردن بکـردگار جهان

که کار بنده گر ایزد بوی گذارد باز زنعمت اید نقمت رسد زسود زیان

باری نظام‌الدّین و همراهان، شبانه از جانب غربی قلعه بکوهسار فرود امدند، و تاتار بر جانب شرقی آن جای داشتند، و بدانگاه که از . . .[2] بر تل میشدند، چون گذار از

۱: عبارت متن "كان يدور معى على شفقان (؟) القلعه"

۲: عبارت متن "وكانوا اذا نزلوا من الشفيف (؟). . ."

ان میسر نبود، از بالا بنشیب میغلتیدند، و بعضی چارپایان آنان فرود افتاد و خرد گشت، و چون نجمالدّین بخوارزم رسید، فرزندان شاهنشاه، از جزیره بدانجایگاه، بازامده بودند، و وی فرمانی از ازلاغ شاه بتفویض اقطاعی مهم برای من بفرستاد. القصّه چون ناجن نوین ملعون در حصانت قلعه بنگریست، و تسخیر آنرا خیال محال و سودای باطل دید، کس روانه داشت، و بحکم پستی نهاد و دنائت طبع که "با شیراندرون شد و با جان بدر شود" ده هزار ارش کرباس ناشوی، و چیزهای ناقابل دیگر بخواست، و گوئی از تاراج رخت نسائیان "ن"

فرو ننشست دیگ آزش از جوش نگشت او را لهیب حرص خاموش

و من "تا مگر آسانتر از سرباز گردد آن بلا" بپذیرفتم و چون مطلوب وی آماده گشت، کسی از اهل قلعه دلیری نکرد، که آنرا بدو رساند، چو میدانستند که تاتار هر کرا یابند بکشند، و بدین ننگرند، که وی فرستادهٔ جماعتی یا برارندهٔ حاجتی باشد، بعاقبت دو پیر فرتوت از قلعه گیان، انجام این امر را بقصد ثواب و تبرّع پذیرفتند و فرزندان خود را حاضر اورده، وصیت کردند، که اگر خود بدست تاتار بقتل رسند، دربارهٔ اولاد آن دو، مراعات و احسان شود، و چون بنزد ناجن نوین ملعون رسیدند، آوردهٔ آنان بگرفت. و آن دو فرسودهٔ روزگار را کشته، از انجا برفت، و روی بغارت شهر اورد، و چندان شتر و گاو و گوسفند ببرد، که فضای بیابان و عرصهٔ هامون و دشت، بدان در تنگنا افتاد و پر گشت "ن"

دستش بریده باد و تنش پایمال خاک دزدی بریده دست به و ظالمی هلاک

و شگفت اینکه چون سراسر خراسانیان، بتیغ تاتار بکشور نیستی شتافتند، و تنها اهل قلعهٔ مذکور از سلطهٔ آنان خلاص و سلامت یافتند، در ان قلعه بیماری وبا روی داد، و همه مردم آسامان را بدیار عدم فرستاد، و بهر روز جنازهٔ چند از قلعه بیرون میشد، تا چون جاهای دیگر از مردم تهی ماند، و قابض الارواح آنان را از رنج و مشقت محاصرت برهاند، آری بحکم قضا. و تقدیر ایزد یکتا، سرنوشت آفریدگان مرگ و فناست، و درین معنی چه نیکو گفته‌اند "ن"

هر کسی کو بتیغ جان نسپرد هم بنوع دگر بمرد و نزیست
هست اسباب مرگ گوناگون در سرای سپنج و مرگ یکیست

کوچ جلال‌الدّین از خوارزم

چون جلال‌الدین بدانست، که برادر وی ازلاغ شاه، با امرای خویش برین اتفاق

کرده‌اند، که ویرا بچنگ ارند، و زنده نگذارند، با سیصد سوار، مقدم آنان دَمُرملک برنشسته، بیابان بین خوارزم و خراسان را، که بدان طریق که کاروانان راه پیمایند، و رخت بربندند و فرو گشایند، شانزده منزل باشد "چون باد شتابان و چو اندیشه سبک‌پوی" بروزی چند بپیمود، و از انجا بشهر نسا رفت، و چنگیزخان پس از آگاهی از بازگشت فرزندان شاهنشاه بخوارزم، لشگری بسیار بدانجا فرستاده، و عساکر خویش را در خراسان، فرموده بود که، بهر سوی و کنار آن بیابان، پراکنده شوند، و در کمین نشینند، و آنان نیز بدستور دران بیابان از حدود مَرَوْ تا نواحی شَهْرِسْتانَه که شهرستانی از ناحیت فراوه است، حلقه زده بودند، تا چون اولاد شاهنشاه بگاه گریز از خوارزم آهنگ خراسان کنند، آنانرا بگیرند، و هفتصد سوار تاتار بر طرف صحرای نسا مقیم بودند، و مردم سبب اقامت ایشان را درانجا نمیدانستند تا جلال‌الدین از بیابان برامده، بآنان بازخورد، و هر یک از دو گروه دست بنیزه و شمشیر بردند، و نهایت کوشش و توان، در کار پیکار و سیوهٔ گیرودار باز نمودند، باحجام تاتار رخت و اسباب، و سلاح و توشهٔ خویش بر جای نهاده، راه فرار پیمودند، و جز معدودی سوار تندپوی سبکرفتار، از دست مرگ گریز و گزیر نیافتند، و این خود نخست بار بود، که تیغ مسلمین بخون تاتار سیراب، و از پاره‌های پیکر آنان طعمه‌یاب گشت و جلال‌الدّین بهنگام رفعت شأن و کامگاری، و استقرار وی در شهریاری، مرا میگفت، که اگر تاتار از نسا برنیفتاده، و اسبان خود را بما داده بود، بنیشابور نمیتوانستیم رسید، چو مرکوبهای ما در پیمودن آن بیابان بی‌آب و گیاه ناتوان گشته بودند. باری گروهی از تاتار بهنگام آنکه خود را دستخوش نیزه و تیغ دیدند، و نیز از هزیمت خسته آمدند، در کاریزها نهان شدند، و بزرگران آنان را براورده بشهر بردند، و گردنشان زده گشت، و من بدین هنگام بشهر نسا در خدمت امیر اختیارالدّین زنگی بن محمد بن حمزه بودم. و وی از پیش امد تاتار خبر نداشت، تا نامه از رئیس خوانمند "دهی از نسا" بوی رسید، و دران نوشته بود که امروز چون روز برامد، سیصد سوار با بیرقهای سیاه بدینجا آمدند. و چنین میگفتند که جلال‌الدّین با ماست، و تاتاریان مقیم نسا را، ما از میان برداشته‌ایم، لکن ما باور نمیداشتیم، تا یکی از انان بنزدیک باره شد، و گفت شما بدین پرهیز و حذر معذورید، و شهریار بربن کار سپاسگزار، اکنون چیزی خوردنی، و علوفهٔ اسبان بزیر افکنید، تا سدّ جوع کنیم، و روی براه نهیم، و خود بزودی حقیقت حال دریابید، و پشیمان شوید، مادرنایست آنان از باره فرود افکندیم، و ایشان پس از ساعتی برفتند. اینگاه صاحب نسا را درست گشت، که شکست تاتاریان مقیم نسا بدست جلال‌ـ الدین بوده است، و تنی از خواص خود را با اسبان، و چند بار اسیر برسم خدمت در پی وی فرستاد، و جلال الدّین بنیشابور براند، و فرستادهٔ وی را ندید، و بقلعهٔ خرندر رفته اقامت گزید، تا پس از سه روز ازلاغشاه و آق‌شاه از تاتار گریزان برسیدند، و آن شخص

پیشکش را باین دو داد، و جلال‌الدّین پیروز و منصور، و بدین ظفر که خدای تعالی وی را بر کافران بخشید. شادکام و مسرور، بنیشابور رسید.

خروج ازلاغ‌شاه وآق‌شاه از خوارزم و فرجام کارایشان

چون جلال‌الدّین دریافت، که اگر در خوارزم بماند، برادران بهلاکش رسانند، یا دیدگان وی از حلیهٔ بصر عاطل گردانند، از آن شهر برفت، و نیمی زنده و چشمی روشن بنیمت ببرد، درین وقت خبر رسید، که سپاه تاتار روی بخوارزم نهاده است، تا فرزندان شاهنشاه را از طلب ملک باز دارد، و امید آنان بیأس باز آرد. اینگاه قطب‌الدین ازلاغ‌شاه، با برادر خویش آق‌شاه از خوارزم بگریخت، و بپیشمانی از خطای خویش، که در هنگامی چنین، بشمشیان و پایمردی چون جلال‌الدّین را از دست داده است، بر پی جلال‌الدّین روان شد، و خبر وی میجست و از همان راه که وی طی کرده بود، فراز و نشیب میپیمود، تا بمرج سائغ[1] آمد، و فرستادهٔ صاحب نسا، آن پیشکش که برای جلال‌الدّین بهمراه داشت، بوی تقدیم کرد، ازلاغ شاه را آن هدایای اندک و ناقابل، در چنین موقع بسی پسند افتاد، و بر آن مواضع که صاحب نسا متصرّف داشت، جائی چند زیادت فرمود، و صاحب نسا سخت خشنود گشت، چو در فتنهٔ تاتار بنسا برگشته، حق موروث را بی‌اجازت سلطان و صدور و فرمان بازگرفته، و بدین سبب تنها بامان جان راضی بود، در اثنای تعیین اقطاع، پیکی از پسرعمّ من، سعدالدین جعفر بن محمد نامهٔ آورد، مضمون آنکه سپاهی از تاتار بقلعه رسیده، خبر جلال‌الدّین میجویند، و از مقصد وی، و لشکر سلطانی که پس از وی امده‌اند، میپرسند، و وصول ازلاغ شاه را ندانند. و من از قلعه بیرون شدم، تا با آنان دراویزم و بگیرودار مشغولشان سازم. چندانکه سلطان "یعنی ازلاغ‌شاه" برنشیند، و روی بستیز، یا پای بگریز نهد، ازلاغ شاه همانگاه سوار گشته بکوچید، و تاتار با استواخونان[2] بر پی او برفتند، و در ده وشت ویرا بیافتند، ازلاغ‌شاه بایستاد، و در برابر آنان صف‌آراست، و دو گروه در کار پیکار بکوشیدند، و دلیری خویش آشکار گردانیدند، بانجام کافران پشت بنمودند، و روی بگریز نهادند، و لشکر ازلاغ شاه بتعقیب آنان شتافت، و از تاتار جز آنان که بر اسبان راهوار سوار، یا در بعقولها نهان بودند، کسی نجات نیافت، و ازلاغ‌شاه و همراهان بدین فیروزی غرّه، و بفتح عاجل از سرنوشت آینده غافل شدند، و گمان بردند

۱: کذا فی‌الاصل.

۲: با جیوشان، پکیست.

که تاتار مقیم نواحی خراسان سراسر طعمهٔ تیغ خونخوار، و عرصه شمشیر جانشکار گشته‌اند، و بدان اقلیم از انان کسی زنده، و تنی جنبنده نمانده است ـ اما هم درین محل، بناگاه طایفهٔ دیگر از ان ملعونان، بر ازلاغ شاه و سپاه حمله بردند، و چون طوق بر گردن، آنان را پیرامن فراگرفتند، اینگاه آسانی بدشواری کشید، و سروزی را شکست از پی رسید، و ازلاغشاه سعادت شهادت یافت"ن"

روز هنگام مرگ اگر از خون　　سرخگون جامه زیب پیکر کرد
نارسیده هنوز شب، ببهشت　　جامهٔ سبز رنگ در بر کرد

برادر وی آق‌شاه نیز، با بقیت سپاه مصیبت‌دیده و سرگ حوادث جشیده، ساغر مرگ نوشیدند، و بنعیم جاودان رسیدند، و تاتار تا آزادگان را نومید سازند، و بینندگان را دربیم افکنند، سر آن دو برادر بر نیزه کرده در شهرها بگردانیدند، و مردم بدیدار آن دو سر، مصیبت حسنین را دیگربار دیده، سرشک ریختند، و بجزع و زاری قیامت انگیختند. آری جهان تباهکار، زشتروی مادری را ماند، که زادگان خود را طعمهٔ خویش گرداند

آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت　　دیگر چه چشم داری ازو مهر مادری

یا چون میزبانی سیاه کاسه باشد، که حقوق ضیافت رعایت نکند و مهمانان را بهلاک رساند، و همان بهتر که از شعبده‌سازی جهان، و گردش ناساز دوران، بدرگاه ایزد شکایت بریم و بوی پناه اوریم

باری با این کشتگان گوهرهای گرانبها و فروزان بود، چو جان ارزنده رخشان همچو اختر، و تاتار آن را نجستند، مردم ده بیامدند و آن جواهر یافته برگرفتند، و چون قیمت آن بدرست نمیدانستند، باندک ثمن بفروختند. و یاد دارم که نصرالدّین صاحب نسا، از ان جواهر نگینی چند بدخشانی، هریک سه و چهار مثقال، دانهٔ سی دینار یا کمتر بخرید، و نیز نگینی الماس را، هفتاد دینار در بها داد، و آنرا پس از وی بخدمت سلطان جلال‌الدّین بردند، بشناخت، و گفت این گوهر از ان برادرم ازلاغ شاه، و در خوارزم برای‌وی‌بچهارهزاردینارخریده شده بود، و جلال‌الدّین آن الماس را در گنجه بگوهرسازی سپرد تا در انگشتری نهد، از ان پس گوهری دعوی کرد که، گوهر یاوه گشته است، جلال ـ الدّین این سخن راست پنداشته، فرمود تا دو روز در شهر منادی کردند، مگر بدست اید، و خود آن گمگشته پیدا نشد.

رسیدن جلال‌الدّین به نیشابور و رفتن وی بغزنه

چون جلال‌الدّین بنیشابور رسید، و بدانجا اقامت گزید، عزیمت جهاد مصمّم کرد،

و بگردنکشان اطراف، که بدان هنگام بسیار گشته، و در کشور پریشان، و ملک بی‌حامی و نگهبان، هریک بر ناحیتی دست تسلّط گشاده، و ظریفان آنروزگار آنان را "امرای سال هفده" نام نهاده بودند، نامه نوشتن گرفت، و بفرمود تا بشتاب بیایند، و لشگر بیارایند، و آنان را بوعده‌ٔ نیک، و لطف بی‌شائبه‌ٔ قهر امیدوار گردانید، و بدینگاه اختیارالدّین زنگی بن محمد بن حمزه، بنسا بازامده، حق مغصوب و ارث مسلوب خویش را مالک شده بود، و با اینکه مرگ شاهنشاه را محقّق میدانست، آن جرأت نداشت، که دم از استقلال زند و بر توقیع و برات همان علامت مینهاد، که حکمران نسا از جانب شاهنشاه پیش از غلبه‌ٔ تاتار میگذاشت، و چون توقیع جلال‌الدّین بوی رسید که ملک موروث بر وی مقرّر باشد و اگر خدمت بیش کند، نعمت افزون یابد، در کار استقرار و اختیار یافت، و جلال‌الدّین یکماه بنیشابور درنگ کرد، و در طلب لشگر و امداد، پیاپی باطراف کس میفرستاد، تاتار این بدانستند، و بروی شتافته از ان مقصودش بازداشتند. و وی با خوارزمیانی که بوی پیوسته بودند، از نیشابور برامده شتابان میرفت، تا بقلعه‌ٔ قاهره رسید، و آن قلعه را مؤیّدالملک فرمانروای کرمان در زوزن ساخته، و از بلندی چنان بود، که آتش پاسبانان، بر فراز آن، چون درخش اختران، یا تابش کرم شب‌تاب مینمود، و چون خواست تا بدان قلعه تحصّن گزیند، نگاهبان آن، عین‌الملک داماد مؤیّدالملک بخدمت شتافت، و وی را تحذیر کرده گفت امثال ترا تحصّن بقلعه نسزد، اگرچه برفعت سر بر فرق فرقدان سوده، یا پای بر گردن پروین نهاده باشد، و خود حصن شاهان پشت اسبان باید، و شیر ژیان بدژ پناه نجوید، و اگر تو در قلعه متحصّن شوی، تاتار دست از جانبازی برندارند، تا ترا بدست ارند، جلال‌الدین چون این بشنید، بفرمود تا مقداری زر از گنجینه حاضر اوردند، و آنرا با کیسه، بر خواصّ مصاحبان خویش قسمت کرد، و از انجا شتابان بحدود بست رفت، و بدانجایگاه بدانست، که چنگیز خان با لشگری بسیار، و گروهی بیشمار در طالقان مقیمست، ازینروی روز روشن بچشمش شب تاریک گشت، چو از پیش و پس پناهی، و در هیچ سو گریزگاهی نمیدید، نه جای قرار آماده بود، و نه راه فرار گشاده، بناچار دل بر خطر نهاده، بسرعت تمام روی بغزنه آورد چو باد میشد و در خاک راه میغلتید، و در هیچ جای درنگ نمیکرد، بروز دوم یا سوم بشنید که امین ملک، خالوزاده‌ٔ شاهنشاه و مقطع و والی هرات، از بیم تاتار هرات را خالی نهاده و آهنگ تسخیر سیستان کرده، و بر انجا دست نیافته و اینک بازگشته بنزدیکست. و ده هزار سوار ترک از گزیدان لشگر شاهنشاه، سراسر دلیران پیکار، و شیران عرصه‌ٔ کارزار، با برگ و ساز تمام ویرا بهمراهند، جلال‌الدّین کس فرستاد، و امین ملک را از قرب خویش آگاهی داد، و درخواست که بزودی بخدمت شتابد. چون وی بدرگاه پیوست، باتفاق بر تاتار محاصر قلعه‌ٔ قندهار حمله آوردند، و خود آن دشمنان خدای غافل بودند، که حوادث چگونه از کمین برایند لشگر

رزمجوی بتاراج ارواح چه دسترد نماید، و چنین میپنداشتند که تیغ انتقام از نیام برنتابد، و نیزهٔ خون‌آشام بیعمای روان آنان دست نگشاید، و عرصهٔ نبرد از دلیران هماورد، و پهنهٔ کارزار از شیران جانشکار تهی باشد.

ساگاه سپاه جلالی را چون بلای ناگهان بخون خویش تشنه دیدند، و لشگر کینه‌خواه را مرگ‌آسا، بر قتل خود حریص یافتند، و سراسر دستخوش اجل گشتند، و تنها تنی چند گریخته، چنگیزخان را از شکست سخت تاتار بیاگاهانیدند، و چون چنگیز مردم خویش را طعمهٔ تیغ جانشکار، و تسمهٔ کرکسان مردارخوار دید، سخت براشفت، و جلال‌الدّین فاتح و فیروز بغزنه آمد، و خدای را شکر گفت، که دشوار آسان شد و ظفر نصیب گشت، و هر کس کتاب "المسالک و الممالک" خواند، بعد مسافت خوارزم تا غزنه را که درانجا سپاهیان چنگیز بطلب جلال‌الدّین شتافتند، و با آنکه وصول آنان را بخویش بعید میپنداشت. وی را (ن)

چنانکه باد ره در نهاد شب ظلمت چنانکه جوید جا در ضمیر مردم راز

بیافتند، داند، و خود لشگری که شنیده است که دو ماهه راه بهم پیوسته، و میان دو دریا[1] فراگرفته باشند.

احوال بدرالدّین اینانج پس از خروج از بخارا تا هنگام وفات

بدرالدین اینانج‌خان از بزرگان امرا، و اکابر حاجبان، و سران و سالاران لشگر شاهنشاه، و از جانب وی با جمعی سپاه در بخارا بود، و پس از استیلای تاتار بران دیار، با اندک مردمی از یاران خویش و دیگران، گریزان ببیابان نسا افتاد، و بجائی، بی‌آب و گیاه و توشه و زاد، دور از آینده و رونده اقامت گزید، اختیارالدّین زنگی صاحب نسا، اقامت وی را بدانجایگاه بشنید، و چون میدانست که وی در نزد سلطان، منزلتی منیع، و رتبتی رفیع، و قولی مسموع دارد، و چشم آن داشت، که یاری وی، در حضرت سلطنت، ذخیرهٔ مفید، و پایمردی چنین در میان او و منازع حقّ موروث سدّی سدید باشد، بامیر مذکور، رسولی بتهنیت سلامت فرستاد و پیغام داد، که اگر گوشه‌گیری در بیابان را، اندیشه و بیم هجوم ناگهان تاتار سببست، ما خود از ایشان غافل نیستیم، و دانیم که کجا درایند، و کی برایند، و اگر امیر در نزد ما اقامت گزیند، بدانچه توانیم از دستیاری دریغ نداریم، اینگاه بدرالدین بنسا رفت، و اختیارالدّین بسلاح و دواب، و جامه و خورش و اسباب،

1: مقصود سپاه تاتار و دریای خزر و بحیرهٔ خوارزمست به‌عبارت متن نیز اندکی پریشان و مضطرب مینماید

بقدر قدرت با وی معاونت کرد ، تا بدرالدّین را آبی بروی کار بازامد و از ان سختی آسایش و گشایش روی نمود در این وقت ابوالفتح رئیس نشجوان "که از قراء مهم نسا و دارای مردم بسیار ، و خندق و باره و قلعهٔ مفرد بود" دستیاری تاتار و با آنان مکاتبه میکرد ، و چین دَمُر°شحنهٔ خوارزم را ، از رفتن اینانجخان بنسا ، و اتفاق وی با صاحب آنجا آگاهی داد ، و وی لشگری بقلع و قمع اینانجخان روانه ساخت ، چون آن سپاه بنشجوان رسیدند ، رئیس آن ده کسی همراه داشت ، تا اینانجخان را بآنان بنماید ، و در ایّام اقامت اینانجخان در نسا و نواحی آن ، عساکر پراکندهٔ سلطان ، که هریک در زاویهٔ پنهان و بناحیهٔ گریزان گشته بودند ، بروی جمع امدند ، و بدین هنگام با آن سپاه ، در برابر دشمن صفاراست ، و مسلمانان را بر قتال کافران تحریض فرمود ، و من خود در ان وقعه حاضر ، و بفضلیت مجاهد بر قاعد فائز و بنیابت صاحب نسا ، در ملازمت اینانجخان بودم ، که اگر وی را حاجتی باشد برارم ، تا بضرورت از جنگ بازنگردد . باری جنگی سخت روی داد ، که گوش گردون ، از هیاهوی گردان ، و چکاچاک سلاح ، و غریو مردان ، کر گشت ، و تیغ تیز از خون نایزهٔ گردنان سیراب شد ، و من بدین حرب از اینانجخان آن دیدم که اگر رستم دیدی غاشیهٔ وی بدوش کشیدی ، و شیوهٔ طعن و ضرب از وی آموختی ، و چون جنگجویان درهم امیختند ، وی موجوار در میان دریای لشگر افتاد ، بدو دست شمشیر میزد و زره‌پوش را دو نیم میساخت ، تاتار دو بار بر وی حمله بردند ، وی سخت نیکو مقاومت کرد ، و پای ثباتش از جای نرفت ، و بدان هنگام که آتش جنگ بالا گرفت ، شمشیر اینانجخان بشکست ، و اسب وی را بیفکند ، اینگاه برای وی شمشیری و اسبی دیگر حاضر کردند ، و یاران سپاه دشمن را از وی دور داشتند ، و تا دیگربار بر پشت اسب برامد ، بر سپاه تاتار حملهٔ برد ، که بدان جنگ را بپایان اورد ، و تاتاریان دست از پیکار بداشتند ، و مغلوب و زبون روی بگریز نهادند ، و چنین میپنداشتند که بفرار از مرگ توان رست ، و از تعقیب سپاه کینه‌جوی آسوده توان نشست ، و خود تیغ هلاک از پس بود ، و بیابان خطرناک در پیش ، و اینانجخان که آرزومند مرگ گریختگان ، و تشنهٔ خون ایشان بود بر پی آنان تا نشجوان براند ، و در سراسر روز ، در قفای تاتار بتاخت ، و بسیار کس بخاک هلاک انداخت ، و در هر جا آنان را تعقیب کرد ، و از هر پناهگاه براورد "ن"

شاد و خندان آن زمان باشد که تیغش خصم را

دست در گردن حمایل کرد و از غم خون گریست

و پایان روز بنشجوان رسید ، و طایفهٔ از گریختگان مصاف بدانجا افتاده ، و بر در ده ایستاده ابوالفتح را میخواندند ، و وی از ان پس که خویش را ، سیاهروی ارتداد کرده ، و بزیان دنیا و آخرت ، شعار الحاد گزیده بود ، از در گشودن سر باززد ، و چون تاتار سختی کار بدیدند ، از آتش تیغ بآب خندق پناه بردند ، و اینانجخان با سواران سبک‌پوی که

بهمراه وی رسیده بودند ، بر آنان تیر باران گرفتند ، و دشمنان را از ان آن، بآتش دوزخ فرستادند ، و چون اینانچ‌خان چهرهٔ مقصود دیده ، و بپیروزی و کامیابی رسیده، بسراپردهٔ خویش بازگشت، ده سر اسب تاتاری با ده تن اسیر از انان، برسم ارمغان بصاحب نسا فرستاد ، و مژده داد که بخواست ایزد ، مراد وی برامد ، و تیرش بر هدف مقصود کارگر شد ، و اشارت فرمود که نشجوانرا در حصار گیرد ، و از آلایش وجود ابوالفتح پاک سازد ، صاحب نسا ، آنجا را محاصره کرده ، بستد ، و ابوالفتح بشکنجه کشته گشت "ن"

از دو گیتــی زیانــش آمد ســـود　　　زین فزونتر زیان چه خواهد بود

و اینانچ خان بجانب ابیورد بکوچید ، و هیبت وی در دلها جای گزید ، و بی‌منازع خراج آنجا بگرفت ،و بدان ناحیت ، جمعی از سران سپاه شاهنشاه ، دورافکندگان حوادث روزگار ، و گریختگان دشت و کوهسار ، چون یلنتاج ملک ، ویکنی[1] ملک ، و یکشان[2] جنکشی و کجیدک امیراخر ، و امین‌الدّین رفیق خادم ، و دیگران بوی پیوستند و اتباع و همراهان وی بسیار گشتند ، و بنسا بازامد ، و چون بدان خطّه برگشت ، اختیارالدّین زنگی صاحب آنجا درگذشته بود ، اینانچ‌خان از جانشین وی درخواست ، که خراج سال ششصد و هجده آن ناحیت را برای تقسیم بر جمعی سپاهیان شاهنشاه ، که در خدمت وی بودند ، بوی دهد ، وی خواهی‌نخواهی بپذیرفت ، و اینانچ‌خان آن مال بگرفت ، و بر همراهان تفریق کرده ، از انجا بسبزوار "از اعمال نیشابور" که بدینگاه ایلچی پهلوان دست تصرّف بران گشوده بود ، برفت و طمع در تسخیر آن ناحیت بست ،و چون در بیرون شهر مصاف دادند ، ایلچی پهلوان در پایان جنگ بگریخته ، بجانب جلال‌الدین ، که وی بدان ایّام در اعماق بلاد هند جای داشت ، برفت ، اینگاه شوکت اینانچ‌خان قوی گشت ، و حکمش در سراسر قلمرو خراسان و جاهای دیگر ، که هنوز دست فتنه بدان نرسیده بود مطاع امد ، پس از یکچند کوچ‌تکین پهلوان ، که در مرو مقیم ، و بقیّتی ازان دیار را که از ترکتاز تاتار ایمن مانده بود ، بدست داشت ، از جیحون بگذشت ، و ببخارا رفت ، و بر شحنهٔ تاتار در ان سرزمین حمله برده ، وی را بکشت ، و فتنهٔ آرمیده را برانگیخت ، و آتش خاموش گشتهٔ کینه را برافروخت . و تاتار با ده هزار سوار ، قصد وی کرده ، او را بشکستند ، و وی گریزان بنزد یکنقو ، فرزند ایلچی پهلوان ، بسبزوار امد ، و بدان جایگاه خلوت کرده ، چنین رأی زدند که بجانب گرگان روند ، و با اینانچ‌خان که بدان روزگار در بیرون آن خطّه بود، بپیوندند و همدست شوند ، بدین اندیشه روی براه نهادند ، و تاتار بر پی آنان بشتافت ، و آنان منزلی چند ، گاه آرام و گاه شتابان ، میپیمودند ، و جنگ و گریزی میکردند ، تا اینانچ‌خان را در حلقه "که فضائی در میان گرگان و استراباد باشد" و بپهناوری عرصهٔ جنگ را شاید ،

---

۱ و ۲ : کذا فی‌الاصل

بدیدند ، و تاتار پس از دو روز برسیدند "ن"

دو لشگر بکین صف براراستند — دلیران بپیکار برخاستند
شد از پرده بیرون بلای سترگ — بهم درفتادند خرد و بزرگ
یکی گرد بر شد بآوردگاه — که بسر دیده بر بست راه نگاه
ز تن دور میکرد شمشیر سر — ولی نیزه میخورد خون جگر
روان گشت بر هر کران جوی خون — زمین شد ز خون یلان لاله‌گون

و بانجام از دستبرد تاتار ، پای ثبات ترکان بلغزید ، جمعی از انان گرفتار و گروهی عرضهٔ هلاک و دمار گشتند ، و هم بدین روز ، سر کنقو و کجیدک امیر اخر ، که از جنگجویان نامدار ، و دلیران کارزار ، و هر دو در فنون حرب یگانهٔ روزگار بودند ، رتبهٔ شهادت یافتند ، و اینانج‌خان پشت بنمود ، و بارگی برانگیخته ، سبکبار و گرم رفتار راه بپیمود ، تا در ری بغیاث‌الدّین پیرشاه بپیوست ، و غیاث‌الدّین بمقدمش خشنود گشته ، او را گرامی داشت ، و حق خدمت دیرین بشناخت ، و پیوسته در اکرام جانب وی میکوشید ، تا اینانج‌خان بسودای خام مادر غیاث‌الدین را بهمسری خواست "ن"

مجوی ان کام کز وی نیست سودت غیرناکامی
مخواه ان آرزو کز وی نیابی جز پشیمانی

و از ان پس، بیش از روزی چند نزیست ، و در تنگ سلماں "مزاری معروف از دیار فارس" بخاک سپرده گشت ، و گویند که غیاث‌الدّین پنهانی کسی برگماشته ، وی را زهر جانکاه بداد ، و از بستر خواب ، بخوابگاه تراب فرستاد ، و خدای بهتر داند . باری این جنگ بسال ششصد و نوزده در گرگان اتفاق افتاد ، و من درین حرب نیز حاضر بودم ، و کشاکش پیکار مرا بقلعهٔ همایون ، نزد سپهبد عمادالدّوله نصرةالدّین محمد بن کبودجامه افکند ، و وی مرا گرامی داشت ، و روزی چند در خدمت او بزیستم تا راهها ایمن شد ، و کسان بهمراه فرستاد تا مرا بقلعهٔ خویش بازرسانیدند .

احوال رکن‌الدّین غورشایجی فرزند شاهنشاه و پایان کار وی

وی بهنگامی که شاهنشاه بعراق راند ، در خدمت او بود ، و بر اثر حملهٔ تاتار بر فَرْزین ، بحدود کرمان افتاد ، و در ان مرز و بوم امری مطاع ، و حکمی نافذ یافت ، و نه ماه درانجا بماند ، و بر اموال و خراج آن ناحیت دست گشاده ، و فرمان پذیرفته داشت ، تا وی را سودای بازگشت بعراق در سر افتاد ، و درین خیال ، نقش آرزوهای خوش بر صفحهٔ ضمیر بنگاشت ، و ندانست که در ان خطّه ستارهٔ دولت وی افول پذیرد ، و شعلهٔ حیاتش

فرومیرد ، باری ، چون کسی که بپای خویش بکشتنگاه شتابد ، بدان خطّه روی نهاد ، و چون باصفهان رسید ، بشنید که جمال‌الدّین محمد بن آی آبه‌ٔ قزوینی اندیشه‌ٔ ملک عراق دارد ، و از ترکان عراقی ، گروهی فتنه‌انگیز و غوغاجوی ، مانند ابن لاجین جقرجه ، و ایبک خزینه‌دار ، و ابن قراغز ، و نورالدین جبرئیل ، و آق سنقر کاتی و ایبک[1] و مظفرالدین باردکر[2] صاحب قزوین ، در همدان بروی گرد امده‌اند ، و بدین ایّام ابن آی‌آبه ، بجانب مسعود بن صاعد قاضی اصفهان ، گرائیده ، و عهد مودّت و هواخواهی با وی استوار کرده بود ، ازینروی رکن‌الدّین با سپاه خویش ، و پیروان رئیس صدرالدّین خجندی بر محله‌ٔ قاضی ، معروف بجوباره هجوم اورد ، و خلقی بکشت ، تا برانجا مستولی گشت ، و قاضی مسعود بفارس گریخته ، باتابک سعد پناه برد ، و اتابک او را در سایه‌ٔ رأفت و امان جای داده ، مقدم وی گرامی داشت ، سپس رکن‌الدّین عزم همدان کرد ، تا کار جمال‌الدین یکسره سازد ، و ریشه‌ٔ وی براندازد ، و سپاهیان رکن‌الدّین ، در محله‌های اصفهان پراکنده گشتند ، تا توشه‌ٔ راه آماده ، و برگ و ساز سفرفراهم کنند ، و خود مردم شهر را بسبب قتل و غارتی که بدست ایشان در محله‌ٔ قاضی روی نمود ، دل از کین آنان براکنده بود ، ازینروی دروازه‌های شهر ببستند ، و جمعی از ان لشگر را بزخم کارد ، در بازارودکان بکشتند ، و بدین واقعه عزم رکن‌الدّین سستی گرفت ، و در همّت وی فتور حاصل امد ، سپس خالوزاده‌ٔ خویش قرسی‌بک ، و طغان‌خان ، و کجبوقه‌خان و شمس‌الدّین امیرعلم عراقی را ، بپیگار ابن آی آبه بفرستاد ، و چون میان دو لشگر اندک فاصله‌ٔ بیش نماند ، کجبوقه‌خان بکفران نعمت ولینعمتی که او را برکشیده ، و از وشاقی برتبه‌ٔ خانی رسانیده بود ، باابن‌آی‌آبه پیوست و دیگران مخذول و مأیوس ، بی هیچ گیرودار بازگشتند ، و رکن‌الدّین بری رفت ، و بدان ناحیت ، طایفه‌ٔ از داعیان اسمعیلی ، مردم را بطاعت خویش میخواندند ، و میگفتند اگر سلامت خواهید پیروی ما گزینید ، رکن‌الدّین این بدانست ، و آنان را بکشت ، و از آن پیش که بدانجایگاه از رنج راه براساید ، بوی خبر رسید ، که تاتار آهنگ وی کرده ، وبقصد او برخاسته‌اند ، و وی بقلعه‌ٔ سُتُوْناوَنْد پناهنده گشت ، و آن دژی بود سخت استوار ، بلندتر از آشیان باز تیزپرواز ، بمناعت و استحکام از باره بی‌نیاز ، و خود رکن‌الدّین چون مالکان پیشین آن قلعه چنان میپنداشت ، که آن دژ بآسانی نگشاید ، و روزگاری دراز باید ، تا محاصران را فتح آن روی نماید ، بلکه هیچ تدبیر و چاره در تسخیر آنجا سودمند نیاید ، باری تاتار بر دژ محیط گشتند ، و بعادت خویش در حصار اینگونه قلاع ، گرداگرد آن باره‌ٔ براوردند ، و خود پاسبانان تنها سه جانب قلعه را ، که از ان بیم هجوم دشمن میرفت ، پاس داشتند ، و از حفظ یک سو که پیشینیان ، بسبب بلندی و مناعت آن طرف بر ان محافظ

۱: در متن دو ایبک‌الا مدار (؟)

۲: کذا فی‌الاصل

نمیگماشتند ، غافل بودند ، در خلال این احوال ، تاتار بر یک جهت قلعه ، شکافی‌بر...![1] یافتند ، که از فراز تا فرود آن گیاه رسته بود ، سپس میخهای بلند آهنین برگرفتند ، و شب‌هنگام دران شکاف بکوفتند ، و چون میخی میکوفتند ، تنی از انان فرامیرفت ، و بر بالای آن میخی دیگر میکوفت ، تا بر فراز قلعه برمآمد و طناب بپائین افکنده ، دیگران را ببالا میکشید ، و سحرگاهان بناگاه ، رکن‌الدّین بخلاف گمان ، علالای ملعونان تاتار ، پیرامون سرای خویش بشنید ، و آنان را بر گرد خود محیط دید ، و لشگر وی پراکنده گشت ، و پاسبان و دربان از کار بماند ، و تاتار آن باب را که مصداق "از درونسو رحمت از بیرون عذاب" بود پیرامون فراگرفتند ، و قلعه‌گیان را این دو بیت مناسب حال امد "ن"

شب غـــنوده بخـــوابگاه حریر   کرده بستر بصبحدم ز شراب
هسر سلحشور سبزه بر کف گشت   چون عروسی بدست کرده خضاب

و رکن‌الدّین که جمالی بکمال ، و قامتی در حد اعتدال ، و چهرهٔ زیبا ، و آثار دولت در ناصیت هویدا داشت ، بناکام ، بدست تاتار وداع زندگی گفت "ن"

رادمردان گوئیـا بودنـــد روز مـرگ وی   اخترانی زان میان رخسار بدر اندرحجاب

و چون جمال‌الدین محمد بن آی‌آبه ، و همراهان وی از امیران عراق ، ماجرای رکن‌الدّین و اصحاب وی بشنیدند ، بیتاب و سراسیمه گردیدند ، و سپاهیانی که در همدان بودند ، وی را بران انگیختند که پیروی تاتار جوید ، مگر بدان وسیلت بر مقصود خویش دست یابد ، زهی تصور باطل زهی خیال محال "ن"

با بشـر گفت دیو باطل رأی   کز خدا بازگرد و سوی من ای
چون فتاد ادمي ز راه بچاه   نامهٔ وی بکفـر گشت ســـیاه
روی ازو تافت دیو تیره روان   کز تو بیزارم از خـــدا ترسان
لاجـرم بی‌جرا نماند ستـم   جا بدوزخ فتـادشـان با هم

باری وی بتاتار نامه نگاشته ، اظهار اطاعت و انقیاد نمود ، و تاتار وی را خلعت فرستادند . و جمال‌الدّین آن تشریف ناشریف را که تاروپود ، از ننگ و عار بود بپوشید ، و شعار طاعت تاتار آشکار گردانید ، و داغ ارتداد بر جبین خویش نهاد ، و آن طایفه آهنگ همدان کرده ، بوی پیغام دادند ، که اگر در دعوی طاعت راستگوی باشی ، ترا بناچار بنزد ما حاضر باید امد ، وی فریب پیمان نااستوار ، و سخنان مهرامیز آنان خورده ، نزد ایشان رفت ، و تاتار او را که بعهد آن ناکسان غدّار معتمد گشته ، و بحقیقت چراغ در رهگذار باد افروخته بود ، با همراهان عراقی وی بکشتند ، و بهمدان شدند ، و رئیس علاءالدّوله شریف علوی که پسر آی‌آبه در آزار ، و اخذ اموال وی مبالغت نموده بود ، آنانرا ملاقات کرده ،

1: دراصل ، «وجدالتاتار في بعض تلك الجهات شقا "في السقيف" "السقف؟"

متعهّد اطاعت امد، و تاتار امر همدان بوی بازگذاشته، بازگشتند، چو میدانستند که یمه‌نوین و سبتای بهادر، در آغاز خروج تاتار بر همدان دست یافته، آن ناحیت را از مال و رجال، بیکباره تهی ساخته‌اند، ازینروی در انجا طرفی نتوان بست، و از عصیان آن خطه ایمن توان نشست.

رفتن غیاث‌الدین بکرمان

شاهنشاه بهنگام تقسیم ملک، اقلیم کرمان را بفرزند خویش غیاث‌الدّین، ارزانی داشته، لکن رفتن وی بدان دیار، دست نداده بود، بهنگام حملهٔ تاتار بر قزوین، چنانکه شرح آن گذشت[1]، کشاکش پیکار غیاث‌الدین را بقارن‌دز افکند و صاحب آن قلعه امیر تاج‌الدین چنانکه شاید، شرایط خدمت بگزارد، تا رکن‌الدّین غورسانجی، از کرمان باصفهان رفت، و کس بنزد غیاث‌الدّین فرستاده، وی را برفتن کرمان تحریض‌کرده، خبر داد، که در ان ناحیت کس نیست که بحفظ و حراست برخیزد، یا بسودای تملّک آن با وی بستیزد، ازینروی غیاث‌الدین باصفهان رفت، و رکن‌الدّین بدانجایگاه آنسانکه باید، مقدم برادر گرامی داشت، و از لوازم احسان و انعام فرو نگذاشت، و وی پس از سه روز بجانب کرمان شد، و بران ناحیت مستولی امد، و امر وی بدانجا رونق و استقامت پذیرفت، و عواید آن مرز و بوم او را مسلّم گشت، و پیوسته کار غیاث‌الدّین در کرمان، چون آب خزان و باد بهار، روشنی میگرفت، و بخوشی میرفت، و امر رکن‌الدّین در عراق مانند همّت ناقصان، شیوهٔ قصور، و صورت فتور میپذیرفت، تا در قلعهٔ سنوباوند بقتل رسید، و دست روزگار، در عنفوان جوانی، طومار زندگانی وی درنوردید، و بر دفتر آمال وی خط بطلان، و رقم حرمان کشید، و خبر این داستان شهرهٔ هر کوی و برزن، و افسانهٔ مرد و زن گشت، و کشور عراق بی‌منازع و مخالفی دستخوش این و آن شد و بدین هنگام اتابک یغان طایسی، از محبس خویش، قلعهٔ سَرْجَهان برامد، و حبس او را سبب آن بود، که شاهنشاه بگاه تفویض مملکت عراق، برکن‌الدّین غورشایجی فرزند خویش، مذکور را باتابکی وی برگماشت، تا در کارها وی را معاون و دستیار باشد، رکن‌الدّین از گستاخی و سرکشی اتابک بپدر خویش شکایت برد، و چنین نمود، که اگر وی را در حلّ و عقد امور مطلق العنان گذارد، از وی آن پدید اید، که تلافی و تدارک آن دشوار افتد، ازینرو شاهنشاه رکن‌الدّین را بگرفتن و حبس وی اجازت داد، و اتابک دستگیر و در قلعهٔ سرجهان محبوس امد، و

۱: این واقعه در نسخهٔ متن مذکور نیست، همانا از قلم کاتب افتاده باشد.

چون درین آشوبها، خطهٔ عراق از حامیان تهی، و طمعکاران را عرصهٔ بی‌هماورد شد، اسدالدین جوینی، والی قلعه، اتابک را از حبس براورد، و از انجا که مردم هواخواه وی بودند. گروهی عراقی و خوارزمی[1] مانند بهاءالدّین سکر مُقطع ساوه، و جمال‌الدین عمر یوزدار و امیر کیخسرو نورالدین جبرئیل مقطع کاشان، و پسر نورالدین قرآن خوان، و آیْدَمُرشامی. و کتک مقطع سمنان، و آیْدُغْدی کله، و طغرل اعسر و سیف‌الدّین کیتارق مقطع کرخ و دیگران، بر وی گرد امدند، و اتابک بدان پشتیبانان قویدست گشت، و چون درین فترت، ادکخان بر اصفهان استیلا یافته بود، غیاث‌الدین چنین اندیشید، که دل وی را بخود مایل سازد، و او را در زمرهٔ همدستان و فرمانبران خویش ارد بدینروی خواهر خود ایسی خاتون را، بعقد ادکخان دراورد، و امر زفاف را بتعویق افکند، تا رایی اندیشد، و وحشت و منافرت وی، و اتابک یغان طایسی را، که هر یک بر جانبی از عراق مسلّط گشته. و وسوسهٔ ابلیس، آنانرا بر ترک مذهب اتّفاق، و سلوک طریق خصومت و شقاق، داشته بود، بنوعی از میان بردارد، بدینگاه اتابک با هفت هزار سوار، از برگزیدگان اتراک عراقی خوارزمی، روی باصفهان، و آهنگ جنگ ادکخان کرد، و چون ادکخان عزیمت وی بجانب خویش بدانست، بمراسلت از غیاث‌الدّین مدد خواست، و غیاث‌الدّین دولت ملک را، با دو هزار سوار، بیاری وی بفرستاد، لکن اتابک پیش از انکه ادکخان را مدد رسد، برِوی شتافت، دو گروه در بیرون اصفهان بجنگ پرداختند، ادکخان را اندک مردمی بیش نبود، و در پایان پیکار اسیر و دستگیر گشت، و اتابک بسبب خویشی وی با سلطان، و امتیاز منزلت وی از اقران، از سر کشتن وی برخاست، و خود بزم آراسته، بمیگساری بنشست، و بدانگاه که مجلس از عراقیان پر گشته، و سکر می ناب، در وی و اصحاب راه یافته بود، بفرمود تا ادکخان را حاضر اوردند، و دربارهٔ وی حقّ تعظیم و تکریم مرعی داشته، مقدم وی را با احترام پذیره گشت، لکن او را فرودست بعضی از عراقیان بنشاند، بدین سبب ادکخان در خشم رفت، و بغرور قرابت غیاث‌الدّین، اتابک را دشنام گفته، سخنان خصمانه بر زبان راند، اتابک از سر مستی مثال داد تا وی را خفه کردند، و آنگاه که بهوش بازامد، از کردار خویش پشیمان گشت، و بحقیقت "وقتی دریغ خورد که تیر از کمان برفت" و چون دولت ملک که از کرمان، باعانت ادکخان شتافته بود، این ماجرا بشنید، عنان کشیده داشت، و از جای خویش قدم فراتر نگذاشت، بغیاث‌الدّین نامه نگاشت، و او را از صورت حال و نتیجهٔ جدال آگاه گردانید، اینگاه غیاث‌الدّین برعایت نام و ننگ، بخونخواهی ادکخان همت گماشت و بدولت ملک پیوست، و هر دو

۱: کذا فی‌الاصل

۲: "عمر" با آنکه با دست چپ کار کند ولی صحت ضبط متن مسلم نیست.

همدست و یکدل، بقصد اتابک بغان طایسی، آهنگ اصفهان کردند و بدینحال قاضی "؟" و اهل محلت وی، با اتابک طریق مصالحت سپرده و مطیع وی گشته، و مردم کوی رئیس صدرالدّین خجندی، بعلت مخالفتی که آنان را با قاضی دست داده، و از دو سوی خونها ریخته بود خلاف اتابک گزیده بودند، باری غیاث‌الدّین باصفهان راند، و صبحگاه بر در آن شهر، پیش از آنکه اتابک آگاه گردد، و بشکوهد، بناگاه بر وی حمله برد و این دو بیت موافق حال اتابک امد "ن"

ای بسا خانهٔ بلا که بدان	در شدم چون سپیده‌دم بدمید
خطر اندر خطر بود لیکن	من خطر کردم و خطر نرسید

و چون اتابک وی را بدید چارهٔ جز انقیاد نیافت، و خواه ناخواه مراسم اطاعت بجای اورده، زمین خدمت ببوسید، و چهره بخاک سود، و چنانکه باید بشرایط خضوع قیام کرد، بدینگونه کینهٔ غیاث‌الدین، از اتفاق اتابک بقتل ادکخان با عراقیان زایل گشت، و خواهر خود، ایسی‌خاتون را همپیوند وی کرد، و امر زفاف صورت پذیرفت، ازینروی امیرانی که دمساز اتابک بودند؛ دستخوش بیم و وحشت گشتند، و بترک خدمت گفته از وی دوری گزیدند، تا غیاث‌الدین کسان فرستاده آنان را بمصالحت و ترک مخالفت خواند، بدینوسیله توهّم آنان از میان برخاست، و از فکر تفرقه بازامده، دیگربار باجماع بخدمت پیوستند و طریق متابعت و مطاوعت سپردند، بتنها آبْدَمُرشامی از موافقت سر باززد، و دست مرگ وی را بجانب اتابک ازبک، صاحب آذربایجان کشید، و در آنجا کشته گشت، و غیاث‌الدّین بر عراق دست یافت، و بر خراسان و مازندران فرمانروا آمد. و باقطاع سراسر مازندران را بدولت ملک، و همدان را با اعمال و نواحی، باتابک بغان طایسی بداد، و آن هر دو بمقام خویش برفتند، و هر یک تمشیت حوزهٔ خویش نیکو پیش گرفتند، و اعمال آنرا مرتب کرده، اموال دیوان بستدند، و در قلمرو خود، امری نافذ و حکمی مطاع یافتند، و چون دولت ملک بخدمت بازامد، شوکت غیاث‌الدّین زیادت پذیرفت، و بقصد جنگ با اتابک ازبک بن محمد بن ایلدگز دارای آذربایجان، بدان ناحیت روی نهاد، و شهر مراغه با دیگر اعمال مجاور عراق را، در ان خاک، بباد غارت و تاراج بداد، و خود در اوجان اقامت گزید، و اتابک ازبک روی مصالحت نمود تا از عواقب خشم و سخط غیاث‌الدّین ایمن تواند بود، و هم دران موضع بطلب آشتی و مسالمت، رسولان بخدمت غیاث‌الدّین فرستاد، و خواهر خویش، ملکهٔ‌جلالیّه صاحب نخجوان را بزنی بوی داد، بدینگونه جنگ و نفاق از میان برخاست، و صلح و وفاق بر جای آن بنشست و غیاث الدّین بعراق بازگشت.

رفتن غیاث‌الدّین بفارس و یغمای آن ناحیت

غیاث‌الدّین در عراق، با همسایگان خویش، هم بطریق آنان قدم مینهاد، یکرنگی را بصفا، و دوروئی را بنفاق پاداش میداد، تا آنگاه که از سپاه شهریار، گریختگان پیکار، و جان بردگان کارزار بوی پیوستند، و ازینرو شوکت وی قوی، و نیرو افزون گشت، و اینانچ خان، از جنگ با تاتار در بیرون گرگان بگریخت و بخدمت شتافت، و غیاث‌الدّین مقدم وی گرامی داشته، برعایت حقوق سابق و لاحق، بوی احسان و انعام تمام فرمود، و چندان در تعظیم جانب وی بکوشید، و بوی و همراهان خواسته بخشید، که دو خالوی غیاث‌الدّین، دولت ملک و بلتی ملک، و بُزْنهٔ وی اتابک یغان طایسی بر وی رشک بردند، و بشیوهٔ ناسپاسی و از راه حسد و عناد، قصد هلاک اینانچ‌خان کردند، غیاث‌الدّین حرف شر از صفحهٔ ضمیر ایشان فروخواند، و بداندیشی آنان دربارهٔ اینانچ‌خان بدانست، و ایشان را تهدید کرده، از عواقب عقاب، و کیفر کردار ناصواب بترسانید، ازینروی هر یک روی از خدمت بتافتند، و با کینهٔ در سینه پنهان، و دلی از بیم لرزان، بناحیتی شتافتند، بدین هنگام تاتار، بسومین بار، بعراق بازگشتند، و رشتهٔ جمعیّت عراقیان گسسته، و اسباب پراکندگی، و بی‌سروسامانی آنان فراهم و پیوسته دیدند، و بر دولت ملک در حدود زنجان حمله بردند، و وی چون خود را در دام بلا افتاده، و لقمهٔ در دهان مرگ نهاده دید، جادّهٔ آذربایجان را، بپسر خردسال خویش، بر کتخان، بنمود، و او را بفرمود که بدان راه شتابد، تا بدانجا که جای امن و محل قرار یابد، درین گیرودار دولت ملک کشته گشته، بسزای غدر و ناسپاسی، و جزای کار نکوهیده و حق‌ناشناسی خود برسید، و برکتخان بتبریز رفت، و اتابک ازبک وی را در سایهٔ مهر جای داده پدروار تربیت کرد، تا آنگاه که جلال‌الدّین از هند برامد و تبریز را بگرفت، برکتخان بآستان وی شتافت، و در ان مقام کریم جای خود یافت، سپس تاتار بهنگام بازگشت از زنجان، بیغان طایسی باز خوردند، و اسباب وی بتاراج ببردند، و سران سپاه وی سراسر بکُشتند، و وی با جفت خویش گریزان بحدود تارم افتاد، و تاتار فاتح و فیروز، با حصول غنیمت آهنگ معاودت کرده، از آب جیحون گذشتند، و جمعی که ازین مهلکه جان بدر برده بودند، پراکنده و پریشان، و دستخوش خذلان، با روئی سیاه از عصیان، بدرگاه غیاث‌الدّین بازامدند، آری حسد حوادث روزگار را، بر صاحب خویش چیره گرداند و آتشی را ماند، که جز خرمن فروزندهٔ خود را نسوزاند و چون در خلال این احوال، اتابک مظفرالدّین سعد بن زنگی صاحب فارس، با مردم اصفهان مکاتبه میکرد، و آنان را که هر ساعت هوسی در سر، و بهر دم اندیشهٔ دیگر داشتند، برفق و استمالت، بطاعت خویش میخواند، و نیز در مساعدت بمال و مردان کارزار، چنانکه اقتضای وقت را میبایست پایمردی نمینمود، غیاث‌الدّین کینهٔ وی

در دل گرفت، و چون بعود آن جمع، دیگربار نیرو و استظهار یافت، با سپاهی بسیار، و لشگری جرّار، بجانب فارس راند، و اتابک بدانست که وی را توان برابری با غیاث‌الدّین نیست، ازینرو بقلعهٔ استخر پناهید، غیاث‌الدّین بدانجا شتافت، و بر بارهٔ آن هجوم برده، بقهر بگرفت و ویران ساخت، و از انجایگاه آهنگ شیراز کرده، بقهر و غلبه بدان شهر درامد، و مردم آنرا شرنگ کیفر چشانید، و چندگاه قلعهٔ حره را در حصار داشت، سپس مالی بستد، و مردم دژ را امان داد، و اینانج‌خان هم بدانجایگاه درگذشت، و در تنگ سلمان مدفون گشت، و الب‌خان را بکازرون فرستاد، و وی بران ناحیت استیلا یافت، و اهل آنجایگاه را عقوبت داده، پرده‌دری کرد، و برده گرفت، و نیز از مزار شیخ ابواسحق شیرازی در ان شهر مالی خطیر که بمرور زمان، از نذور مردمان گردامده بود، بجملگی بربود، و بدین وسیلت آبی بروی کار بازاورد، و ندانست که عاقبت آن ستمگاری بوخامت کشد، و حاصل چنین غنیمه غرامت اید، و این خورش بظاهر شهداندود، و در باطن زهرالود باشد، لاجرم پایان کار وی آن شد، که تاتار وی را بدروازهٔ اصفهان اسیر گرفته، دست بر پشت و پای بر شکم اسب بستند، و او را دو ساله راه بنزدیک خاقان فرستادند، و خاقان وی را بسوزانید، و پیکر نیمجانش طعمهٔ آتش گردانید، و باشد که عقاب دنیا کیفر آخرت از وی برگیرد، و منتقم قهّار، وی را دیگربار، در آتش عذاب نسوزد، باری غیاث‌الدّین از انجایگاه بحدود امهر، از بلاد بغداد رفت، و عَلَم‌الدین قیصر، نایب دیوان خلافت، از بیم آنکه وی آنجا را چون فارس، عرضهٔ قتل و نهب و بیداد سازد آن خطّه را خالی نهاد، لکن غیاث‌الدّین، بپاس ادب و احترام، و مراعات فرمان یزدان در طاعت امام، بدانجا تعرّض و آسیبی نرسانید، و هم دران سال، امام بهشت ارامگاه، الناصرلدین اللّه، لشگری انبوه، از اِرْبِلْ و سایر بلاد جزیره، و دیار بَکْر، و ربیعه گرداورد، و بنزدیک غیاث‌الدین کس فرستاده، وی را فرمود تا سر خویش گیرد، و راهی که در دو گیتی پسندیده‌تر نماید، و سودمندتر اید، در پیش، غیاث‌الدّین نیز انگشت قبول بر دیده و روی بعراق نهاد.

حوادث غزنین پیش از وصول جلال‌الدّین

کربرملک در غزنه نایب جلال‌الدّین بود، و بدان هنگام که امین ملک قصد سیستان کرد، و طمع در تصرّف آن ناحیت بست، بنزدیک کربرملک، کس گسیل داشته او را بخواند، تا بپشتی هم آهنگ آن خطه کنند، و چون وی بدستیاری امین‌ملک شتافته، از غزنین و نواحی آن دور گشت، اختیارالدّین خرپوست، که از قدمای غور، و در اقطاعی که

جلال‌الدّین ازین پیش ، در بَرْشاوور ، خاص وی کرده بود ، اقامت داشت ، ساحت غزنه را از حامی و پاسبان تهی دید ، و این فرصت بغنیمت شمرده چنان اندیشید ، که بران ناحیت فرمانروا گردد ، و خطبه بنام خود کند ، بدین نظر با میل اهالی غزنین ، بدان شهر درامد ، و صلاح‌الدّین محمد نسائی ، والی قلعهٔ غزنه ، از هواخواهان جلال‌الدّین بهنگام استیلای خرپوست ، با وی مصالحت جست ، و بظاهر پیروی وی گزید ، و خود پنهان انتظار وقتی مناسب داشت ، که وی را از میان برگیرد ، چون مؤانَسَت حاصل گشت ، و فرصت مساعد بدست امد ، روزی که خرپوست در میدان ایستاده بود ، صلاح‌الدّین خنجری بسینهٔ وی نواخت ، که بدان قالب تهی ساخت ، و بدینگونه ریشهٔ فساد را برانداخت ، و عرصهٔ آن مرز و بوم را ، از خار و خس مخالف شهریار پاک گردانید ، و تاج‌الدّین خواهرزادهٔ خرپوست را بدار اویخت ، و هم بامر وی بر دیگر اتباع خَرْپُوست ، در هر خانه و کاشانه حمله بردند ، و آنان را از هر گوشه و بیغوله براوردند و بسزا رسانیدند ، از ان پس بدین اندیشه که خود بدعوی استقلال منسوب نگردد ، و نیز اموال دولت از میان نرود ، رضی‌الملک مشرف دیوان جلالی در غزنه را ، بتعهّد امور دیوان برگماشت ، و این مرد بهنگام استقرار در منصب ، رشتهٔ امور دولت را پیوسته گسسته‌تر ، و روزافزون از درستی بشکست گراینده‌تر میدید ، ازینرو سرکشی آغاز کرد ، و شیوهٔ تکبّر و خودخواهی پیش گرفت ، و پای از حدّ خویش فراتر نهاده ، عواید دیوان را بمصارف آن نرسانید ، و بچندان انعام و بخشش ، که از وظایف وزیران افزون و بیرون باشد دست گشاد ، و چون از صلاح ـ الدّین ، برین کار ناهنجار ، که عاقبتی مذموم دارد ، و در جستن چنین سود که ازان بحقیقت جز زیان نرسد ، آثار انکار بدید ، طایفهٔ از سگزیان را برگماشت ، تا وی را بکشتند ، و رضی‌الملک در امور ملک مستقل ماند ، تا آنگاه که جلال‌الدّین بغزنه رسید ، و جندی بمصلحت ، همچنان منصب وی بروی مقرّر داشت ، و از کرده‌های نکوهیدهٔ وی تغافل کرده ، آنچه ازین مقوله شنید ، ناشنیده انگاشت ، و چون تاتار را در پروان شکسته ، مظفّر و منصور بغزنه بازگشت ، بفرمود تا رضی‌الملک را گرفته ، مجموع آن خواسته را ، که دست اسراف وی پراکنده ، و دستخوش تلف ساخته بود از وی بازخواستند ، و در طلب مال شکنجه کردند ، تا بسخت‌ترین حال درگذشت .

حوادث غزنین پس از بازگشت جلال‌الدّین

وی بسال ششصد و هجده بغزنین رسید ، و مردم بدیدار وی ، چون روزه‌داران بهلال عید ، و قحط زدگان بریزش باران بشارت یافته شادمانی نمودند ، هم در انجا سیف‌الدّین

اغراق خَلجی، و اعظم ملک صاحب بلخ و مظفر ملک صاحب اَیغان و حسن قَرْلُقْ، با سی هزار سوار؛ بخدمت وی پیوستند، و او را از لشگر خود و امین‌ملک، سی‌هزار دیگر فراهم بود، و چون چنگیز از شکست سخت سپاه خویش، در قندهار، آگاه شد. فرزند خود تولی‌خان را با مردان بسیار، از شمشیرزنان برگزیده، و سواران کاردیده، بجنگ وی بفرستاد، ازین سوی نیز جلال‌الدّین بنیّتی در جهاد استوار، و حمیّتی در اسلام از سستی برکنار، با خیلی چون سیل، و چنگجویانی نامدار چون شیران جانشکار. پذیرای حرب امد، و آنگاه که پردلان دو سپاه کینه‌جوی، در پروان روباروی گشتند، بخویشتن بر قلب لشگر تولی حملهٔ بنیرو کرد که پیوند آن جمع پراکنده، و عَلَمها در پای اسبان افکنده، و تولی ناگزیر گشت که راه گریز پوید، و ترک مقام گوید، و جلال‌الدّین شمشیر انتقام در انان نهاده، بتیغ خون‌اشام، خصمان را سر از گردن برمیگرفت، و دست از تن بدور میانداخت، و خود از گروهی که وی را بمرگ برادران و پدر، و قتل نزدیکان و از دست رفتن کشور، سوگوار داشته، از مجالس احبابش بصحاری فراری، و از سرای خویش ببیابانهای بی‌آب و گیاهش گریزان و متواری ساخته، پسر را چون پدر کشته، و پدر را چون پسر بخون اغشته، فرمانروایان را هلاک، و فرمانبران را در خاک کرده بودند روا بود بدین فرصت انتقام جوید، و کیفر خواهد، و بدان هنگام که آتش جنگ بالا گرفت، خرمن هستی تولی را نیز فراگرفت. و از لشگریان تاتار، چندان گرفتار بدست افتاد، که فراشان درگاه اسیران را بخدمت اورده، شفای خاطر را میخ در گوش آنان میکوفتند، و جلال‌الدّین شکفته خاطر میگشت، و از چهرهٔ وی فروغ شادمانی میدرخشید، بدینگونه آنان را درین جهان زودگذر بعذاب افکندند، و همانا عذاب آن جهان بیشتر دشوار و پایدار باشد، هم درین هنگام جمعی از تاتار قلعهٔ ولج را در حصار گرفته، و از طول مدّت محاصرت، کار بر اهل آن سخت کرده بودند، چون بلائی چنین درپیش دیدند، دست از حصار بداشته پای واپس کشیدند، و بترس و ناکامی براه خود شتافتند، و مسلمانان بلطف خدای، از ان آسیب خلاص یافتند. چون گریختگان تاتار بچنگیز پیوستند، خود با لشگری که جهان فراخ را در تنگنا افکند، و فضای بیکران را براکند، روی بحرب جلال‌الدّین نهاد، و اتفاق را لشگریان خَلَجْ، درینوقت که جلال‌الدّین بحضور و دستیاری آنان نیازی بی‌اندازه داست، بهمراهی سیف‌الدّین اغراق، و اعظم ملک، و مظفر ملک، وی را بخشم ترک گفته، و سر خود گرفته بودند، و سبب آنکه، چون فرزند چنگیز را در مصاف پَرْوان، لشگر شکسته، و پیکر بیروان کردند، ترکان بدان زشتی خوی، و پستی نهاد، که در فطرت و جبلّت ایشان جایگیر و نقش‌پذیر باشد، در تقسیم غنائم آنان را مزاحم گشتند، درین میانه ترکی از سپاه امین ملک، بر سرِ اسبی تاتاری، با اعظم‌ملک منازعت کرد، و کار بدانجا رسید که وی را تازیانهٔ بزد، ازینروی سپاه خلج را دل برمید، و دوستی و الفت ببیزاری و نفرت بدل گردید،

و چون دادخواهی را چاره‌ء نداشتند، گام خلاف برداشتند، و هر چند جلال‌الدین بر آن شد، که رضای ایشان بدست ارد، و این اختلاف از میانه بردارد، ترکان بی‌تجربت از عواقب کار چشم بپوشیدند و بر ناهنجاری و بدرفتاری بیفزودند...!

و چندانکه جلال‌الدین رفتگان را از راه لطف ببازگشت خواند و در دعوت بیگانگی و اتفاق، و ترک بیگانگی و نفاق، نامه نوشت، ترکان بنفرت و بیزاری گرائیدند، و بآخر تقدیر کار خویش بکرد، و تدبیر سودی نیاورد، مراسلت اثری ننمود، و ملاطفت ثمری نداد، و هر اینه، پادشاهان این خاندان، در استعانت از ترک، بجنگ همجنسان مشرک، رأیی بخطا زده و کاری ناصواب کرده بودند، زیرا آنکس که نه با دینی پابر جای، و عقیدتی استوار، روی بکارزار اورد، و دست بشمشیر برد، و امید ثواب، و بیم عقاب ندارد، تواند بود که هنگام نیاز بسستی گراید، و هر دم برنگی براید، باری چون جلال‌الدّین بدانست، که چنگیز خان با بیشتر لشگر و دلیران سپاه خویش از هر بوم و بر، هم‌اکنون که امیران، با برگزیدگان و افراد عسکر، از درگاه وی دور گشته‌اند، آهنگ وی دارد، خطر بنزدیک دید و بهر اسید، و دریافت که با آن دشمن خدای مقاومت نتواند، جز آنکه رفتگان را باز ارد، و رضای آنان از دست نگذارد، و چنین اندیشید که بجانب رود سند شود، و از انجا دیگربار برفتگان نامه نویسد، و آنان را بیاگاهاند، که باز امدن بهتر، و بمصاحبت وی و آنان نزدیکتر باشد، و اگر فرمان پذیرند بپشتیبانی آنان و ترکان بجنگ چنگیز شتابد، لکن شتاب چنگیز وی را از اجرای این تدبیر مانع گشت، و مقدّر بخلاف تقدیر وی روی نمود، و جلال‌الدّین از غزنه برامد، و بدین هنگام بقولنجی سخت دوچار بود، با این حال در تخت روان ننشست، و بر اسب سوار گشت، و خواه ناخواه، بران درد جانکاه، بردباری میکرد، تا خدای تعالی وی را نعمت سلامت ارزانی فرمود، درین اثنا خبر رسید، که پیشرو سپاه چنگیز، بگَرْدیِزْ فرود امد، جلال‌الدین در تاریک شبی، که صبح آنرا فروغ فتح، و روشنی ظفر بود، برنشست، و از خداوند در ارائه‌ء طریق توفیق خواست، بناگاه برمقدّمه‌ء لشکر تاتار حمله برد، و بتیغ آبدار در خرمن هستی ایشان، آتش برافروخت و از انهمه جز چابک‌سواران که در شب تار بگریختند، کسی از زخم تیغ امان نیافت، و چون چنگیز ملعون این خبر شنید، بترسید، و آمال خویش را عرصه‌ء تلف دید، همه‌چیز بگذاشت، و دست از هر کار برداشت، بشتابی تمام مراحل مینوشت، و بر

۱: بجای محذوف در متن "و تشاکی الغرباء بعضهم الی بعض و قالوا ان هؤلاء الاتراک کانوا یعتقدون التاتار لیس من جنس البشر لا یفزعون اذلااثر فیهم المناصل و لا ینصرفون اذلاعمل فیهم العوامل حتی اذا رأیناهم تحکم فی مفاصلهم المناصل و فی قبائلهم القنا و القنابل رضوا بعهدهم ینکثه و بعقدهم یحله استکبارا" فی الارض و مکرا" لسیئ و لا یحیق المکرالسیئی الا باهله"

و چون مجموع عبارت مغلوط و پریشان مینماید و تصحیح قیاسی را وجهی نیست‌انتقل عین آن اکتفا شد.

منازل میگذشت، و جلال‌الدّین بسرا پرده‌ٔ خویش، بر کنارآب سند بازامد، و خود آن فرصت نبود، که کشتی بسیار فراهم، و رفتگان لشکر را باز ارد، بیش از یک کشتی دست نداد، و بفرمود تا بدان مادر و پردگیان وی را از آب بگذرانند، آن نیز بشکست، و عبور یکباره ناممکن گشت، و چنگیزخان آماده‌ٔ قتال و مستعدّ جدال برسید. آری چون ایزد یکتا، درباره‌ٔ قومی بد اندیشد، بلاکه گرداند، و جز او که یاری تواند.

جنگ جلال‌الدین و چنگیز بر کنار رودسند

این جنگ رزمی بزرگ و بلائی سترگ بود، از ان پیش که جلال‌الدّین لشکر خلج را باز ارد، چنگیز بکنار آب سند برسید، دو لشکر درهم افتادند، و تیغ در یکدیگر نهادند، و آن روز، همروز کشش و کوشش، و گیرو دار میکردند، بامداد روز چهارشنبه هشتم شوّال سال ششصد و هجده، دیگربار صف بر اراستند، چون دو گروه مقابل بقابل گشتند، جلال‌الدّین "ن"

با دلی کاندر حریم آن ندارد ترس بار   بد دلی را کفر داند باشدش از بیم عار

مردانه با اندک سپاه در برابر چنگیز بایستاد، و بنفس خویش بر قلب لشکر وی حمله آورد، و آن جمع را بهر سوی بتاخت، چنگیز چون روی شکست بدید، پشت نموده بگریخت، و بشتاب تمام بر گریز مرکب انگیخت، واگرنه آن ملعون بیش از کارزار، چاره‌ٔ کارزار اندیشیده، و ده‌هزار از برگزیدگان سپاه، که بهادر لقب داشتند، در کمین داشته بود، بلاکافران را فرا میگرفت، و هزیمت دوزخیان استمرار میپذیرفت، اما هم بهنگام، کمین کردگان، بر میمنه‌ٔ جلال‌الدّین که امین ملک بر ان بود، زدند، و آنرا بشکسته بر قلب افکندند، ازینروی نظم آن بپریشانی بدل گشت، و کار از پایداری بگذشت، و بانجام از عسکر جلالی، گروهی بدست دشمن بخاک و خون غلتیدند، و جمعی بپای خویش در آب غرقه گردیدند، لشگری شکست‌یافته، و روی از خصم آتش خوی برتافته، خود را در رود افکنده، بدست موج میسپرد، تا آبش از سرمیگذشت، و شعله‌ٔ حیاتش خاموش میگشت، و خود میدانست که رهائی را راهی، و از غرقه گشتن گریزگاهی نیست، و پسر هفت یا هشت‌ساله‌ٔ جلال‌الدّین، درین واقعه گرفتار، و در برابر چنگیز بفرمان وی کشته شد، چون جلال‌الدّین مغلوب، بکنار رود سند باز امد، مادر و مادر فرزند، و جمعی از پرده‌نشینان حرم خود را دید، فریاد درهم افکنده، و زاری آغاز نهاده. وی را بخدای سوگند میدادند، که آنان را بهلاک رساند، و از بلای اسارت برهاند، بفرمود تا آنان را بتقاضای خویش در آب افکندند، و خود این بلائی عجیب و مصیبتی نادر باشد. و چون

جنگیز از کار جلال‌الدّین بپرداخت ، سپاهیان خلج را ، که از درگاه وی دور گشته ، و بر فراز جبال ، و شکاف کوهساران جای گزیده ، یا در بیشه‌ها نهان شده بودند ، از فراز بر نشیب ، و از درون بیرون اورد ، و با آنان کرد آنچه کرد ، اعظم‌ملک بقلعهٔ درووده پناه برد ، آن نیز بمحاصرت گشوده گست ، و وی بزیانکاران دیگر پیوست ، باری ضیاءالملک عالی‌الدّین محمدبن مودود عارض نسوی ، که وی را دودمانی شریف و گوهری پاکیزه ، خوئی ستوده ، و دستی گشاده بود ، مرا حکایت کرد که خود را در ان حادثه بآب افکندم ، و با شنا آشنا نبودم ، در آب فرو رفتم ، و بمرگ نزدیک شدم ، آنگاه که در دل آب ، بیخودانه دست و پائی میزدم ، کودکی بر مشکی پرباد نشسته دیدم ، دست فرا بردم تا وی را غرقه گردانم ، و مشگ بستانم ، دریافت و مرا گفت ، اگر خلاص خویش خواهی ، و مرگ من نجوئی ، ترا نیز برنشانم ، و بساحل رسانم ، سخنش پذیرفتم ، و هر دو بسلامت بر کنار امدیم ، از ان پس‌جون خواستم که احسان وی را ، پاداشی نیکو دهم ، با اینکه نجات یافتگان ، از ان بلای بی‌امان ، اندکی بیش نبودند ، ویرا هرچه بیشتر جستم ، کمتر یافتم .

گذار جلال‌الدّین از آب‌سند و گزارش سال ششصد و نوزده

جون جلال‌الدّین بکنار آب سندرسید ، راه گریز از هر در بسته دید ، و بلا از همه سو پیرامون نشسته ، از پس شمشیر خونریز ، و در پیش دریای موج‌انگیز ، همچنان با سلاح ، اسب خویش بسینه بر اب زد . و بقدرت و حفظ خدای از چنان رودی بزرگ بگذشت ، و این مرکب تا هنگام فتح تفلیس با وی ، و از رکوب معاف بود ، دربن هنگام ، چهار هزار کس از لشگر جلال‌الدین ، "سیصد آنان سوار" که از دشمن جان بدر برده بودند ، بدینسوی‌روی اوردند ، و سراسر پای برهنه ، و پیکر عریان داشتند ، و جون مردگان دیگر بار بفرمان خدای زنده گشته ، و در خاک خفتگان از گور بیرون‌شده ، و در حسابگاه قیامت حاضر امده مینمودند ، و پس از سه روز ویرا بیافتند ، و بخدمت شتافتند ، چو موج رود ، شاه را با سه کس از خاصان درگاه ، قلبرس بهادر و فامقح[1] و سعدالدین علی شربتدار " بناحیتی دور افکنده بود ، و خود آن ربودگان دشمن پرخاشجوی ، و خستگان تیغ آهنین روی ، از سلامت جلال‌الدّین آگاهی نداشتند ، و ازینروی جون گوسفندان جوپان کم کرده ، در میان گرگان درنده‌،در کار خویش سراسیمه و حیران ، اندیشناک و سرگردان گشته ، و سر رشتهٔ تدبیر از دست هشته بودند ، جون بوی پیوستند ، دیدار وی را عید بداشتند ، و خود را زندگی تازه یافته ، و خلقی جدید پنداشتند ، در زره خانهٔ جلالی کسی بود ، بنام جمال زرّاد ، پیش

---

۱ : کذا فی‌الاصل

ازین حادثه، با آنچه از مال خویش بدست داشت، بناحیتی رفته، درین حال از آب سیاه بگذشت، و با کشتیی بار آن خورش و جامه، بدیشان بپیوست، جلال‌الدّین را این خدمت خوش امده، او را بمنصب استاد الدّاری برگماشت و لقب اختیارالدّین ارزانی داشت، و چون زانه شتره صاحب کوه حودی بدانست، که جلال‌الدّین را این شکست چیزی برجای ننهاده، و از سواران لشکر وی، معدودی بیش با وی نمانده، و اینک با اندکی از اتباع و یاران، شکسته و پریشان بحدود دیار وی افتاده است، فرصت انتقام آماده، و بدست امده یافت، و ضعف وی غنیمت شمرد، و با هزار سوار و پنج هزار پیاده، آهنگ وی کرد، چون جلال‌الدین این خبر بشنید، مرگ را دهان باز کرده، و تیغ خونریز، از پس و پیش، بقصد خویش دست دراز کرده دید، و دانست که هر جا روی اورد، خصمش بر وی شمشیر کشد، و بهرسوی گذرد اجل بچشم خشم در وی نگرد، و چون ظاهر بود، که اگر خواهند سبکبار بفرار از دشمن برهند، و ازین دام‌بلا بجهند، مجروحان را همراه نتوانند برد، و محقّق گشته، که اگر هندیان دست یابند، آنان را جز بمثله و عقوبت تمام نکشند. برادران و یاران، بدست‌خویش، گردن یاران افتاده، و برادران مجروح را، از بار سر سبک ساختند، و از انجا کوچ کردند، بدین عزم که از نهر بجانب تاتار بگذرند، و در بیشه‌های انبوه درخت پنهان شوند، و بدانچه از یغما و تاراج فرا چنگ ارند، روزگار بگذارند، و هنود چنان پندارند، که آنان مگر از تاتارند، آنگاه پیادگان پیشتر برفتند، و جلال‌الدّین با سران سپاه، و وجوه اتباع بازپس ماندند، اینگاه زانه شتره با تاکوران همراه برسید و دیوانه‌وار بخویش و لشکر بر جلال‌الدّین حمله برد، جلال‌الدّین پایداری از دست نداد، مردانه در برابر بایستاد، و چون وی نزدیک شد، خدنگ دلدوز از کمان بگشاد، تیر تیز پر در سینهٔ زانه شتره جای گزید، و پردهٔ رازش بردرید، سر بزیر افکند، و دل از جهان برکند، بیفتاد و جان بداد، تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد. اینگاه سپاه وی گریزان گشت و جلال‌الدّین از اسب و اسلحه، و مال و ذخیره، غنیمت فراوان یافت. چون قمرالدّین نایب قباچه شرح این واقعهٔ غریب، و حادثهٔ عجیب بشنید، اندیشید، که مبادا کار بپیکار کشد، و خود آن ببند که زانه شتره دید، چاره‌جوئی را بتقدیم هدایا و تحف، از ان جمله سراپردهٔ شاهانه، بدرگاه‌جلالی نزدیکی‌جست، و حضرتش این خدمت را سپاس‌داشت.

صلح و جنگ جلال‌الدین و قباچه

چون جلال‌الدین را ازین سختیها، آسایش دست داد، و پراکندگی وی و بقیّت

۱: عبارت متن، ولما سمع ... بدبدبة و ساقون (؟)

یاران روی بجمعیت نهاد، خبر یافت که دختر امین ملک از غرقه گشتن نجات یافته، و اینک بشهر، اوچه، از بلاد قباچه افتاده است، ازینرو بنزدیک قباچه فرستاده پیغام داد که، نهان داشتگان حرم، و پردگیان سرای من، سراسر در اب فرو شدند، و رخت سفر بدیگر سرای بربستند، و دختر امین ملک را با من، رابطهٔ خویشاوندی و قرابت باشد، و من خواستار آنم که وی را همپیوند خویش گردانم، و باید وی را مجهّز ساخته، بهمراه پیام گزار بدین سوی فرستی، چون قباچه این سخن بشنید، بران شد که رضای خاطر جلال‌الدّین جوید، و مطلوب وی بانجام رساند، اینگاه آن دوشیزه را آنسانکه شایسته، و همسری چنان را بایسته آید، جهاز بهمراه کرده، با وی برای جلال‌الدّین پیلی، و پیشکشهای دیگر بفرستاد، و حضرتش این هدّیت نیک پذیرفته، در برابر سخنان مهرامیز گفت، و آئین دوستداری پیش گرفت، و چند گاهی از دو سوی، شیوهٔ صلح در کار، و آسایش و امن بلاد برقرار بود، تا روزگار سنگ تفرقه درمیان افکند، و اهریمن فتنه دیدار جانگاه بنمود، و دواعی خلاف آماده و فراهم گشت، و خود این منافرت را سببی چند بهم پیوست، یکی آنکه شمس‌الملک شهاب‌الدّین الب، وزیر جلال‌الدّین، در کشاکش پیگار بقلمرو قباچه افتاد، و وی مردی بود، نرم‌خوی و نیک نهاد، صاحب طبع کریم وکف‌راد، دارای هیبتی کامل و کرمی شامل، بخصائلی که ریاست را باید اتّصاف، و اسباب بزرگی همه آماده داشت، و قباچه او را در کنف امان و رعایت جای داده، مقدمش گرامی شمرد، و خود گمان نمیبرد که جلال‌الدّین از ان مهلکه جان بدر برده، و از غرقاب ممات، بر ساحل حیات، گذر کرده باشد، ازینروی در اسراری که اخفای آن از وی، بآئین دوراندیشی واجب مینمود، با او سخن گفت، و آنگاه که سلامت جلال‌الدّین بر وی محقّق گشت، از افشای راز خویش بر شمس‌الملک، پشیمان شد، و از جانب وی بهراسید، و چون جلال‌الدّین، از اقامت وزیر بنزد قباچه خبر یافت ویرا بحضرت خویش خواند، و خود قباچه از ان میاندیشید، که شمس‌الملک راز وی با دیگران درمیان نهد، و آنرا که نباید آگاهی دهد، بدین پندار رشتهٔ پیمان بگسیخت، و خون وزیر بریخت، تا باز گفتن اسرار وی را میسّر نتواند بود، و کس از وی سخن نیارد شنود، و این واقعه همچنان بر جلال‌الدّین مستور ماند، تا آنگاه که ملک نصرةالدّین محمدبن حسین‌بن حرمیل، و امیر ابان مشهور بهزار مرد، قباچه را ترک گفته، بدرگاه جلال‌الدّین روی نهادند، و وی را بغدر قباچه و قتل وزیر آگاهی دادند، تو میندار که خون‌ریزی و پنهان ماند، دیگر آنکه قرن خان پسر امین‌ملک، پس از پیگار بازپسین، بشهر کلور، از بلاد قباچه افتاد، و مردم آن ناحیت بطمع رخت و جامه، وی را که کودکی خوبروی و سهی بالا، و آثار مجد و بزرگی، از ناصیت وی هویدا بود، هلاک ساختند، و از خواستهٔ آن یتیم، درّی یتیم که در گوش داشت، بخدمت قباچه بردند، وی بدین هدّیت سپاس گزارد، و قاتل را بپاداش آن، موضعی

باقطاع بخشید، ازینروی جلال‌الدّین از قباچه برنجید. با اینحال بغض خویش نهان میداشت، و همچنان با وی مدارا میکرد. مگر کینه‌جوئی را، فرصتی مساعد بدست اید، و این مطلوب دشوار بآسانی روی نماید، و چون سنجقان‌خان، و ایلچی پهلوان، و اُرخان، و سرسلاحدار سلطان، و تکشارق جنکشی، امرای برادرش غیاث‌الدین پیرشاه، از درگاه وی دور گشته، بنزدیک جلال‌الدّین امدند، از ضعف بقوت گرائید، و سکون وی بجنبش بدل گردید، و آهنگ شهر کلور کرده، آنجایگاه را در حصار گرفت، و خود بر دشمنان حمله برده، جنگ در پیوست. و کار پیکار، از پای درمیانی تیغ سرافشان، بکبر و دار دست و گریبان کشید، و هم درین کارزار تیری بر دست جلال‌الدّین رسید، و وی چون‌شیر زخمناک براشفت، و شبانروز از جنگ نیاسود، تا آن شهر را بگشود، و در انجا مردی رزم گزین، بلکه زنی پرده‌نشین بر جای ننهاد، سپس بقلعهٔ برنوزج شتافته، آن جایگاه را پیرامون فراگرفت، و خود با خاصان درگاه مباشر قتال امد، و دران موضع تیری دیگر بوی اصابت کرد، و بسی برنیامد که برنوزج نیز مسخّر گشته بروز شهر کلور بنشست، و از نهب و تاراج آسیبی زیاده دید، بدین علل موجبات وحشت و منافرت جلال‌الدّین و قباچه، فراهم گشت، و چون قباچه بلاد خویش‌را یکایک، از دست داده، و در کف دشمن افتاده میدید، ساز و برگ جنگ بساخت، و بجمع لشکر پرداخت، و خود باده هزار سوار بر نشست، و شمس‌الدّین ایلتمش نیز وی را بسپاه مدد کرد، و چون قباچه جویان انتقام، و عازم حرب شد، و جلال‌الدّین بدانست، که با آن همراهان، که گزیدهٔ انیاب زهراگین حادثات جهان، و شکستهٔ مصائب پشت شکن دورانند، با قباچه برابر گشتن، خود را بخطر افکندن باشد، آهنگ شبیخون کرد، و شبانگاه با لشکری زخم شمشیر بلا دیده، و تلخی تیره روزی و مشقت چشیده، پای در رکاب اورد "ن"

روان در دل شب بمانند راز　　　چو اندیشه از هر طرف کرمتاز

و بناگاه قباچه و لشکر وی را پیرامون فراگرفت، و دایره‌وار بر مرکز آنان محیط گشت، و وی از بسیج حرب کردن، و روی بپیکار اوردن، بازمانده، از گریز ناگزیر امد، و خود با سواران سبکرو فرار اختیار کرد "ن"

ز برگ و ساز دل برکند و بکریخت　　　بهای پویه از دست اجل‌رست
سنان جانشکار از تیره روزیش　　　چو دوک پیر زن شد برکف دست

و لشکر را، با خیمه‌های برپا داشته، و سراپرده‌های سلطنتی افراشته و خزائن بسیار، و برگ و ساز فراوان، همچنان برجای نهاد، و جلال‌الدّین و همراهان، بدانجایگاه فرود امده، از اموال و اثقال گرانبار گشتند، و بدان از بی‌برگی بنوا رسیدند، و پس از پریشانی سامان یافتند، و درین مقصد چهرهٔ مقصود بدیدند، و از فراخی نعمت، و رفاه معیشت برخوردار گردیدند "ن"

در جهان جون یکی زیان بینـد　　آن زیانسـت دیگـری را سـود
شیـوهٔ روزگـار و حکـم قضـا　　این‌جنین‌بود وهست‌وخواهدبود

جلال‌الدّین و شمس‌الدّین ایلتمش

جون جلال‌الدّین قباجه را شکست، بجانب لهاوور شد، و بدان ناحیت، فرزندی از قباجه بر پدر برامده، آن خطه را متصرف گشته بود، جلال‌الدّین آن ناحیت را، بشرط آنکه بنقد مالی بوی پردازد، و هرساله نیز مبلغی بخدمت فرستد، همچنان بر او مقرّر ساخت، و از آنجا بسیبشتان رفت، و فخرالدّین سالاری، که از جانب قباجه والی آن جایگاه بود، شیوهٔ اطاعت گزید، و خواهی نخواهی، مفاتیح ملک و خزائن را، بجلال‌الدّین تسلیم کرد، و وی مالی برداشته، بر همراهان خویش بپراکند، از ان پس آهنگ اوجه، و آنجا را روزی چند محاصرت کرد، و از دو گروه خلقی بسیار بقتل امد، سپس مردم آنجا با وی بمالی مصالحت جستند، و وی آن خواسته ستد و بصوب خانسر شتافت و رای "یعنی‌ملک آنجا" که از پیروان و انصار، و متمسّک بطاعت و شعار شمس‌الدّین ایلتمش بود، باستقبال بیرون امد، و جلال‌الدّین آسایش از رنج سفر، و تحمّل شداید و خطر را، در آن خطّه رحل اقامت افکند، و بناگاه خبر رسید، که شمس‌الدّین ایلتمش با لشکری سنگین که حمل آن بر پشت زمین دشوار اید، و غبارش روزن هوا بینبارد، آمیخته از سی هزار سوار، و صد هزار پیاده، و سیصد پیل سیاه آهنگ وی دارد "ن"

هست گنجشک را اگر پر و بال　　بر سپهر برین بـرد ز زمیـن
بـاز را گرنه بـال و پر باشـد　　بر زمین افتد از سپهر بریـن

جلال‌الدین پایداری از دست نداده، برابر شتافت، و جهان پهلوان ازبک باین را، که از مردان کارزار و شجاعان روزگار بود، در مقدّمه بحرب وی گسیل داشت، و در اثنای طریق، یَزَک سپاه شمس‌الدّین ایلتمش، از پس پشت جهان پهلوان درامد، و ازبک باین درمیان عسکر شمس‌الدّین افتاد، و برگروهـی‌از انان حمله برده، بعضی را مقتول و برخی را مجروح ساخت، و تنی از انان را بدرگاه جلال‌الدّین حاضر کرد، که وی را از کثرت جمع، و انبوه لشکر مخالف بیاگاهانید، و اندکی بعد، رسول شمس‌الدّین ایلتمش، بطلب مصالحت، و ترک منازعت و مخالفت، بخدمت جلال‌الدّین رسیده، پیغام اورد، که شمس‌الدّین گوید بر من پوشیده نیست که ترا دشمن چیره‌دست، و خصم دین در پیست، و تو اینک پادشاه و پادشاهزادهٔ مسلمانان باشی، و من خود روا ندارم، که با روزگار بدشمنی تو دستیار، و حوادث را در نبرد تو بایمرد باشم، و جون می رانسزد، که بر روی

چون توئی شمشیر کشد، جز انکه کار بناچاری رسد، و نگهداشت جانب، و دفاع از خویش را ناگزیر باشد، و اگر خواهی دختر خود را همپیوند تو گردانم، تا وحشت و منافرت از میانه برخیزد، و دواعی محبت، و وثوق بعهد الفت متأکّد آید، جلال‌الدّین را این سخنان خوش نمود، و دو تن از کسان خویش، یزبدک پهلوان و سُنْقُر جِق طایسی را بهمراه رسول شمس‌الدّین نزد وی فرستاد، و چون آن دو بخدمت شمس‌الدّین رفتند، او را بر جلال‌الدّین اختیار، و در نزد وی اقامت کردند، باشد که از مداومت سفر، و ملازمت خطر، و تحمّل تعب، و رنج بیداری روز و شب براسایند، و از ان پس خبر بتواتر پیوست، که شمس‌الدّین ایلتمش، و قباجه، و دیگر ملوک هند، و عامّهٔ رایان و تاکوران، و صوبه‌داران آن اقلیم، بر استیصال جلال‌الدّین همداستان گشته، چنین رأی زده‌اند، که وی را بر کنار آب خجنیر، دستگیر سازند، و بدانجاکه راه گریختن، یا دفاع را وسیلتی انگیختن بسته باشد، او را بچنگ ارند و از میان بردارند، اینگاه جلال‌الدّین بلیّت را بزرگ یافت، و عزمش بیکباره سستی گرفت، و چنین دید که دشمنان گوناگون از هر سوی، خصومت وی را کمر بسته، و اجل کردار در کمین نشسته‌اند، و چون وی بسعی و کوشش، دری از حوادث بربندد، روزگار دری چند از بلا، بر روی وی بگشاید، بدین حال با مصلحت اندیشان مشورت کرد، که از عهدهٔ آن مهم چگونه بیرون اید، و تدبیر آن امر معضل، و حل آن عقدهٔ مشکل، از چه راه روی نماید، و دربن باب هرکس بنظری رایی دیگر زد، و فکری دیگر اندیشید، و آرای ایشان در تخطئه و تصویب و تبعید و تقریب، موافق و یکسان نیامد، از طرفی جماعتی، که از درگاه برادر وی غیاث‌الدّین، روی بآستان او نهاده بودند، باجماع گفتند. آهنگ عراق باید کرد، و آن جایگاه از دست برادر بازستد، بحکم آنکه، در ان خطّه، رأی اندیشان از مصلحت بینی چشم پوشیده، ارباب مشورت، شیوهٔ مداهنه پیش گرفته‌اند، و بهرکار و در هر مقصد، جز صلاح نفس، و نفع شخص خویش منظوری ندارند، و بسبب وهن تدبیر، و ضعف سیاست غیاث‌الدّین، وی را بچیزی نشمرند، و در وی بخردی نگرند، و اینک آن مملکت، این و آن را، طعمهٔ طمع، و عرضهٔ غرض باشد، و از جانبی، جهان پهلوان بوی اشارت کرد، که از فتنهٔ چنگیزخان، در دیار هند توان اسود، و هم درین کشور مقیم باید بود، و از ملوک این اقلیم باکی نشاید داشت، اینگاه شوق تملّک و حکمرانی بلاد موروث، جلال‌الدّین را بر قصد عراق مصمم کرد، و وی سبکبار، روی بدان دیار اورد، و در انچه از بلاد هند بتصرّف داشت، جهان پهلوان را بنیابت گذاشت، و حسن قرلق را، بوفا ملک ملقب، و از جانب خویش، بر بقایای بلاد غور و غزنه، که از صدمات تاتار ایمن مانده بود، حکمروا ساخت، و وفاملک، تاپایان عمر، و خاتمهٔ روزگار خویش، در هند بماند، و جهان پهلوان را بسال ششصد و بیست و هفت از مستقرّ خویش برتاختند، و بناحیت عراق انداختند.

محاصرت و تصرف خوارزم بدست تاتار

بهنگام خروج فرزندان شاهنشاه از خوارزم، تاتار بحدود آن دیار رهسپار گشته، بجائی دور از ان، اقامت گزیدند، تا از اقطار و امصار آنان را مدد اید، و عِدّت و عُدّت حصار، چنانکه باید، فراهم شود، نخستین‌بار، باجی بک، با سپاهی بسیار، از آن پس، پسر چنگیزخان، اوکتای "که بدین روزگار خاقان و پادشاه مغول باشد" برسید، بر اثر آنان از جانب چنگیزخان، جنگجویان عفریت خوی، و رزم‌اوران اهریمن روی فوج مخصوص وی، بمقدّمی بقرجن نوین، با پسر دیگر وی جغتای و توان جربی، و استون نوین، و غازان نوین، با صدهزار کس یا بیش گسیل گشتند، و باجماع مستعدّ حصار، و آماده ساختن منجنیق و سپرهای فراخ دامن، وگردونه، و دیگر آلات کارزار شدند، و چون در خوارزم و نواحی آن، سنگهائی که منجنیق را بکار اید ندیدند، درختان توت بزرگ تنه، و ستبر شاخه را که بدان دیار بسیار بود، گرد گرد میبریدند و در اب میاغشتند، چندانکه بوزن و صلابت سنگ میگشت، و بجای سنگ منجنیق بکار میرفت، و همچنان در جائی دور از خوارزم‌مقیم بودند، تا آلات حصار، و افزار پیکار را، بتمام مهیّا کردند، اینگاه دوشی‌خان با رجّالهٔ ماوراء النهر بآنان بپیوست، و در معنی تحذیر از عواقب حرب رسولی بنزدیک خوارزمیان فرستاده پیغام داد کـــه چنگیزخان خوارزم را بمن بخشیده است، و مرا اندیشهٔ ویرانی و تخریب این شهر نباشد، و خواهم که همچنان آباد ماند، گواه صدق این سخن آنکه، سپاه تاتار، در مدت اقامت خویش، در اطراف این بلد، این مرز و بوم را، بخلاف سایر بلدان، بنظر رعایت و دیدهٔ مهر و عنایت دیده، دست بغارت روستای آن برنیاورده‌اند، تا چندانکه مجال آشتی باشد، اموال این ناحیت عرضهٔ نهب و اتلاف و عرصهٔ آن دستخوش ویرانی نگردد، و اینک اگر خوارزمیان شهر را بمسالمت تسلیم کنند، بجان سالم مانند، دانایان خوارزم پس از استماع این رسالت، بصلح گرائیدند، لکن سفیهان و عوام قوم، سخن نشنیدند، و از آشتی سرباز زدند "ن"

رأی دانـــا اگرچـــه معتبـرست　　　　چون نیاید بگوش‌کس‌هـدرست

و خود شاهنشاه بهنگام اقامت در جزیره، بخوارزمیان نوشته بود که، مردم خوارزم را، چندان حقوق سابق و لاحق، بر ذمت ما و اسلاف ما ثابتست، که ما را اشفاق و نصیحت بآنان واجب مینماید، بدانـنـد که این دشمن خصمی چیره‌دست و پیروز باشد، و در برابر این عدو باید شیوهٔ رفق گزینند، و طریق آشتی پویند، و راه این فتنه و بلا، بمدارا بر خویش بربندند، لکن خوارزمیان، بموعظت و اندرز پیشینهٔ شاهنشاه متنبّه نگشتند، و غوغای جاهلان، بر رأی عاقلان غالب گشت، و سررشتهٔ امر از دست کارشناسان بیرون افتاده، راه مصالحت مسدود امد، و دوشی خان با لشگری بیشمار، چون قطرات دریای

زخار، بجانب خوارزم شتافت، تا آن شهر را بقهر و غلبه بستاند، و بروز شهرهای دیگر بنشاند، و آن جایگاه را محلّت بمحلّت گرفتن اغازید، و چون برزنی گشوده میشد، مردم آن بدیگر برزن میپناهیدند، و سخت میجنگیدند، و بدفاع از خود و حریم خویش مردانه میکوشیدند، تا آنگاه که کار بجان، و کارد باستخوان رسید، و در دست خوارزمیان بیش از سه کوی نماند، مردمان در ان سه، انبوه گشته، در مضیق و تنگنا افتادند، و بدین هنگام خوارزمیان را کار باضطرار کشید، چو راه دفاع بسته، و سررشتهٔ تدبیر گسسته دیدند، و بناچار جویای صلح، و پذیرای آشتی گشتند، و فقیه دانشمند، عالی‌الدّین خیاطی، محتسب خوارزم را، که شاهنشاه وی را بسبب فضل و تقوی گرامی همیداشت، بخضوع و ضراعت، در تقاضای عفو و شفاعت، بخدمت دوشی‌خان فرستادند، لکن هیهات که هنگام صلح سپری گشته، و وقت آن گذشته، و خصم دست یافته، آنان را از پای دراورده بود، و دوشی‌خان بفرمود تا عالی‌الدّین را حرمت تهند، و در سراپردهٔ خاص جای دهند، و چون وی دوشی‌خان را بدید، در اثنای سخن‌چنان گفت، که خوارزمیان، اندک مایه هیبت‌خان را مشاهده کرده‌اند، و اینک وقت آنست که از وی نظری بلطف و مرحمت بینند، آن ملعون را خشم گرفته، پاسخ داد که آنان از شکوه من چه دیده‌اند، و خود مرا هیبت آنان مشهود افتاده است، چو مردان لشگر را عرضهٔ هلاک ساخته، روزگاری دراز بپیکار کوشیده‌اند، و هم اکنون مهابت خویش بآنان فرا نمایم، آنگاه مثال داد، تا خوارزمیان را، یگان‌یگان و گروها گروه، از شهر براوردند، و منادی کردند، تا پیشه‌وران بیکسوی شوند، بعضی از ارباب حرفت، بموجب فرمان از ان میان کنار گرفتند، و از مرگ رهائی یافتند، و بعضی دیگر چنین بنداشتند، که تاتار صنعتگران را بدیار خویش برند، و دیگران را همچنان در وطن و مسکن مقیم گذارند، ازینرو بترک جماعت نگفتند، سپس تاتار پای درمیان نهاده، جمعی را بضرب تیغ، و گروهی را بزخم تبر، هلاک ساختند، و بیکبار سراسر آنان را بدست مرگ سپردند، و شرنگ اجل چشانیدند، باری آغاز محاصرت خوارزم بدست تاتار، در ذی‌قعدهٔ سال ششصد و هفده، اتفاق افتاد، و تسخیر آن در صفر ششصد و هجده روی داد، و واقعهٔ حصار آنجا بسبب اهمّیّت آن شهر و اهتمام تاتار بدان تخصیص بذکر یافت.

خروج جلال‌الدّین از هند و رسیدن به کرمان در سنهٔ ششصد و بیست و یك و استیلای وی بر عراق

جلال‌الدّین و همراهان سختی کشیدهٔ وی، که از بلیّت پیگار نیم‌جانی بدربرده بودند، در بیابانهای بین کرمان و هند، چندان آسیب دیدند، که دیگر صدمات ازیاد

آنان برفت، بحکم آنکه درین صحاری بی‌آب و گیاه، مطعوم معدوم، و آب نایاب بود، و بهنگام وزش باد سموم، زبان در دهان چون ماهی بر تابه بریان میشد، و نفس گداخته را، راه شد امد بریده میگشت، و بدینگونه بسیاری از ایشان، عرضهٔ هلاک و تلف امدند، بعاقبت جلال‌الدّین با چهار هزار کس، که بعضی از آنان بر خر و گاو سوار بودند، بکرمان رسید، و در ان ناحیت، براق حاجب، بنیابت برادرش غیاث‌الدّین حکومت میکرد، و این مرد بروزگار پیشین، منصب حجابت گورخان پادشاه ختا داشت، و در آغاز مخالفت گورخان با شهریار، برسالت گورخان بنزد شاهنشاه حاضر گشت، و شاهنشاه را از وی خوش امده، نگذاشت که بخدمت گورخان بازگردد، و وی همچنان در خوارزم، شهربند بماند، و چون بحکم تقدیر، دیار ختا بدست شاهنشاه افتاد، و آن کشور او را مسلّم شد، وی را احضار فرمود، و برکشید و رتبهٔ حجابت بخشید، و آنگاه که روزگار آبستن، فرزند فتنهٔ تاتار بزاد، دست حوادث وی را بکرمان، بخدمت غیاث‌الدّین پیرشاه، فرمانروای آن مرز و بوم افکند، و وی براق حاجب را، در پناه خویش جای داده، مقرّب و گرامی داشت، و مغمور نوازش و احسان فرمود، و بدان هنگام که غیاث‌الدّین ساحت عراق را، از مزاحم و منازع تهی یافت، و وی را سودای تملّک آن ناحیت در سر افتاد، براق حاجب را بنیابت خویش، در کرمان نهاد، چو از وی چشم وفا و مراعات عهد میداشت، و چنین میپنداشت که وی شکر نعمت بکفران بدل نسازد، و احسان دربارهٔ وی بی‌ثمر نماند، و ندانست که آب روشن در زمین گل‌اگین تیرگی گیرد، و از بدنهاد دشمن خوی شیوهٔ مهر و صفای نیت نیاید، و "سنگسیه صورت نگین نپذیرد" باری براق حاجب در کرمان مقیم بود، و باطاعت و عصیان روزگاری میگذاشت، و در نهان اندیشهٔ استقلال میداشت، وچون جلال‌الدین، درین سفر، بدان‌ناحیت امد، وی را بظاهر دستیاری فرمانبذیر و هواداری صافی ضمیر "چشم بر حکم و گوش بر فرمان" یافت، و در کرسی‌نشین آن مملکت، گواشیر، یک ماه اقامت گزید، و درین اثنا چنان گمان برد، که براق را دربارهٔ وی فکر غدر، و قصد مکر باشد، و در چارهٔ این کار با رأی اندیشان وفاکیش، از وجوه اصحاب، و صدور نواب و حجّاب خویش، مشورت کرد، اورخان چنین رأی زد که باید براق حاجب را گرفته، خطهٔ کرمان را از معاند بپرداخت، و تصرّف این ملک را، وسیلت تسخیر سایر ممالک ساخت "ن"

بسا رایزن کز سر حزم و رای دهد پند و خودکس نبارد بجای

وزیر شرف‌الملک علی بن ابوالقاسم جندی معروف بخواجهٔ جهان، بخلاف این اندیشهٔ گفت که، این مرد نخستین کس از حکمرانان بلاد، و رؤسای ممالک باشد، که روی اطاعت نموده، و سر انقیاد فرود اورده است، و همه‌کس غدر و مکیدت وی محقّق و درست نداند، و اگر در جزای غدر، و سزای مکروی شتاب رود، دلها برمند، و مردم بیزار شوند، و اقبال و رغبت دیگران بدین دولت، صورت ادبار و نفرت گیرد، و نیّات و آرای این و آن

دیگرگون گردد، جلال‌الدّین این رای صواب دانست، و از ان جایگاه بصوب شیراز شتافت، در اثنای طریق، اتابک علاءالدّوله، دارای یزد، بخدمت رسید، و شعار اطاعت و انقیاد آشکار گردانید، و باقبال موکب و طلوع کوکب وی، شادمانی آغاز نهاده، پیشکشهای پسندیده گذرانید، و بدینروی از حضرت جلالی بتقریر بلاد خویش، منشور یافت، و باباخان لقب گرفت، و چون اتابک سعد صاحب فارس را، بران موجب که گفتیم، از غیاث‌الدین پیرشاه، دل‌رنجیده و کار بوحشت و منافرت انجامیده بود، جلال الدّین راغب گشت، که خاطر وی بجاذبهٔ محبت و کمند مهر و الفت، بسوی خویش کشد، و بدین نظر وزیر شرف‌الملک را بخدمت فرستاده، دختر وی خطبه کرد، اتابک سعد در اسعاف مأمول تعجیل نمود، و این مسؤول بزودی بانجام رساند، و شرف‌الملک با انجاح مطلوب، و نیل مقصود بازگشت، و تاج سلطنت را، از صدف ملک، دری یتیم نثار اورد، و جلال‌الدّین بدین مصاهرت استظهار یافت، و از شیراز باصفهان رفت، و قاضی رکن‌الدّین مسعود بن صاعد" بشوق دیدار وی بخدمت شتافت و دستیاری و پشتیبانی آن دولت را، بی‌هیچ سابقهٔ احسان، ولاحقهٔ انعام، بطیب خاطر و میل نفس پذیره آمد، و جلال‌الدّین بذخائر اصفهان، از آلات حرب و برگ و ساز لشکر بنوا گشت، و اتباع وی بمرکوب و ملبوس آسایش و راحت نفوس یافتند، و بدانگاه که غیاث‌الدّین، ورود جلال‌الدّین، و دل بر خطر نهادن وی بدانست، با سی هزار سوار، از بقایای عساکر سلطانی، که در ظلّ رایت، و کنف رعایت او بودند، بدفع و طرد و صرف قصد وی روی نهاد، و چون جلال‌الدّین از قرب وی آگاهی یافت، نومید و خائب، از انجام مآرب، و اندوهناک و غمگین، بر تعذّر مطالب، با اتباع خویش از انجا برامد، و ادکامیراخر را، که از زبرکان خواص وی بود، بخدمت غیاث‌الدّین فرستاده پیغام داد که، همانا من پس از شاهنشاه، چندان سختی دیده، و رنج کشیده‌ام، که اگر بر کوههای گران سنگ عرضه گردد، بردن آن بار گران بیش از اندازهٔ طاقت و توان بینند، و از تحمّل این ثقل کمرشکن سر باززنند، و چون جهان، با همه فراخی، بر من تنگ امد، و دستم از خواستهٔ موروث و مکتسب تهی گشت، خواستم تا بخدمت تو آیم، و روزی چند بدین آستان براسایم، و چون دانستم که میهمان را در نزد تو، جز آب تیغ خونخوار، وبلارک شمشیر آبدار، آب و طعامی در کار نباشد، با اندوه روان‌فرسا دمساز، و چنانکه آمدم بناکامی بازگشتم و[1] تولی پسر چنگیز را که در مصاف پروان کشته شده بود، با اسب و شمشیر وی بنزد غیاث‌الدّین فرستاد، و چون غیاث‌الدین این رسالت بشنود، بجانب ری بازامد، و عسکر وی در جاهای سردسیر آن دیار پراکنده گشت، و نیز جلال‌الدّین رسول مزبور را، انگشتری چند داده، و فرموده بود که آنها را، بنمودار

۱: دراینجا جای یک کلمه در متن خالیست.

احسان، در نهان بجماعتی از امرا رساند، و آنان را بچرب‌زبانی و وعدهٔ نیک، بترک خدمت غیاث‌الدّین و نصرت وی خواند، بعضی از ان جماعت، راز پوشیده، انگشتری بگرفتند، و طاعت جلال‌الدّین، و ترک خدمت برادر را متعهّد گشتند، و برخی دیگر بخدمت غیاث‌الدّین شتافته، خاتم بوی سپردند، اینگاه غیاث‌الدّین بفرمود، تا پیغام‌گزار را گرفته، نگران وی باشند، در اثنای این احوال ابوبکر ملک که خالوزادهٔ جلال‌الدّین و از گسیل گشتگان بحرب وی بود، بخدمت جلال‌الدّین شتافته، از اشتیاق قلوب، و انس نفوس باقبال ایام دولت، و تعهد رضا و طاعت، و دیدار حضرت وی سخن راند، ازینروی جلال‌الدّین از درگاه باری یاری طلبیده، و کار بپروردگار باز گذاشته، با سه هزار مرد تجربت اموخته، و جنگ دیده، و سراسر سختی حوادث کشیده، که چون ابر بر فراز کوه بگذرند، و مانند سیل ساحت دشت بسپرند، پای در رکاب اورده، عنان فکنده، بشتاب باد عرصهٔ خاک مینوشت، و بسرعت برق بر منازل میگذشت، چونانکه گرد لشکر وی چون شبی تاریک مینمود، که ستارگان آن جز نیزهٔ مردان، و درخش تیغ گردان نبود، بناگهان عسکر جلالی پیرامون جایگاه غیاث‌الدّین را فرو گرفتند، و وی در چارهٔ کار بماند، و بهیچگونه حیلتی نتوانست، بیمناک بر اسب نوبت نشست و بقلعهٔ سلوقان برفت، و جلال‌الدّین بخرگاه وی درامد، و چون بکلوای مادر غیاث‌الدّین را در انجا بدید در برابر، ادب خدمت، و شرط تعظیم بجا آورد، و برین کار غیاث‌الدّین انکاری بلیغ کرده گفت، مرا اکنون برادری جز وی نمانده است، و خود، منش از چشم جهان‌بین، و دست توانا گرامی‌تر دارم، و آنچه خواهش و آرزوی وی باشد، از دست نگذارم، اینگاه آن بانو کس بنزد غیاث‌الدّین فرستاد، و خاطر وی تسکین داد، تا وی بخدمت پیوست، و جلال‌الدّین در میان جمع، شاهوار بنشست، و خانان و امیران، کفن بر گردن، میآمدند، و چهره بر خاک مالیده، کمر بندگی میبستند، و از گناه مخالفت، پوزش و معذرت میجستند، و وی از عفو و اغماض سخن میراند، و آن بیم و هراس از دل آنان برگرفته، ایشان را بمؤانست میخواند، باری سلطان جلال‌الدّین را، گلشن دولت آراسته، و از خار و خس پیراسته گشت، و عواید اقطار ملک، و ذخائر امصار و قلاع بخدمت فرستاده آمد، و بروزگاری اندک هیبت وی در قلوب، رسوخ یافته، گردنکشان خراسان و عراق و مازندران، که بروزگار پیشین هریک نیروئی گرفته، بر ناحیتی دست تعدّی گشوده، غیاث‌الدّین را بخطبهٔ تنها خرسند، و بازماندگان نفوس و بقیّت مردمان را، در کشش و کوشش و گیرودار با یکدیگر، عرضهٔ هلاک ساخته بودند، از دیار دور و نواحی بعید، بی‌آنکه مثالی باحضار آنان رود، روی بحضرت سلطنت نهادند، و بعضی از انان که در ایام فترت، حسن سیرت گزیده بودند، بجای خویش بازگردیدند، و برخی دیگر که بدرفتاری و کجروشی پیشه کرده، جزای طغیان بدیدند، و شرنگ کیفر چشیدند، و اهالی بلاد بدولت جلالی، از سختی و اندوه براسودند

و آتش افروختهٔ فتنه خاموش گشت ، و دستوران و کارگزاران ، با تواقیع سلطانی ، باطراف و نواحی ملک شتافته ، آنرا در ضبط اوردند .

سیرت غیاث‌الدّین در امور سلطنت

وی ، رحمةالله علیه ، مردی بود بنهاد زیرک و عاقل ، کاراگاه و آزموده ، در قطع و فصل امور از تیغ تیز برنده‌تر ، و در سپهر صباحت ، از ماه چارده درخشنده‌تر ، بدان هنگام که جلال‌الدّین در هند ، لحظهٔ از مواجهت با دشمنان نمیآسود ، و پیوسته باتیغ سرافشان ، و تیر جانستان رویاروی میگشت ، جمعی از سلحشوران لشکر شاهنشاه ، که بکوه و دشت گریخته بودند ، بدرگاه غیاث‌الدّین روی نهادند ، و او با آنان آهنگ عراق کرده ، آن ناحیت بتصرّف گرفت ، و در خراسان و عراق و مازندران ، خطبه بنام وی خوانده شد ، اما هر فتنه‌جوی گردنکش ، بجای خویش استوار نشسته ، خراج نمیپرداخت ، و شعار طاعت جز بگفتار آشکار نمیساخت ، و بروزگار وی تاج‌الدّین قمر بر نیشابور و اعمال ، با همه پریشانی حال ، و نقصان اموال آنجا استیلا یافت ، ویلتقو پسر ایلچی پهلوان بر سبزوار و بَیْهَقْ و مضافات آن دو ، مستولی گشت ، وینال[1] ختائی ، جُوَیْن و جام‌وباخَرْز ، و حدود آن دو محل را مسخر کرد ، و سپهسالاری ، نظام‌الدین لقب ، بر اَسْفَراین و بندوار و نواحی آن دو جایگاه مسلط امد ، و شمس‌الدین علی بن عمر ، که بزمان شاهنشاه ، سپهسالار وخش بود ، قلعهٔ صلول را مالک شد ، و آتش فتنهٔ وی بالا گرفته ، او را با نظام‌الدّین جنگهای پیاپی اتّفاق افتاد ، و در ان حروب ، خلقی کثیر بقتل رسید ، و اختیارالدّین زنگی بن محمد بن عمر بن حمزه ، که با برادران و عمزادگان خویش ، نوزده سال در خوارزم ، و از خروج ممنوع بود ، بنسا بازگشت، و آنجا را بوراثت از پدر بتصرّف اورد ، و بسی نگذشت که درگذشت ، و پس از وی پسرعمّ وی ، نصرةالدین حمزة بن محمد بن حمزة بن عمر بن حمزة ، جای وی بگرفت ، و تاج‌الدّین عمر بن مسعود ترکمانی ، بر ابیورد و خرقان ، تا حدود مرو دست یافت ، و قلعهٔ مرغه را جایگاه خویش ساخت ، و آن قلعهٔ باشد که بر فراز آن ، خوشه پروین توان چید ، و بر فرود آن نسر طایر واقع توان دید .

برافراز او چنبر چرخ گردان   سر پاسبان را بساید بچنبر

باری خراسان را حال چنین بود ، و اوضاع مازندران و عراق را ، هم بدینگونه قیاس توان کرد ، و حاجت بتطویل کلام نباشد ، و در اثنای این حوادث ، غیاث‌الدین ، همت بر

---

۱ : کذا فی الاصل

استیفای شهوات و ادراک لذّات، مقصور میداشت، نه انجام کاری شایسته را وجههٔ اندیشه میساخت، و نه تیغ جلادت از نیام میآخت، و در خلال این احوال، ده هزار سوار تاتار آهنگ وی کردند، و چون این خبر بشنید، در برابر ثبات نورزید. و بکوهسار برامده، عرصه عراق را برای آنان خالی نهاد، تا چنانکه خواستند، بیغما و کشتن و سوختن برداختند، و چون سپاهیان ترک ضعف سیاست وی بدیدند، مفسدت‌جوئی گزیدند، و کشور ویران گردانیدند، و بر بقیّت رمه‌های عراق، که از دستبرد تاتار بازمانده بود، دست چپاول دراز کردند، چنانکه بروستا شتافته، در کمین مینشستند، و بامدادان که رعایا مواشی خود را بیرون میآوردند، چارپایان آنانرا بقهر گرفته، آشکار بجانب شهر میبردند، و خود روستائیان فریادخواه را، کس فریادرس نبود، و بسا اتّفاق میافتاد، که دهنشین صاحب گاو، بناچار بر پی گاو خویش رفته، بارها آنرا بازمیخرید، چو ازین ارزانتر بدست وی نمیآمد، و این همه را بی‌تدبیری غیاث‌الدّین باعث بود، و چون خزینهٔ وی از خواسته تهی ماند "و ناچار بود که بوسیلتی لشکریان ترک را ساکت کند" هرگاه یکی از انان، بتقاضای نعمت و مال، زبان میگشود، و در طلب ابرام و الحاح مینمود، او را بزیادت لقب راضی میساخت. چنانکه اگر خواهنده امیر بود، او را بملک ملقب میفرمود، و اگر ملک، وی را خان لقب میداد، و بدینگونه روزگاری میگذاشت، و وقتی بدیگر وقت محوّل میداشت، و ابوبکر خوارزمی را، بتازی شعریست، که گوئی از ان وصف حال وی مقصود، و ترجمهٔ منظوم آن بتقریب اینست "ن"

چه روی داد، که در دولت بنی عبّاس — دری بروی جهان شد گشوده از القاب
لقب دهند کسی را که بودی ار سفّاح — بهیچ جای پلیدش نساختی بوّاب
بلی چو نیست زر اندر کف خلیفهٔ ما — همی بخلق لقب بخشد اینت‌کار صواب!

باری مادر غیاث‌الدّین، در قلمرو حکومت وی فرمانروا بود، و چون والدهٔ شاهنشاه ترکان خاتون، خداوند جهان، لقب داشت، و مردمان بروزگاری وی "ن"

ز راه راست فتادند سوی بیراهه — بکار خویش بماندند هائم و حیران

چو بازار خصومت رواج یافته، و آتش عداوت بالا گرفته، عقاب فتنه بال گشوده، و جهانی در زیر پر اورده بود، و اهل کشور را خلاف و جدال، و نزاع و قتال، دوام داشت، تا آنگاه که خداوند بنعمت ظهور سلطان از دیار هند بر ایشان منّت گذاشت، و روزگار فتنه‌جوی شیوهٔ آرامش گرفت، و هر مفسد و غارتگر، خواه ناخواه، اطاعت گزید، و طرّاران را راه تعدّی بسته گشت "ن"

هرانکه داشت چو خرچنگ پیشه کجروشی — ز ترس و بیم چو کژدم خزید در سوراخ

و چون نام شرف‌الملک یاد کرده آمد، احوال او را از آغاز کار، و ارتقاء وی را از رتبهٔ برتبهٔ بالاتر، و والاتر، تا هنگام وزارت مذکور داریم.

حالات فخرالدّین علی‌بن‌ابوالقاسم جَندی شرف‌الملک

خواجهٔ جهان

این شخص، زمانی نایب مستوفی دیوانسرای جَنْد، و این نخستین کار، و اولّین شغل دیوانی وی بود، پس از ان باستقلال سمت استیفا یافت، و بدان روزگار نجیب‌الدّین شهرزوری، مشهور بقصّه‌دار، وزارت جند داشت، و قصّه‌دار، آن باشد، که مردمان حاجات و تظلّمات خویش را، در ایّام هفته بنزد وی برند، و او آن شکایات و حوائج را، در شب آدینه، بهنگام فراغت پادشاه، بر وی عرضه دارد، و جواب ستاند، و این در دودمان خوارزمشاهی، منصبی بزرگ بشمار اید، و از جانب نجیب‌الدّین فرزندوی، بهاءالملک حاجی، بنیابت پدر، بوزارت جند روزگار میگذاشت، و نجیب‌الدّین خود بدان ایّام، که شاهنشاه سپهسالاری خراسان را بر عهده داشت، مصاحب وی، و منصب مزبور را دارا بود، و این رتبت را گذشته از رفعت شان، سود پایدار و فراوان در کار باشد، و چون فخرالدّین مرقوم بمقام استیفای جند رسید، همّت بران گماشت، که نجیب‌الدّین را مغلوب گرداند، و منصب وزارت جند از وی بستاند، ازینرو وی را بدویست هزار دینار، که در مدّت مباشرت آن شغل برگرفته بود، مدیون دیوان در قلم اورد، و خود شرف‌الملک رحمةالله علیه، بهنگام خواجه جهانی خویش، در محفل انس حکایت کرد، که چون اندیشیدم که کاربردازان دولت را از ماجرای نجیب‌الدّین بیاگاهانم، با تنی چند از بزرگان صدور، که از خیراندیشی دریغ نداشتند، و مصلحت من و خود را یکسان میانگاشتند، در امضای این عزیمت مشورت کردم، آنان که قبول کلمه، و قرب منزلت، و احترام وی را در حضرت سلطنت، بسوابق خدمت و قدمت میدانستند، مرا ازین‌کار نهی کردند، و جز سخن تهدید و تخویف بر زبان نیاوردند، و خود این نهی سودی نداد، چو هوای نفس غالب بود، و میل طبیعت دستگاه وزارت را طالب، بدین سبب مأخوذ وزیر را قلمداد کردم، وآنرا در دفاتر دیوان نوشته، بسمع شاهنشاه رسانیدند، اتّفاق را روزی شاهنشاه بار عام داده بود، من نیز درامده، در صفوف بازپسین بایستادم، و نجیب‌الدّین را نزدیک سریر، چنانکه جز تنی چند، فرادست او نبودند، بر پای دیدم، خاموش و در اندیشه فرو شده، شاهنشاه وی را مخاطب ساخته، فرمود"نجیب‌الدّین، چرا ترا چنین اندیشناک مینگرم، شاید پنداری، برگرفتن اندک خواستهٔ که انها کرده‌اند، قدر تو بنزد من بکاهد، قسم بخداوند جهاندار، و تربت پدرم شهریار، که پشیزی از ان مال از تو نخواهم، و همه را بپسرت بهاءالملک حاجی بخشیدم، چون سخن شاهنشاه بدینجا رسید، نجیب‌الدّین زمین خدمت ببوسید، و من جاه و مقام وی بدرست دانسته، مبهوت و ترسان گشتم، و از ان بیم، بیطاقت و دل بدو نیم، پای بر زمین کشان، از بارگاه بیرون امدم، و از دشمنی با چنین

کسی قویدست، و خوشبخت، پشیمان شدم، و بر من در خوارزم روزگاری گذشت که روزم از سیاهی مانند شب مینمود، و شبم در بیداری چون روز بود، تا آنگاه که وزارت جند، از حضرت شاهنشاه بمن سپرده آمد، و آن اندوه مقیم رخت سفر بربست، و شادی رفته بازگشته بجای آن بنشست. باری فخرالدّین مزبور، چهار سال وزارت جند را در عهده داشت، و درین‌مدت بی‌رسمی، و ظلمهای نو ائین بسیار کرد، و پشت رعیّت را از بار گران تعدّی بشکست، بعضی را مال بیغما برده، زن و فرزند بیخانمان ساخت، و برخی را املاک موروث بغصب بگرفت، و جمعی را تهدید کرده، رشوت بستد، و مردم بروزگار وی، چون تیغ از نیام کشیده، و درخت برگریز خزان دیده، برهنه و عریان، و چون مرغ بریابزن، از آتش ستم بریان گشتند. سپس چنان اتفاق افتاد، که شاهنشاه بقصد بخارا، از ناحیت جند میگذشت، و ستمدیدگان آن سامان، چون سیل جوشان و خروشان، غریوکنان و فریادخواهان، بتظلّم پیش امدند، و شاهنشاه بآنان اجازت داد، که وی را بآتش خود بسوزانند، و شعلهٔ درون را فرونشانند، فخرالدّین بدانست و پنهان شد، و مردم نایب وی را یافته، طعمهٔ آتش ساختند، و خود فخرالدّین از انجا روی ببخارا نهاد، و از بخارا بناحیت طالقان رفته، در انجا اقامت گزید، و خویش را از انظار ناپدید گردانید، و چون حوادث تاتار، جلال‌الدین را بحدود غزنه افکند، بخدمت شتافت و رتبهٔ حجابت یافت. و وی مردی بود چابک و نیرومند و زبان‌اور، در خدمت سلطان باجرأت و دلیر و کارساز، خوشگوی و در لغت ترکی فصیح، و همچنان بر رتبهٔ پرده‌داری بماند، تا جنگ بر کنار رود سند روی داد، و کارپردازان دولت، گروهی کشته، و جمعی غرقه گشتند، و نیز وزیر شمس‌الملک شهاب‌الدّین الب هروی، بر دست قباچه وداع زندگانی گفت، و دیوان جلالی از صدری کافی، که بضبط مستملکات دیار هند پردازد، و در امور دولت بنظر تدبیر نگرد، خالی ماند، اینگاه وی را بنیابت وزارت گماشتند، تا بعد کسی را، شایسته وزارت یابند، و باستقلال بر مسند نشانند، و فخرالدّین بمساعدت تقدیر، درین منصب مستقرّ شد، و بمقامی رسید که بسی از سران صدور، و گردنان اکابر از ان بازپس ماندند، و جز تنی چند از انان، که ذکر ایشان در بسیط خاک سائر گشت، و بزرگان عراق و خراسان، آنان را سر بر خط فرمان نهادند، کسی بدان پایگاه دسترس نیافت، باری وی بعلوّ شأن و رفعت قدر نایل، و بکرم نفس، از نسب پدر و جدّ بی‌نیاز امد، و کس با وی در ان رتبت معارضت نکرد، جز آنکه نکبت و خیبت سخت بدید، و سلطان جلال‌الدّین، با آنکه جانب وی تقویت فرمود، و دست او گشاده داشت، تا چنانکه خواهد، عواید ملک را عرضهٔ تبذیر و اسراف گرداند، وی را منزلت و مرتبت وزرا نبخشید، و جز بشرف‌الملک مخاطب نساخت، هرچند خوارزمشاهیان وزیران خود را، خواجه، میخواندند، و با آنکه دستور را بهنگام بار عام، بر دست راست، مینشاندند، شرف‌الملک در ایام وزارت، در حضور سلطان

بر جای حاجبان مینشست، و اگرچه وزیرانی که نظام‌الملک لقب داشتند، بر خوان خاص پادشاه حضور میبافتند، شرف‌الملک جز بر سفرهٔ عام حاضر نمیگشت، و نیز وزرای ماضی، در دیوانخانه، بر دست سیاه، جلوس میکردند، لکن شرف‌الملک در دیوانسرا، بر مسند جالس نبود، و چون از دیوانسرا بازمیگشت، در خانهٔ خویش بر مسند جای میگرفت، بهمچنین هردستورنظام‌الملک لقب، چون در دست وزارت نشسته بود، برای حاضرایندگان، اگر نیز رتبت ملکی داشتند، بر پای نمیخاست، تا اعظام منصب، و احترام رتبت، رعایت کرده آید، چو کرسی وزارت تالی تخت سلطنت باشد، ولی شرف‌الملک هم در صدر دیوان، احترام ارباب مناصب را، قیام همیکرد، و نیز چون هر یک از مهین دستوران سلف برمینشست، برسم و عادت، چهار دور باش دسته زراندود، پیشاپیش وی همیبردند، اما سلطان دربارهٔ شرف‌الملک، بدین اجلال حکم نفرمود، و باقی احوال این مرد، تا آنگاه که متقاضی قضا، وام حیات از وی بازطلبید، و ساقی دورانش ساغر مرگ بنوشانید، بتفریق در مواضع خود بیاید، باری ازین جهان برفت، و در جوار مغفرت یگانه ایزد بخشاینده جای گرفت، "جوانمرد کم‌زندگانی بود".

سبب وصول و استمرار من بخدمت سلطنت

چون ملک نصرةالدین حمزة بن محمد بن عمر بن حمزة، ملک نسا را از پسر عم خویش بمیراث یافت، مرا بنیابت کارهای خویش برگماشت، و تدبیر آن بمن محوّل فرمود، و این مرد کان‌فضل و دانش، و دریای جود و بخشش بود، و سُقطُ الزّند ابوالعَلاء مَعَرّی، و تاریخ یمینی عُتْبی و مُلَخَّص فخرالدین رازی، و اشارات شیخ رئیس را، از بر داشت، و او را در تازی و پارسی دیوان اشعار باشد، و از اشعار او در موقع حبس یکی اینست.

وَ اِنّی لَفِی قَیْدِ هٰذَا الزَّمَانِ | لَکَالدُّرِ اِذْ بَاتَ حَشْوَ الصَّدَفْ
تَحَلّـی بِقَدْرِیَ جِیْدُ الْعُلی | وَ نَظْمَ فَضْلِیَ عِقْـدَ الشَّرَفْ
وَاِنّی عَلَی الرَّغْمِ مِنْ حُسَّدِی | لِأَسْلَافِیَ الصِّیدِ نِعْمَ الْخَلَفْ
وَاِنْ کَانَ قَدْ اَنْکَرَنِی الزَّمَانُ | فَذا، هَفْوَةٌ صَدَرَتْ عَنْ خَرِفْ
فَعَنْ اَمَمٍ تَنْجَلِـی غُمَّتِـی | کَبَدْرِالدُّجی بَعْدَ ما قَدْخَسَفْ
وَ تَأْتِـی الْمَقَـادِیرُ مُنْقَادَةً | یَقُولُـونَ عَفْـوَکَ عَمَّا سَلَفْ

اما ترسّل وی صفت سحر حلال، و خاصیت عذب زُلال دارد، و گلهای دِماغ‌پرور بهاری را ماند ، که شمّش مشام اهل ادب را، خوشبو و عطرآگین گرداند، و از رسائلی که، بهنگام اقامت من بمازندران با اینانج‌خان، پیش از انکه ملک نسا بوی منتقل گردد، بمن

نوشته بود یکی اینست

«ما أعرابيٌ تذكّر نجداً ، وَ تلوّىٰ شوقاً وَ وَجداً ، وَ قَدْ هاجَتْ نَبْضَةُ الْبَرْقِ الْكَليلِ ، وَ زَفَرتْ خَفْقةُ النَّسيمِ الْعَليلِ ، فَشامَ منتصي ذٰلِكَ بِطَرْفٍ أَرْتَعَ في مٰاقِهِ أَسْرابُ الدَّمْعِ ، وَ فتش احباء هٰذا عَنْ خَبَرٍ يَهْفُو إِلَيْهِ السَّمْعُ - بِأَشْوَقَ مِنّي إِلىٰ مُنٰاسَمَةِ أَخْبارِ الْمَجْلِسِ الرَّفيعِ ، حُشاشَةِ الْمَجْدِ وَ رَيْحانَةِ الْفَضْلِ ، وَ بٰاكُورَةِ الْبَراعَةِ ، وَ مٰالِكِ رِقِّ الْيَراعَةِ ، نَشَرَ اللّٰهُ رَميمَ الْفَضائِلِ بِامْتِدادِ ظِلِّهِ ، وَ قَدْ كُنْتُ قِبَلَ دٰارِهِمْ[1] الُومُ نَفْسي عَلَى التَّلَوُّمِ ، مُنادِمَ التَّنَدُّمِ وَ أُنْشِدُ

أَ أَتْرُكُ لَيْلىٰ لَيْسَ بَيْني وَ بَيْنَها سِوىٰ لَيْلَةٍ؟ إِنّي إِذاً لَصَبُورُ

مُسْتَجيراً مِنَ التَّصاريفِ الْمُؤَلِّفَةِ بِتَفْريقِ الْأَحِبَّةِ ، فَكَيْفَ وَ قَدْ بَعُدَالدّارُ ، وَ شَطَّ الْمَزارُ ، فَالْآنَ لاٰتَعَلُّلَ إِلاّ بِغٰائِحِ بِرِّهِ ، رٰائِحِ ذِكْرِهِ ، وَ قَدْتَوَجَّهَ بَعْضُ خَدَمِهِ تِلْقاءَ الْمُخَيَّمِ الْمَيْمُونِ ، فَأَوْجَبَ مَحْضُ الْخُلُوصِ ، إِرْسالَ نَبْذٍ مِنْ تَباريحِ الصَّبابَةِ ، كَيْلا أُثْبَتَ عَلىٰ حَواشِي النِّسْيانِ ، كَيْفَ ، وَ حُسْنُ الْعَهْدِ طَوْعُ سَجِيَّتِهِ وَاللّٰهُ تَعالىٰ يُطيلُ بَقاءَهُ ، وَالسَّلامُ»[2]

و خود همین مقدار ، برهان توانائی وی در بیان تواند بود ، و بدان توان دانست ، که رهي در ستایش وی راه انصاف پیموده ، و از مبالغت و گزاف‌گوئی برکنار بوده است ، و خود وی گذشته از دیگر فنون فضایل ، در علوم اوایل براعت و تقدّم داشت ، چو در مدّت نوزده سال ، که در خوارزم شهر بند بود ، بتحصیل آن همّت میگماشت ، و احکام وی در نحوم کمتر بخطا میرفت ، و بهنگامی که جلال‌الدّین ، در میان بلاد هند جایگزین ، و خبر وی پنهان بود ، وی میگفت ، جلال‌الدّین بزودی آشکار گردد ، و ملک بدو رسد ، و امور باصلاح ارد ، و غیاث‌الدّین روی فوز و فلاح نبیند ، چو در طالعش سهم سعادت نباشد ، و دولت وی آتشی را ماند ، که بزودی فرو میرد ، و بدین سبب از رؤسای بلاد ، تنها وی بنام غیاث‌الدّین حطبه نمیکرد ، و پس از چند گاه صدق سخن وی ظاهر گشت ، و تقدیر با حکم او موافق افتاد ، لکن این اتفاق پس از هلاک وی روی داد ، و چنان بود که گفته‌اند "ن"

نکته‌ء باشدت بیاد و ترا نکته‌های دگر فراموشست

زیرا این مرد بر ان بود ، که جلال‌الدّین ظاهر و غالب شود ، و امور وی استقامت پذیرد ، از ان غافل که خود پیش از طلوع احتر دولت جلالی بمیرد ، باری آرزوی وی بخیبت انجامید ، و فکرش دستخوش خطا گردید "ن"

مرا با وعده وی بفریبد و من ز مرگ ناگهان اندیشناکم
چو من لب تشنه مردم زین چه سودست که از باران شود سیراب خاکم

و چون غیاث‌الدّین رأی نصرةالدّین را ، دربارهء سلطان بدانست ، و دریافت که جلال‌الدّین را بروی اختیار کرده ، و بخلاف همگان روی توجه بدرگاه آن شهریار اورده است ،

---

۱ : شاید "قِبَلَ دارِهم" صحیح باشد .

۲ : درین مکتوب تصحیح دقیق کلماتی که بی‌ضبط حرکات و اعراب نقل شده تاکنون میسر نگشته است .

طولق را با لشکر پدرش اینانج‌خان بقصد وی بفرستاد، و نیز ارسلان‌خان و گروهی دیگر از گردنکشان اطراف را، بمعاضدت طولق مامور کرده، بفرمود تا در هرجا از پیروی فرمان وی، دست باز ندارند، و بهر مقام از پشتیبانی وی، سر باززدن جایز نشمارند، و چون نصرةالدّین از ماجرا خبر یافت، با مصلحت‌اندیشان مشورت کرد، که این بلای سخت‌روی را، بدستیاری کدام حیلت بازگرداند، و آتش این فتنه را بآب چه تدبیر فرونشاند، پس از مشورت، مصلحت چنان دیدند، که مرا با مالی هنگفت بدرگاه غیاث‌الدّین فرستد، باشد که بتقدیم مال از خطر توان رست، و دهان باز را بلقمهٔ توان بست، من بناخواست خویش، این رسالت قبول، و آهنگ خدمت غیاث‌الدّین کردم، و در اثنای طریق، شبانگاه، بحدود رعد، بپسر اینانج‌خان باز خوردم، و تاریکی شب دیجور را، پرده‌پوش خویش ساخته، چون تیر تیزپر، و باد صرصر، از میان بجستم، و چون بگرگان رسیدم، سراپردهٔ چند در بیرون شهر بدیدم، و خبر یافتم که از ان امیر کوچ قندیست، و وی از حضرت جلالی رسیده، آهنگ خراسان دارد، تا بموجب فرمان در ان سامان، بنیابت اورخان پردازد، و نیز واقعهٔ ری را، که بزوال دولت غیاثی، و تجدد حکومت جلالی انجامید، بشنیدم، از ان پس بجانب امیر مذکور شتافتم "ن"

بخوشحالی چنان ره میبریدم   که پنداری چو مرغان میپریدم

و چون بوی پیوستم، زمانی دراز بنشستم، و آن وقایع و احوال را، بتفصیل و اجمال، از وی استماع کردم، سپس در کار خویش اندیشیده، دانستم که بازگشت را روی نباشد، و پسر اینانج‌خان را از نسا، هم دربن حال که بر ان ناحیت دست گشوده است، جز فرمان پادشاه بازنگرداند، بدین سبب باستراباد روان شدم، و در ان خطّه ملک تاج‌الدّین حسن را، آمادهٔ رفتن بدرگاه جلال‌الدّین یافتم، من نیز مرافقت وی را عازم امدم، و او را بر شتاب برمیانگیختم، در ان اثنا که وی بسیج سفر میکرد، بناگاه پیشروان سپاه دانشمندخان "که از پیروان غیاث‌الدّین، و هنوز بحضرت جلالی نپیوسته بود" بحدود شهر وی برسیدند، ازینرو از ان قصد دست بداشت، و من بضرورت براه بستام بازگشتم، و از انجا دل بر خطر، و روی بری نهاده، از ان خطّه باصفهان رفتم، و پیاپی خبر محاصرت نسا، و سختی کار آنجا میرسید، و دمی آسوده‌ام نمیگذاشت، و راحت بر من حرام میداشت، با اینهمه دو ماه بضرورت در اصفهان مقیم بودم، چو بسببی چند وصول بدرگاه سلطان ممکن نبود، از جمله آنکه طایفهٔ لر در جبال دست بفساد براورده، راهی را که از انجا بخدمت سلطان بایستی شد، ناایمن ساخته بودند، و اتابک سعد نیز از ان پس که با شهریار قواعد صلح ممهّد، و روابط الفت مؤکّد داشت، شیوهٔ عداوت و خلاف گزیده بود، از ان گذشته برف نیز راهها را بسته، و گروهی از مسافران درین مسالک دوچار هلاک گشته بودند، باری بناچار، در اصفهان، بی‌آرام و تاب، و قرار و خواب، روزی شب میکردم، و

شبی بروز میآوردم و نگران بلا بودم چندانکه روزگار زمستان بگذشت، و بدست بهار، فرش سبزه بر هامون و دشت، گسترده گشت، و رایات سلطان جلال‌الدین بجانب آذربایجان در حرکت امد، آنگاه از اصفهان بهمدان شتافتم لکن سلطان را در سراپردهٔ خویش بدان ناحیت نیافتم، چو بقصد گرفتن اتابک یغان طایسی، نهضت فرموده بود، و اتابک مذکور، همشیرهٔ غیاث‌الدّین را بزنی داشت، و چون باری تعالی، سلطان را بر غیاث‌الدّین ظفر بخشید، و ملک و دولت برادر بوی رسید، اتابک چنین اندیشید، که از دولتی که زوال آن مقدّر شده، و روزگارش بسر امده است، حمایت و دفاع کند، ازینرو بآذربایجان رفت، و با اتابک ازبک دارای آذربایجان، بر مخالفت سلطان متّفق گشت، و چون توجه رایات سلطانی را بجانب خویش و ازبک محقّق دانست، وسوسهٔ نفس وی را بران داشت، که بناحیت عراق شتابد، و تهی بودن آن عرصه را از سلطان مغتنم شمارد، و سلطان خبر یافته، بناگاه در همدان بر وی حمله آورد، و چون پیروز امد، او را امان و پناه داد، و از نزدیکان حضرت گردانید، و سرانجام نیک بخشید، و خود شادمان از حصول مقصود، بمقرّ خویش عودت فرمود. باری من پیش از بازگشت سلطان،هزار دینار که نصرةالدین برای تقدیم بکریم‌الشّرق، وزیر غیاث‌الدّین داده بود، بخدمت شرف‌الملک خواجهٔ جهان پیشکش کردم، وی بپذیرفت و ممنون گشت، و تمشیت امور، و انجاح مطلوب را در حضرت سلطنت، وعده داد، و پیمان بسر برد، و فرمان شهریار چنان شد، که بلاد نصرةالدّین را هم بر وی مقرّر دارند، و نیز ناحیتی چند بنزدیک، بران بیفزایند، و تنی از خواص را معیّن کردند، که تا خطّهٔ نسا بهمراه من اید، و زحمت پسر اینانج‌خان را، از انجا دفع کرده، وی را بدرگاه پادشاه حاضر گرداند، و ازین ماجرا بیش از دو سه روز نگذشت، که خبر مرگ نصرةالدین رسید، و معلوم گشت، که پسر اینانج‌خان، چون روزگار بخصومت حاجتمندان، و عداوت آزادمردان برخاسته، و وی را از قلعهٔ نسا براورده، بخاک هلاک افکنده است، باری نصرةالدّین بدینگونه، در هنگام شباب درگذشت، و بر بستر تراب بیارمید، و چشم هنر درین سوگ اشکبار امد، و شخص مجد جامهٔ ماتم بپوشید، و من خود، درین مصیبت براستی کالیوه گشته بودم، و با همنشینان بسوز دل این شعر میسرودم "ن"

چو دیدم کرده روشن همچو خورشید جهان را از فروغ دانش و هوش
بدانستم که زود این شمع تابان شود از تندباد مرگ خاموش

و پسر اینانج‌خان، بپاداش خدمتهای پیشین من بپدرش در نسا و جرجان، هر که از پیوستگان من یافت بکشت، و آنچه از رخت و کالای من بدستش رسید، بتاراج ببرد، و خانهٔ من، از خواسته موروث یکشب، بجاروب یغما برفت.

رفتن سلطان جلال‌الدّین بخوزستان

چون سلطان بر برادر خویش پیروز امد، و غیاث‌الدین چون دیگر امیران، پیرو فرمان وی گشت، بجانب خوزستان شد، و زمستان را در ان ناحیت اقامت گزید، و هم از انجا ضیاءالملک علاءالدّین محمد بن محمود عارض نسوی را برسالتی با تکلیف امیخته، و فحوای آن از زبان عتاب انگیخته، بدیوان خلافت فرستاد، و خود ازین پیش، جهان ـ پهلوان ایلچی را بیزک بدانصوب گسیل داشته بود، و شخص مذکور با سپاهی از عساکر دیوان، و اعراب خفاجه بازخورد، و حرمت و شکوه خلافت را، رعایت نکرده، جمعی از انان بکشت، و گروهی دیگر نیز دستگیر، و بسراپردهٔ سلطنت فرستاده شدند، و پادشاه بخلاص آنان امر فرموده، و آن جمع بوضعی نابسامان، دستخوش خیبت و حرمان، ببغداد بازگشتند، و ضیاءالملک پس ازین حادثه ببغداد رسیده، برسم معهود و شیوهٔ مألوف، اکرام و احترام یافت، و اقامت وی در انجا بطول انجامید، و ازینرو، مردم دربارهٔ وی نادانسته، گمانی میبردند، و بحدس و تخمین سخنانی ناروا میگفتند، و در موقع استیلای سلطان بر مراغه، رسول مزبور را از حضرت خلافت، اجازت انصراف حاصل، و با نصیبی وافر از کرم عمیم، و بخشش بیدریغ بازگشت، و آنگاه که دست بهار، پردهٔ تاریک زمستان، از چهرهٔ جهان برگرفت، شاه از نواحی بغداد بجانب آذربایجان بکوچید، و چون بنزدیک دقوقا رسید، مردم آن که شنیده بودند، وی دست بیغمای بلاد خلافت براورده است، بر بالای باره برامدند، و وی را دشنام گفتند. پادشاه از استماع ناسزا بخشم رفته، بفرمود بر ان ناحیت هجوم ارند، و سپاه بحملهٔ برفراز رفتند، و ازدحام پیاپی کرده، تیغ در اهل آن نهادند، و تا آنگاه که بمنع قتل منادی کردند، خلقی کثیر بهلاک رسیده بود، و سلطان آهنگ آذربایجان کرد، و بهنگام وصول بنزدیک الوند، بوی خبر دادند، که یغان طایسی از آذربایجان روی بعراق آورده است، و پادشاه در همدان بر وی دست یافت.

استیلای سلطان بر آذربایجان

چون یغان طایسی در سلک خدمت منتظم، و ناحیت عراق، از انانکه سر بفساد براورده بودند و بناصواب حکم میکردند، تهی گشت، سلطان جلال‌الدین بطرف آذربایجان رفت، و چون بدانجا نزدیک شد، از مردم مراغه بشرف‌الملک نامه‌هائی رسید، که بدان سلطان را بعزم آن ناحیت برانگیخته بودند. باشد که بدولت وی از شیوع ظلم

و بی‌رسمی ارباب حل و عقد ، و حکومت زنان ، و استیلای گرجیان بر نواحی آن مرز و بوم بر هند ، و از عواقب عجز اتابک ازبک دارای آن ایالت ، در حمایت رعیّت ، و دفاع از مملکت ، آسوده شوند ، ازینرو پادشاه ، بدانجایگاه براند ، و بی‌هیچ منازع بدان خطّه ورود کرده ، روزی چند بماند ، و از انجا ، قاضی مجیرالدّین عمر بن سعد خوارزمی را ، برسالت نزدیک پادشاه روم ، و ملوک شام گسیل داشت ، و بدست قاضی مذکور ، نامه‌ها بسلاطین مزبور فرستاد ، مضمون آنکه ، وی بلاد آذربایجان را مالک گشته ، و دندان آز گرجیان را از ان اقلیم ، بتیغ خونچکان ، و سنان جانستان ، که نمودار توفیق خداوندی ، و آئینهٔ نصرت ایزدی باشند ، برکنده ، و اینک اندیشهٔ جنگ با گرجیان دارد ، تا خاک آن دیار ، بباد قتل و غارت دهد ، و آنان را بیاگاهاند ، که ملک را پادشاه پیروزمندی ، و خانه را خداوندیست ، و نیز در ان مکاتیب از میل بدوستی و هواداری فصلی نگاشته بود ، و هم درین روز ، کتابت انشا بمن سپرده آمد ، و من این منصب را بنظر حقارت نگریسته ، تنها برای اینکه آغاز اشغال دولتی ، و مقدمهٔ مناصب آینده باشد ، با اکراه پذیرفتم ، چو کم آزمون و بیخبر ، و از سودهای بپایی ، و منافع پیوستهٔ این کار غافل بودم ، و جاه و اعتبار این شغل را ، که "ن"

همچو دریا بود که هست‌در آن   سود مال و زیان جان‌هم هست
یا ز وی گوهرت بدست آیـد   یا رود جـان نازنین از دسـت

نمی‌دانستم و خود فائدت این شغل چندان بود ، که بهنگام اقامت سلطان در نخجوان ، برای قضای اشغال مردم خراسان و مازندران ، مرا در یک روز از منافع انشا ، بیش از هزار دینار عاید امد ، و در ایّام دیگر نیز که عواید کمتر ازین بود ، رشتهٔ فائدت مقطوع نمیگشت ، اینگاه اگر کسی درین شغل مزاحم من میشد بخصومت و نزاع وی کمر میبستم باری قاضی مجیرالدین از خدمت سلطان ، بنقاطی که مأمور بود روانه ، و پس از فتح تفلیس بازگشت ، و شهریار از مراغه ، بجانب اوجان "که سرزمینیست گیاه‌خیز ، و دارای آبهای روان ، و سپاه تاتار در آغاز خروج شهر آنرا ویران ساخته بودند" عزیمت فرمود ، و روزی چند بدانجا مقیم امد ، و سپاهیان از تبریز ، که دختر طغرل بن ارسلان زوجهٔ اتابک ازبک ، بدانجا بود ، توشه و خورش فراهم میآوردند . و کس مانع نمیشد ، اینگاه برخی از مردم تبریز بخدمت پیوستند ، و حضرتش را بر تملّک آن سامان تحریض کردند ، و پادشاه بدانجانب شتافت و پیرامون آن ناحیت ، از هر جهت فراگرفت ، و درین اثنا رئیس نظام‌الدّین ، برادرزادهٔ شمس‌الدّین طغرائی بخدمت سلطان رسید ، و این مرد در تبریز مالک رقاب و آمر مطاع بود ، و مردم آن سامان ، دوستی وی و اسلاف او را ، بوراثت پدران خویش ، چون خون در بدن ، و روان در تن داشتند ، و شهریار پیش رانده ، بفرمود ، تا امیران آلات محاصرت ، مانند منجنیق و گردونه و نردبان ، آماده سازند ، و چون درخت

بدان بسیار دیدند، برای ساختن افزار حصار، و انجام این کار، بریدن درختان آغازیدند، و پس از هفت روز، از احاطت عسکر شهریار بدانجایگاه، رسول دختر سلطان طغرل، بخدمت امد، و تسلیم ملک را متعهّد گشت، بدین شرط که آن بانو را، با حواشی و خدمتگاران، بمال و جان امان و شهر خوی نیز وی را باشد، و مصون و محفوظ بدان شهر فرستاده آید. سلطان بپذیرفت، و بسال ششصد و بیست و دو، تبریز بوی تسلیم شد، و بر آن خطّه، بآسانی، بی‌هیچ زحمت و معارضت، استیلا یافت، و بسرای سلطنت نزول فرمود، و دو خادم خاص خویش تاج‌الدّین قلیج و بدرالدین هلال را، بفرستاد، تا دختر طغرل را با همراهان، بسلامت بشهر خوی رسانیدند، و ریاست تبریز برئیس نظام‌الدّین داد، و طغرائی را همچنان، قول مقبول، و حکم نافذ بود، لکن در امور و اموال دولت تصرّف نمیکرد، بلکه جانب مصلحت و رضای رعیّت نگاه‌میداشت، و تقویت صلحا و آزادگان، و زجر مردم مفسدان و سبکساران بدنهاد میفرمود، بی‌آنکه متعهّد امری، و متقلّد شغلی باشد، تا آنگاه که وی را بگرفتند.

شکست گرجیان از سلطان

چون سلطان آذربایجان را مالک امد، گرجیان مجاور آن دیار را، آرام و قرار از دست برفت، و سپاه بیتابی و اندوه، بر ملک دل استیلا یافت، و شصت هزار کس از ان مظاهر بلادت، متظاهر بجلادت گشتند، و در محلی معروف بکربی، از حدود زون، جمع آمدند، بدین نیّت که شوکت و کثرت خویش، بسلطان بمایند، شاید بمصالحت ایشان رغبت نماید، و از آسیب طوفان عذاب، و صدمت عقاب، فارغ ایند، و بظاهر زوال دولت اتابک را، دست‌اویز خلاف ساختند، و بعوغا پرداختند، چو شکم خویش، بر خوان دولت سابق میانباشتند، و آنرا صید سر در کمند خود میپنداشتند، و چون سلطان جلال‌الدّین، اجتماع آنان بر اندیشهٔ باطل، و سخنان یاوه و لاطائل، بشنید و بدانست، با سپاهیان حاضر بدانسوی قدم رنجه داشت، و بدینحال اکثر عسکر وی، باقطاعات خویش، در عراق و جاهای دیگر شتافته بودند، و چون بکنار رود ارس رسید، امرای لشگر طلایه را، که مقدّم آنان جهان پهلوان ایلچی بود، بدانجا ایستاده یافت، و شاه را آگاه کردند، که دشمنان بنزدیکند، و جمع آنان بسیار، سلطان در جواب، اسب جهانیده بر اب زد، و بسخن امیران دربارهٔ نزدیکی و افزونی خصم، التفاتی نکرد، و لشگر از پی وی بیامدند؛ و چون بکربی رسید، گرجیان را بر تپهٔ بلند برامده دید، کوه بر کوه سیاه، و سواد آن چون ظلمت شب سیاه، و درین هنگامه و آشوب، فریاد و خروشی چنان برمیآوردند، که گوش

گران میشنید، بل پردهٔ آسمان میدرید، و سلطان چون شیر گرسنه از صف آهو، یا باز شکاری از ردهٔ تیهو، از بسیاری دشمنان نهراسید، و شهانگاه صف جدال اراسته، قلب و میسره و میمنهٔ لشگر را، بدلیران کارزار، و هژبران پیکار، و مبارزان جانشکار بینباشت، و چون روز شد، همه روز منتظر آن بود، که گرجیان روی بمحاربت آرند، لکن آنان قدم پیش ننهادند، و آنگاه که خورشید جهانتاب آهنگ غروب کرد، برای سلطان خیمهٔ کوچک بزدند، و وی شب هنگام در انجا بسر برد، و خانان و امیران را گفت، که هریک بنوبت تا بامداد بیدار و نگران باشند، و آنان بفرمان مراقب و مواظب بودند، و چون صبح بدمید، سلطان آنان را خواسته، فرمود خصمان در جنگ، آهنگ درنگ، و در مقاتله قصد مماطله دارند، و رأی آنست، که بریشان برائیم، و آنان را درمیان گیریم، و اگر بر شما حمله برند، از اسب فرود ائید، و بر انان تیرباران کنید، این بگفت و خود بیمن و سعود، بر فراز کوهسار صعود کرد، و بحرکت وی لشگریان، چون عقابی پرنده ببالا شتافتند، و دست چپ لشگر سلطان که برادرش غیاث‌الدّین، و اورخان، و بغان طایسی، و بعضی دیگر از امیران، در ان جای داشتند، برامدن را، بر دیگران پیشی گرفتند، و شلوه که از مبارزان مشهور گرجی بود، بریشان حمله آورد، و آنان فرود امده، بمقابلت پیش رفتند، و خدنگ‌پران چون تیر شهاب، و اشک سحاب روان شد، و مسلمانان با کفار، و سودور با زیانکار، و صاعد با نازل، و پیاده با سوار، درهم امیختند، و در ان زد و خورد "بکوشش خوی و خون بهم ریختند" و هر دو گروه در بر شدن بستیغ کوه، بر یکدیگر سبقت جستند، جمعی مغلوب ببالای کوه میگریختند تا از چنگ خصم جان بدر برند، و طایفهٔ پیروز بر پی میشتافتند، تا دشمنان گریخته را بدست اورند، و چون در ان غوغا و گیرودار گرجیان دستبرد سپاه منصور بدیدند، از ان پیش که نوبت رزم از گردان تیرافکن بمردان شمشیرزن رسد، ننگ ذلّت و حقارت بر خویش پسندیدند، و بیکبار، روی گریز و پشت فرار بنمودند، گوئی هر تنی را بیغمای روان، لشگری جانشکار، و هر شخصی‌رابتاراج‌حیات‌سپاهی عمر اوبار میپنداشتند، و درین گیرودار، جنازهٔ چهار هزار گرجی، زمین مصاف را فرش گشت، و خاک رزمگاه، از خون آن تشنگان غوغا و پیکار، سیراب امد، و پادشاه بر تلّی بایستاد، و گرجیان را بند بر نهاده، با چهرهٔ باشک ندامت تر، و از گرد خذلان مکدّر، چون گنهکاران که بسوی دوزخ کشند، بجانب وی میکشیدند، و چندان بدانجا بود، که سپاه از جنگ و غارت براسوده، بازامدند و انبوه گشتند، و هر کس ارادهٔ وصول بخرگاه پادشاه داشت، پای بر کالبد کشتگان میگذاشت و میگذشت، و از شمس‌الدّین قمی، حاجب اتابک ازبک، حکایت کردند که گفت، مرا خداوندم، در ایام استیلای گرجیان بجانب آنان فرستاد، و در ان وقت، شلوه لافزنان میگفت، کاشکی علی "امیرالمؤمنین" بروزگار من باقی بودی، تا صولت و شجاعت خویش بوی نمودمی، و وقعهٔ بدر و خیبر از یاد وی

ببردمی، و چون درین روز، خون لشکریان گرج روا، و فرمانبر و فرمانده آنان دستخوش هلاک و فنا گشت، شلوه را گوئی غبار حیرت، چشم بپوشید، چندانکه فراز و فرود، و پست و بلند زمین نشناخت، و در میان کشتگان خفته، چهره خویش را سیاه از ننگ، و بخون آلوده، سرخرنگ ساخت، کودکی خردسال، پسر دایهٔ غیاث‌الدّین، وی را زنده گمان کرد، و از میان مردگان براورده، دست بر پشت بسته، بخدمت سلطان برد، و بدینگونه ایزد دادار، دروغ آن ملعون را در تجاوز از حدّ ادب، بهمگان بنمود، و او را مقهور طفلی اندک‌سال ساخت، که جای آن نداشت که مردش خوانند، چه رسد بدانکه پشت سپاه و روی نبردش دانند، و پادشاه وی را امان بخشیده، در کشتن وی شتاب نکرد، تا مردمان کاریزدان را، با کسی که بر پیشوایان دین، و داعیان کلمهٔ حقّ و یقین، طعنه زند ببینند، باری سلطان، ملک‌الخواص، تاج‌الدین قلیج را، باسَرِ کشتگان، و گروهی از امیران اسیر گرجی، بمژدهٔ آن فتح مشهور و نمایان، و پیروزی خجسته و شایان، بتبریز فرستاد، و خود از اوردگاه، بشهر زون رانده، برانجا حمله برد، و در زمان بگشود، و قاضی آن ناحیت را بفرمود، که زن و فرزند مسلمانان آن خطّه را، جایگاهی جدا از کفار معیّن سازد، تا درین ترکتاز آسیبی نبینند، و سلطان و انصار وی را، اموال بسیار و غنائم بیشمار، چندان فراچنگ افتاد، که غبار حسد از میانه برخاست، چو همگان در توانگری انباز گشته، بیکسان خواستهٔ کافی بدست اوردند، و هم بدین روز، شرف‌الدّین از دره و حُسام‌الدّین خضر، صاحبان سرّ ماری، بخدمت رسیده، شهریار را دیدار کردند، و از حضرت سلطنت بتقریر ملک خویش توقیع یافتند.

بازگشت سلطان از زون به تبریز و نهادن میمنه در گرجستان در رجب سال ششصد و بیست و دو

چون سلطان دیگر بارچهرهٔ ظفر بدید، و پیروزی نخست را با فتح ثانی همراه گردانید، سبکتازان لشکر خویش را تا اقاصی بلاد ابخاز پراکنده ساخت، و خود آهنگ تفلیس داشت، درین اثنا نامهٔ شرف‌الملک از تبریز بوی رسید، که شمس‌الدّین طغرائی، و خواهرزادهٔ وی رئیس نظام‌الدین، چنین اندیشیده‌اند که ناگهان وی را بخاک هلاک اندازند، و بر سلطان عصیان اغازند، و این خود سخنی بی‌اصل و زادهٔ حسد و کینه بود، و پس از چندگاه محقّق گشت، که دروغ بیفروغ، و بهتان بی‌دلیل و برهانست، و سبب این افترا آنکه، طغرائی مردی دیندار، و بطبیعت منصف و حامی رعایا بود، بغضب حقّ رضا نداشت، و کس را در تجاوز از حد انصاف، مطلق العنان نمیگذاشت، و

چون از تبریزیان بناواجب و ناروا، چیزی میخواستند، و تحمیل بیش از اندازهٔ طاقت میکردند، گاهی بشفاعت و زمانی بسرزنش و تشنیع، هواداری و حمایت آنان میفرمود، و ملازمان شرف الملک این شیوه ناپسند میداشتند، چو آن خطّه را...[1] مالک گشته بودند، و پیشکش اندک، وهدیهٔ مختصر آنان را خرسند و راضی نمیساخت، دهانی از آز باز داشتند، که چون کام اژدر، بهرچه میرسید، بدم در میکشید، و مانند زبانهٔ دوزخ آنچه میدید، میبلعید "ن"

نهنگ را که نشاند عطش بجرعهٔ آب   که تشنه باشد اگر نوشد اب دریا نیز

و چون سلطان از نامهٔ شرف‌الملک، که چون نیش زهراگین افعی جانشکار، و در مذاق روح، چون کَبَسَتْ تلخ و ناگوار بود، آگاه شد، عزم بازگشت بتبریز فرمود، زیرا چنان عقیدت داشت، که آن ناحیت را مزاج دیگرگون، و از جادهٔ استقامت بیرون گشته است، و بناچار باید عِلاجی اندیشید، و آنرا بحال نخستین باز گردانید، درین وقت امیران میمنه رابردر خرگاه احضار فرمود، و یکی از حاجبان برابر شتافته، آنان را گفت، سلطان میفرماید، که ما بتقصیر شما در جنگ آگاه گشتیم، و اتّفاق شما را بر آنکه، اگر گرجیان بر شما حمله آرند، از عرصهٔ ستیز روی بگریز نهید، محقّق دانستیم، و چون خداوند ما را فتح و نصرت بخشید، و عذاب خویش بر کافران مسلّط گردانید، آن خطای مسلّم را، بر شما ببخشودیم، بشرط آنکه درین بلاد اقامت گزینید، و آنرا بتاراج و یغما زیر و زبر کنید، تا آنگاه که بجانب شما باز ائیم، امیران انجام این امر، بعهده گرفتند، و سلطان صاحبان سُرْماری را، برای نمودن مضایق و در بندهای ابخاز همراه ایشان فرمود، و خود حسام‌الدّین خضر، که مرا دوستی یگانه بود، حکایت کرد که، سه ماه در، ابخازه فهیمر، مقیم بودیم، امیران مذکور آن چاک را بباد غارت داده، از غنیمت تهی، و مردم آن خطّه را، ببلای بی‌امان، دوچار ساختند، و چندان مملوک گرجی، فراوان و ارزان شد، که هر یک را بدو سه دینار، میفروختند، و نیز گرجیانی که از بیم آنان با مواشی خویش، بدانسوی در بندها، و مضایق سخت آن سامان گریخته بودند، از حملهٔ ایشان ایمن نمیزیستند، و اتفاق میافتاد که همراه آن جماعت بدربندی میرسیدیم، و ما خود بازپس میشدیم، و آنان را از عبور تحذیر کرده، بمضایق آنسوی دربند آگاه میساختیم، سخن نمیشنیدند، و از ان تنگنا، یگان‌یگان، و گروها گروه، میگذشتند، و پس از دو سه روز، غارت و اسیر بدست اورده بازمیگشتند، و خداوند گرجیان را، چنان دستخوش آنان گردانیده بود، که پیوسته ایشان را از مضیقی، بمضیقی میانداختند، و دسته‌دسته بر سر آنان میتاختند، و بجائی رسیدند، که سپاه اسلام، از ان پیش بدانجا

۱: عبارت متن، ازملکوها "متهرمین؟"

نرانده، و سوره و آیتی در انجا نخوانده بودند، باری سلطان بتبریز رجعت فرمود، و شرف‌الملک جمعی فرومایه و اوباش را بمحضر وی حاضر اورد، تا بران دروغ بی سر و بن، که بخدمت سلطان انها کرده بود، و بهیچ روی در استواری پایهٔ، و از صدق مایهٔ نداشت، بضد طغرائی و برادرزادهٔ وی شهادت دادند، و پادشاه بفرمود، تا آن دو را بگرفتند، و رئیس نظام‌الدّین را، هم در زمان کشته، در رهگذار افکندند، و خون وی با خاک راه امیختند، اما طغرائی را در زندان بداشتند، و بمالی بیش از صد هزار دینار، که ادای آن، افزون از توان و طاقت و بیرون از حدّ استطاعت وی بود، مصادرت کردند، و ازین مقدار، کمتر از سی هزار دینار، بخزانهٔ سلطان رسید، آنگاه وی را، با حفظ و احتیاط، از تبریز بمراغه بردند، و شرف الملک دام حیلت میگسترد، و از هیچگونه مکیدت در اهلاک وی دریغ نمیکرد، تا انگشتری سلطان را، بفرمان قتل طغرائی بگرفت، لکن چون ایزد تعالی نخواست، که این سرور بزرگوار، و صدر یگانهٔ روزگار، در معرض تلف اید، نایب دیوان جلالی در مراغه، هلاک این مرد روا نداشت، و اسبی بوی داد، تا شبانه بگریخت، و با ربل، و از انجا ببغداد رفت، و بسال ششصد و بیست و پنج، فریضهٔ حج بگزارد، و چون مردمان پیرامون کعبه انبوه شدند، طغرائی مذکور، مصحفی بر سر گرفته، زیر میزاب الرّحمه بایستاد، و بهنگامهٔ حاجیان اقالیم و ممالک گیتی، در حال وقوف آنان، و حضورمتولّی سبیل سلطان گفت، ای مردمان، اجماع عامّهٔ مسلمانان بر اینست، که خداوند را در بسیط خاک مقامی ازین مقام برتر، و روزی ازین روز بزرگتر، و کتابی ازین نامهٔ آسمانی گرامیتر نباشد، و بدین هر سه سوگند، که آنچه شرف‌الملک بمن نسبت داده، جز دروغی نامقبول، و بهتانی مجعول نبوده است، آنگاه قسم خویش را، بسوگندان برائت، بهنگام بیعت، مؤکّد گردانید، و مردم بعزم وطن خویش پراکنده گشتند، شامی آهنگ شام، و عراقی قصد عراق کرد، اهل باختر بمغرب رخت کشیدند، و مشرقیان سفر خاور گزیدند، و هر طایفه، در راه و جایگاه خویش، ازین مقوله سخن گفتند، و خبر در خدمت سلطان بتواتر پیوست، امیر حاج نیز برسید، و بدانچه در ان موقف از طغرائی مشهود دیده بود، شهادت داد، و سلطان برائت وی بدانست، و از کردهٔ خویش در ایجاد نکبت، و زوال نعمت طغرائی، پشیمان و شرمسار و تنکدل، و بدان بدنامی، که در آزار وی تحصیل کرده بود، منفعل امد، و خود بدین هنگام که سرای آن بیگناه، از اهل آن تهی گردیده، و ساکنان آنرا در زیر خاک استخوان پوسیده بود، افسوس بچه کار میآمد، و ندامت چه فائدت داشت ن"

گفت مؤمن را بقرآن کردگار دادگر	قول فاسق را مدار اندر حق کس استوار
زان‌گزین‌ره، هیچ‌اگر رنجی وآزاری‌رسد	ازتوآنرا کزگنه دورست و با تهمت دوچار
بس پشیمانی بری زین کردهٔ ناکردنی	هم بدانگه کز پشیمانی نیاید هیچ کار

القصّه پادشاه، پس ازین واقعه، طغرائی را امان بخشیده، بتبریز بازگردانید، و ویرانهٔ املاک وی را بوی رد کرد، و او را در مجالس مشورت احضار میفرمود، باری سلطان در تبریز اقامت گزید، و در ان شهر بماه رمضان روزه داشته بفرمود، تا در سرای سلطنت منبری بنهادند، و سی تن از علما و دانشمندان اطراف را، که برای حوائج خویش حضور یافته بودند، معیّن ساخت، تا هر یک از انان، روزی موعظت گوید، و خود در کاخ در برابر منبر نشسته بود، و از هرکه وعظ و نصیحت، و سخن صدق و حقیقت شنید، ویرا سپاس گذاشت، و آنکس را، که از راستی دوری جست، و در ستایش راه مبالغت پیمود، بنکوهید، و موعظت صدرالدّین علوی مراغی"؟" نیز، مقام شکر، و موقع رضا یافت.

استیلای سلطان بر گنجه و دیگر بلاد ارّان

چون پادشاه بهنگام بازگشت از گرجستان، در تبریز رحل اقامت افکند، اورخان را با سپاه بگنجه فرستاد، و وی آن ناحیت و مضافات آن، مانند بیلقان و بَرْدَعَه و شَمْکُورْ و شِیزْ، بصلح بگرفت، بدین معنی که نایب اتابک، رئیس جمال‌الدّین قمی، که مردی توانگر و صاحب مال، و دارای قدرت و وسعت حال بود، حفظ نعمت و ثروت خویش را، بقدم موافَقت پیش امد، و بخدمت مبادَرت جسته آن نواحی را بی‌نزاعی تسلیم کرد، و چون اورخان در گنجه متمکّن و مستولی گشت، بداعیهٔ خویشاوندی پادشاه، و تقرّب‌وی بدان درگاه، بحقوق دیوانی دست دراز، و بدانچه وی را نمیرسید، مداخلت آغاز کرد، و ازینرو وی را با، کافی، نایب شرف‌الملک، که وزیر بهنگام رفتن اورخان بگنجه همراه وی فرستاده، تصدّی امر دیوان، و اخذ باج و اموال آن خطّه را، بعهدهٔ او نهاده بود، گفتگوها روی داد که عاقبت، بخشونت و درشتی انجامید، تا آنجا که اورخان بر، کافی، شمشیر کشید، و چون این خبر بشرف‌الملک رسید، شکایت بخدمت سلطان برد، و چنان نمود که اورخان از ضبط اموال، جز نقل آن بخزانهٔ خویش مقصودی ندارد، ازینرو سلطان اورخان را بدرگاه طلبید، و بین اورخان و شرف‌الملک وحشت و منافرت برقرار، و تا پایان عهد آن دو، بر جا و استوار بود، و من خود نامهٔ چند از اورخان بشرف‌الملک دیدم، که در آن وی را "خواجه تاش" خوانده، و هیچگونه رسم تلقیب و مخاطبت مرعی نداشته، و مضمون آن سراسر سرزنش و ملامت، و نسبت وی بخطا و خیانت، در امور ملک و دولت بود، و چندانکه شرف‌الملک با وی طریق ملاطفت میسپرد، او خود از ستیزه‌جوئي و سرکشي بازنمیگشت، و هرچه مدارا مینمود، از وی برنمیآسود، و اگر اسمعیلیّه شرف‌الملک را از جانب وی فارغ نمیساختند، بسی برنمیآمد که اورخان دیگری را برجای وی مینشاند.

ازدواج سلطان با دختر طغرل بن ارسلان

بدان هنگام که سلطان جلال‌الدین در تبریز بود، زنی چند از جانب دختر طغرل بن ارسلان بیامدند، و پادشاه را آگاه ساختند، که وی مایلست بحباله‌ٔ نکاح سلطان دراید، و طلاق خود را از شوهرش، اتابک ازبک، بوسیلت شهود ثابت میدارد، سلطان بشرط اثبات طلاق، بپذیرفت، و قاضی ورزقان، از توابع تبریز، و کسی دیگر شهادت دادند، که اتابک طلاق وی را بدان تعلیق کرده بود، که اگر بفلان غدر کند، این بانو از وی مطلّقه باشد، و چون غدر کرد، تعلیق صورت ثبوت و تحقیق یافت، و فقیه عزالدّین قزوینی، که بدان روزگار قاضی تبریز بود، بوقوع طلاق و بینونت گواهی داد، و آن ملکه برسم نثار مالی هنگفت بفرستاد، و پادشاه وی را در نکاح اورده، پس از عقد ازدواج از تبریز بخوی رفت، و با وی هم‌اغوش گشت، و دو شهر سلماس و ارومیه را، با مضافات آن "گذشته از شهر خوی" ببانو باز گذاشت، و از صدر ربیب الدّین وزیر اتابک ازبک، شنیدم که، چون اتابک ازبک، در قلعهٔ النجه، از اعمال نخجوان بود، استیلای سلطان را بتدریج بر بلاد خویش بشنید و گفت "انّ الارضَ لله یورثها من یشاء من عباده و العاقبةُ للمتّقین" و برین سخنی نیفـزود، تا آنگاه که خبر نکاح بوی رسید، از خبرگزار پرسید، آیا ملکه بدین ازدواج راضی و خشنود بود، یا این قضیّت باکـراه، و خلاف میل وی روی نمود، گوینده‌ٔ خبر جواب داد، که رغبت کامل و تقاضای پیاپی ملکه باعث این امر گشت، و خود وی گواهان طلاق را خلعت و نعمت بخشید، اتابک را چون این سخن بگوش امد، سر بر بالش نهاد، و هم در وقت وی را تب گرفت، و پس از روزی چند درگذشت.

قضای عزالدّین قزوینی به تبریز و عزل قوام‌الدّین جداری (؟)

آنگاه که سلطان بقصد تملّک آذربایجان روانهٔ آن سامان شده، و بنزدیک رسیده، علامت پیروزی وی آشکار، و فروغ ظفر از ناصیهٔ دولتش نمودار بود، کمال‌الدّین مستوفی دیوان اتابک، برسالت وی بخدمت سلطان رسید، باشد که بتضرع و استعطاف پادشاه را باز گرداند، و بپذیرفت که مخدوم وی سکّه باسم سلطان زند، و خطبه بنام وی خواند، و نیز بی‌درنگ مالی هنگفت بخزانهٔ شهریار فرستد، لکن هرچه گفت،گوشی که سخن در وی جای گیرد، و دلی که این گفتار در وی نقش پذیرد، نیافت، فقیه عزّالدّین قزوینی، که همراه رسول مذکور امده، و دانشمندی عالی مقام، و طفرائی از خواستهٔ خویش در تبریز برای وی مدرسهٔ ساخته، تدریس چند مدرسهٔ دیگر را نیز بوی باز گذاشته بود، چون بدانست که سلطان را بناچار، تسخیر آذربایجان باید، و هر سخن درین بـاب، چون قطرهٔ باران در سنگ خارا بی‌اثر ماند، و مانند آب در هاون سودن، و باد بغربال

پیمودن، ناسودمند باشد، با شرف‌الملک خلوت کرد، و ازو پیمان گرفت، که چون بر تبریز دست یابد، قضای آنجا را بدو دهد، و در ان زمان قوام‌الدّین خداری"؟" خواهرزادهٔ طغرائی، بوراثت از گذشتگان خویش، قضای آن ناحیت داشت، و آنگاه که سلطان تبریز را مالک امد، و از جاه و قبول قول طغرائی هیچ نکاست، عزّالدّین قزوینی دریافت، که وفای شرف‌الملک بعهد، در نصب وی بقضای آن دیار، جز بعد ذلّت، و سپری گشتن روزگار دولت طغرائی، صورت نبندد، لاجرم پیوسته نزد شرف‌الملک از وی سخن‌چینی میکرد، و همواره دروغهائی چون موج سراب، و نقش براب، فریبنده و نااستوار، بسعایت بر زبان میاورد، چندانکه طغرائی را بچشم شرف‌الملک، دشمنی معاند نمود، و وزیر را چون کینه‌توزی دیرین بضدّ وی برانگیخت، تا نکبت طغرائی فرا رسید، و عزّالدّین قزوینی قاضی تبریز شد، و شنیدم که عزّالدّین بهنگام حبس طغرائی، آهنگ دیدار وی کرد، و یکی از اصحاب عزّالدّین، پیش از آمدن وی سجّادهٔ او را بیاورد، و در مجلس طغرائی بگسترد، طغرائی دست یازیده، سجّاده را درهم پیچید، و بصفّ نعال افکند، سپس قزوینی درامده بنشست، و با آنکه دلش بتیره‌روزی طغرائی خشنود بود، زبان بدلجوئی وی گشود، و وی را بکشته شدن برادرزاده‌اش، رئیس نظام‌الدّین، تعزیت گفت، بدین سخن چهرهٔ طغرائی دیگرگون و متغیر نگشت، و از شنیدن آن خبر، اضطراب و بیتابی ننمود، تا آنگاه که عزّالدّین گفت، آن ستمدیدهٔ برحمت خدای رسیده را، بر خاک راه افکنده بودند، و من بکفن ودفن‌وی برخاستم، اینگاه طغرائی بگریست و گفت، خبر قتل نظام‌الدّین بر من سخت نیامد، زیرا بناچار "ن"

هر که زاد از مام گر بسیار و گر اندک زید سازدش روزی اجل بر مرکب چوبین سوار

لکن تغسیل و تکفین وی بدست تو ما را ننگی بزرگ، و عاری گران، و سبب روسیاهی جاوید این خاندان باشد، باری قزوینی نزد شرف‌الملک، اندک مایه قدر و منزلت بدست اورد، و در کارهای خرد چون ترفیع فلان، و تنزیل بهمان، و نصب عمال، و قطع عطا و نوال، قبول قول حاصل کرد، تا هنگامی که قاضی دمشق برسالت ملک معظم، عیسی‌بن ملک عادل ابوبکر بن ایوب، طیب‌اللّٰه ثراهم، بمصاحبت قاضی مجیرالدّین فرستادهٔ سلطان جلال‌الدّین، بر سلطان وارد شد، و چون از ادای رسالت فراغت یافته، خارج گشت، بمجلس وزیر حضور یافت، و بدین وقت که محفل وزیر از بزرگان پر بود، قاضی مجیرالدّین، قاضی دمشق را گفت، آنچه از عزّالدّین قزوینی شنیدی، با مولانا الوزیر بگوی، قاضی دمشق امتناع نمود، و چون قاضی مجیرالدّین وی را بنعمت سلطان سوگند داد، گفت، قاضی عزّالدّین مرا بزبان توبیخ و سرزنش گوید "خداوند تو، یعنی ملک معظّم، درین چه دیده است، که از برادران پادشاه خویش رشتهٔ مهر گسسته، و بدین گروه پیوسته و گرویده است، و بخدا سوگند که دشمنی برادران، وی را از محبّت و صفای این

طایفه بهتر نماید، و سودمندتر اید، و زود باشد که ازین کار پشیمانی ببهند، آنگاه که ندامت فایده ندارد" شرف‌الملک ازین سخن بخشم امد، و قزوینی را بخواند، و او را با ناقل این قول روبرو کرد، قزوینی خجل گشت، و با همه فصاحت، چون با قل در گفتار بماند، و شرف‌الملک وی را گفت، اگر حرمت پیری و فضیلت دانش در کار نبود، بدین تیغ سرت میافکندم، برخیز، ای خبیث مردود، و از نزد من دورشو، عزّالدّین شرمسار برخاست و برفت، وندانم کدام یک ازین سه مهتر[1] راه صواب پیموده، و کدام بر خطا بوده‌اند، و بجان من سوگند، که عزّالدّین درین مقوله انصاف داد، و سخنی بر زبان راند، راستی آن ظاهر، و تجربت و آزمون، صدق آنرا گواهی امین و برهانی باهر، لکن بهرحال خدعه و دو روئی، قبیح و نابهنجار، و کفران نعمت، پست نهادی و لئامت را، دلیلی صریح و آشکارست، باری عزّالدّین معزول گشت، و مجیرالدّین، پس از آنکه اموال وی، بمصادرت بگرفتند، بشغل قضا منصوب امد.

بازگشت سلطان بگرجستان وفتح تفلیس

سلطان پس از عید فطر برنشسته، دیگر بار آهنگ جنگ گرجیان کرد، تا بدین جهاد، چهرهٔ ایمان سپید سازد، و پرستندگان صلیب را، روی بر خاک رهگذار اندازد، چون بنهر ارس رسید، رهی سخت بیمار گشت، چنانکه از حرکت بازماند، و بدینگاه دو صاحب سُرْماری را اجازت داد، تا بشهر خویش بازگردند، و مرا نیز بفرمان بهمراه آنان فرستادند، و سلطان ایشان را بفرمود، که در مدت توقّف من بسُرْماری، هرنامه که از ملوک شام و روم و کُرج بدیشان رسد، جز بحضور من نگشایند، و از رسولان آن نواحی فرستادهٔ نپایند جز انکه من حاضر، و هر آینده و رونده را نگران و ناظر باشم، و من بدان شهر هفت ماه جای داشتم، زیرا شهریار در بلاد دور دست ابخاز، و وصول بحضرت وی متعذّر بود، و بهنگام رسیدن سلطان بساحل رود ارس، نامهٔ چند از شلوهٔ گرجی، بامرای ابخاز، در اخبار از توجّه سلطان بدان صوب، و تحذیر آنان، بدست افتاد، و سلطان بفرمود، تا وی را بر کنار نهر بدونیم زدند، و درین زمستان در دیار گرجستان، هوا از میغ چهره درهم کشید، و سرمای سرد آدمی و دواب را آسیب رسانید، و پادشاه و سپاه از تاب برف رنج و مَشَقّت بسیار دیدند، و چون شهریار بنزدیک دشتهای تفلیس رسید، لشکریان خود را بی‌بار و بنه، بجانب آن شهر ببرد، شهری استوار، و دست یافتن بران دشوار یافت، چوبیشتربارهٔ آن‌برکوه.. .[2] ساخته شده بود، بناگاه عوام آنجا، آغاز ستیز و غوغا کردند، و چون پروانه که خود را بر شعلهٔ شمع زند، بپای خویش بهلاک شتافتند،

۱: یعنی مجیرالدین و عزالدین و قاضی دمشق

۲: بجای محذوف "والسقنان"

لشگریان سلطان بازپس امده، آنان را بجانب خود اوردند، چندانکه تفلیسیان ازدیوارهای شهر دور گشتند، اینگاه بر انان حمله برده، گروهی را سر از تن و دست از بدن جدا ساختند، و چون، مغلوب و زبون، در بازگشت بشهرازدحام کردند، غیاث‌الدین از انان پیشی جسته، بدروازهٔ شهر براند، وآن بلد را بدین حمله بگرفته، تیغ در اهل آن نهاد، و هر گرجی و ارمنی را، که درآن خطّه یافت بکشت، و اموال آن جایگاه بباد یغما و تاراج داد، و سپاهیان و ازناوران گرجی بقلعهٔ تغلیس پناهیدند، و تفلیس شهریست در میان کوهسار و جویبار بر کنار نهر ارس بنا گشته، وآن رود بزرگ و ژرف را، که بین شهر و قلعه فاصل و حایل باشد، پلی چوبین بود، و چون بدین هنگام دست انتقام از آستین بیرون امد، و ازدحام و هجوم سخت روی داد، و هول مقام خصمان را مشهود افتاد، آن پل را بسوزانیدند، سپس پادشاه با سپاه، بیک روز در ضمان سلامت و حفظ ایزد، از نهر بجانب قلعه بگذشت، وآن دژ را پیرامون فرا گرفت، و لشکر وی بفراهم اوردن افزار محاصرت، دست یازیدند، و درین اثنا فرستادهٔ گرجیانی که در قلعه متحصّن بودند، بطلب امان بخدمت سلطان آمد، و چون زمستان شدید و کار دشوار بود، پادشاه این مسؤول اجابت فرمود، و قلعه را با نفائس بسیار، و ذخایر دور روزگار، بتصرّف اورد، و چندان خواسته یافت، که خامهٔ دبیران از تحریر آن عاجز اید، و اوراق کتب ثبت آن برنتابد.

توجّه شهریار بقصد براق حاجب بکرمان و رجوع وی قبل از وصول بدان سامان

چون پادشاه تغلیس را بگشود و سبکتازان سپاه وی باقاصی بلاد ابخاز بتاختند[1] و از ان پیش از دیار عراق بوی خبر میرسید، که براق حاجب را اندیشهٔ اطاعت شهریار نیست، و با تاتار مکاتبه و مراسله دارد، وآنان را بقصد سلطان برمیانگیزد، ازین گذشته، آنچه را برحسب معهود برسم خدمت‌بدرگاه میفرستاد، موقوف ساخت، و شرف‌الدّین علی بن فضل تفرشی، وزیر سلطان در عراق، اخبار وی را روزبروز، بحضرت سلطنت عرضه میداشت، و بدان وقت که شهریار در ابخاز بود، پیکی از جانب وزیر مزبور بیامد، و خبر داد که حاجب براق، بدوری سلطان مغرور گشته، بیکی از متنزّهات خویش بیرون شده است، و همّت پادشاه که مشکل را آسان، و طیّ بیابان را گردش باغ و گلستان میپنداشت، وی را بر ان داشت، که بر براق حاجب در کرمان حمله آرد، و آن دیار را از وجود

1: ظاهراً عبارت متن درین موضع محذوفی دارد.

باغی پاک ساخته، ببرادر خویش غیاث‌الدّین سپارد، چو آن مرز و بوم، ازپس پیش، قلمرو غیاث‌الدّین شمرده میشد، و وی نادانسته بدان غدّار فاجر اعتماد کرده، و ملک خویش را باو بازگذاشته بود، و بدین مقصود، از لشکرخود، شش هزار سوار سبکرو برگزید، و غیاث‌الدّین را نیز بدین وعده بهمراه برگرفته، حرم و اثقال را با بزرگان امرا و خانان بکیلکون گذاشت، و بدینگاه شرف‌الملک در تفلیس مقیم و جایگزین بود، و بقایای گرجیان را در آتش بلا میگداخت، و سبکتازان سپاهش بر هر سوی میتاختند و آنان وا دوچار حسرت و اندوه میساختند، و من در سرماری اقامت داشتم، و خبری از شهریار نمیرسید، بهنگامی که "نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول" لشگر هموم بر کشور ضمیر مستولی گشته، و سپاه غصّه پیرامون ملک دل فرا گرفته، یکی از چاوشان سلطان درامد، و بشارت مقدم وی داده، فرمان پادشاه رسانید، که پل ممدود بسرماری را، بر رود ارس عمارت کنند، و من بجانب جسر شده، با حضور نو صاحب سرماری، چندان درنگ کردم که ساخته و پرداخته گشت، اینگاه سلطان بر گذشته، بجانب شرقی سرماری فرود امد، و بوی خبر دادند، که سه‌کس از مشاهیر امیران گرجی را، که پادشاه اسیر کرده، بهنگام ارسال ملک الخواص تاج‌الدّین قلیج بتبریز برای اخبار از شکست گرجیان همراه وی فرستاده بود، یکی از نوّاب شرف‌الملک، بسرماری اورده، و فدیت آنان بیست هزار دینار مقرّر گشته، و نایب شرف‌الملک، بیشتر آن مبلغ، از امتعه و دواب و نقود، بگرفته، و اینک هنگام آن رسیده است، که ایشان را رها کند، سلطان مرا خوانده، فرمود، هیچکس را اجازت خلاصی دادن آنان نیست، و اگر من خصمان خود را فروختن میخواستم، از گرجیان چندان خواسته فراهم میساختم، که دست روزگارش دستخوش تفرق و پراکندگی نمیکرد، و گردش لیل و نهارش بپایان نمیآورد، و بدانچه از مال فدیت اورده بودند، التفاتی نفرموده بجانب کرمان رفت، و من آن جمله را بتفلیس، بخدمت شرف‌الملک ببردم، و وی دست جود و تبذیر بر ان مال دراز کرد، چنانکه شب‌هنگام چیزی از ان در خزانهٔ وی نماند، القصّه سلطان بهنگام قصد کرمان، گذشته از سوارانی که با خویش بدان سامان میبرد، پنج هزار سوار بهمراه برگرفت، و در سرماری سنجقان خان را، مقدّم آنان ساخته، بفرمود، تا شهر اخلاط را غارت کنند، آنان نیز بفرمان از حدود سرماری بناحیت مزبور براندند، و پس از سه روز با غارت بسیار، و یغمای بیشمار باز امدند، و خود شهریار بکرمان بکوچید، و درین راه بشتاب از باد گرو میبرد، و در شب تاریک و روز روشن راه میپیمود "ن"

بزیر پای بهنگام پویه بکرانش — بسان مرغ پریدن گرفت برچپ وراست

دران فراز و فرودش کسی ندانستی — که سیل کوهگذارست یا نسیم صباست

و با آنکه خود را درین سفر برنج افکند، و از لذّت طعام، و راحت منام، بر خوردار نیامد، بر مقصود خویش دست نیافت، زیرابراق حاجب دریافته، متحصّن گشته بود، و

چون پادشاه تحصّن وی بدانست ناکام و نا امید بازگشت.

گزارش سپاهیان سلطان در بلاد گرجستان بهنگام غیبت وی

شرف‌الملک در تفلیس مقیم بود، بناگاه در کیلکون خانان را بدروغ خبر دادند، که گرجیان چندانکه توانسته، سپاه فراهم اورده، با لشگری انبوه، شرف‌الملک را در تفلیس محاصره کرده‌اند، خانان رای زدند، که دفع این حادثه چگونه کنند، و در حلّ مشکل چه اندیشند، و این خار محنت، بچه تدبیر از رهگذر وی برگیرند، بیشتر آنان گفتند، از کار وی تغافل باید کرد، و بحفظ حرم و خزائن شهریار، که برعهدهٔ ماست، مشغول باید گشت، تنها اورخان این سخن نپذیرفته گفت اگر گرجیان وزیر سلطان را، با آنکه چنین لشگری بنزدیک اوست، اسیر کنند، هراینه این دولت را ننگی باشد، که بروزگاران فراموش نگردد، و غبار این عار از دامان وی زدوده نشود، و نام نیکی که بدین فتوح حاصل امده است، بزشتنامی و سوء شهرت مبدل اید، و خود اورخان، با آنکه از میان خانان، تنها وی باشرف الملک دشمنی سخت داشت، این حقیقت از ان بیان کرد، که بطبیعت راد و جوانمرد، و دلیری یگانه و فرد، و صاحب حزم و دارای رأی صائب و مستقیم بود، و چون اورخان با لشگرخویش برنشست، و خانان دیگر کوشش وی در نصرت و یاری، و صدق گفتار وی، در حمایت و پاسداری شرف‌الملک، بدیدند و بدانستند، از جانب آنان نیز گروهی سپاهی بوی پیوستند، چندانکه وی را پنج هزار سوار یا بیش فراهم، و با آنان بتفلیس شد، من نیز بهمراه وی برفتم، و ظاهر گشت، که سخن محاصرت‌تفلیس، گزافی خلاف، و باطلی بیحاصل بوده است، و پس از دو روز ملک الخواص تاج‌الدّین قلیج بیامد، و بازگشت سلطان از عراق، و وصول وی بنخجوان را، بشارت داد، و شرف‌الملک بمژدگانی چهارهزار دینار بوی ارزانی داشت، و پادشاه اندکی بعد برسید، و سپاهیان در بلاد گرجستان پراکنده، و بتاراج و یغما مشغول گشتند، ایتکار شهریار قَرَملک، و تاج‌الدّین حسین مقطع استراباد، و نصرةالدین محمدبن کبود جامه، دارای گرگان را، در تفلیس نهاد، و با سپاهیان سبکبار، بی‌احمال و اثقال، آهنگ اخلاط کرد، و چون بدانجا رسید، عامّهٔ اهالی با سپاه شام در ان ناحیت، بروی بشوریدند، و وی بر انان حمله برده، گروهی بکشت، و جمعی مجروح ساخت، و مردم در بازگشت بشهر ازدحام کردند، و لشگر سلطان با آنان داخل شد، سپس بیرون امدند، و در سبب خروج آنان اقوال مختلفست، سپاهیان ترک گویند، که شهریار ببازگشت آنان فرمود، تا شهر بغارت نرود، چو عقیدت وی آن بود، که آن خطّه آهنگ عصیان نکند، جز انکه بهر وقت خواهد، مالک آن تواند

شد، امّا مردم اخلاط چنین پندارند که عُسکر شهریار را بقهرخارج کرده‌اند، و خدای بهتر داند. باری پادشاه چهل روز در بیرون آن شهر اقامت گزید و بازگشت، و بدانگاه که سلطان بی‌حرم و بار و بنه، آهنگ اخلاط کرد، شرف‌الملک بگنجه رفت، و زمستان را بدان ناحیت بسر برد، و ازین پیش صاحب ارزن الرّوم، یکی از دو پسر خویش را نصرانی ساخته، و ملکهٔ گرجستان را بنکاح وی اورده بود، و چون سلطان تفلیس را مالک آمد، آن تازه جوان را احضار کرده، وی را امان بخشید، و بخدمت مقرّب و گرامی داشت، و پس از انکه شهریار درین بار، بناحیت اخلاط نهضت فرمود، آن پسر بوسوسهٔ ابلیس بفریفت، و ننگ ارتداد یافته، براه کفر بازگشت، و بجانب گرجیان شد، و آنان را آگاه ساخت، که سپاهیان شهریار در تفلیس اندک و زبون باشند، آنان دوری شهریار و قلّت اتباع وی را در انجا، بغنیمت شمرده، گروهی پیاده و سوار فراهم اوردند، و قصد تفلیس کردند، ازینروی قَرَملک که بقصور همّت و جبن فطرت، معروف و موسوم بود، با امیران دیگر آن شهر را خالی نهاد، و گرجیان بدان خطّه وارد گشته، چون خود را از حفظ آن شهر عاجز میدانستند، آنجا را بسوزانیدند، بدینگاه شرف‌الملک در گنجه اقامت داشت، و پیاپی بجانب شهریار، بهنگام محاصرت اخلاط، در معنی اجتماع گرجیان بقصد هجوم بر تفلیس، نامه میفرستاد، و پادشاه بدین اندیشه، که پیش از انکه زمان فرصت بگذرد، و تلافی ناممکن گردد، بتدارک این امر بپردازد، بازگشت، لکن این مقصود دست نداد، و چون ترکان ایواتی راهها را ناایمن ساخته، و دست بتاراج بلاد و نواحی مجاور گشوده، پادشاه را بخشم اورده بودند، و خود این گروه جمعیّت بسیار داشتند، و بسا میافتاد که‌سواران آنان بده هزار میرسید، و چون شهریاراز اخلاط باز امد، آهنگ ایشان کرد، و حملهٔ برد که جانها بیغما رفت، و تنها بیسرگشت، و سپاهیان دست بغارت براوردند، و چارپایان آنان را بموقان ببردند، و خمس خاصّ آن سی هزار بشمار امد، و پادشاه از ان پس که آتش غضب خویش را، بانتقام آنان فرو نشاند، با نزدیک صد سوار از خواص خویش، بعزم دیدار و ملاقات ملکه، دختر طغرل بن ارسلان و دارای خوی، آهنگ خوی کرد، و چون بدان شهر نزدیک شد، آگاه گشت که بِکْلِک سدیدی، و سُنْقُرجق دواتدار، و گروهی از مملوکان اتابک، با جمعی چندین برابر همراهان سلطان، بدشت خوی فرود امده‌اند، و چون روی بازگشت ندید، پای فرا پیش و دل بر خطر نهاده، بجانب آنان براند، و آنان در برابر ثبات ننمودند، و شهریار از پی ایشان شتافته، دست از طلب برنداشت، و راه بر آنان تنگ ساخت، چندانکه بایستادند، و زینهار خواستند، و از حضرت پادشاه امان یافته، در سلک خدمت درامدند، و شهریار وقتی بگنجه رسید، که گرجیان تفلیس را سوزانده بودند، و چون شرف‌الملک درین بار که پادشاه عزیمت اخلاط فرمود، از خدمت وی جدا گشت، قاضی مجیرالدّین عمر بن سعد خوارزمی را، بنسبت آنکه وی در انجام

رسالتهائی که برعهده داشته، بشهریار خیانت کرده است، بگرفت، و بدوازده هزار دینار مصادرت کرد و وی یک ماه در حبس بود، تا این مال بگزارد، و بتقریر قاضی مذکور، آنچه از وی برشوت و خدمتانه بستدند، دو چندان مالی بود که بنام خزانه پرداخت، و شرف‌الملک، پس ازین قضیت، و ایجاد دواعی وحشت، قاضی مجیرالدّین را، در ملازمت خدمت سلطان نخواست، زیرا تقرّب و رفعت منزلت، و سوابق خدمت وی را در حضرت سلطنت، میدانست، و ازین راه اندیشه میداشت، بدین سبب قضای تبریز را بوی محوّل ساخت، و خود این کاری نابجا بود.

رسیدن شمس‌الدّین فرستادهٔ مغرب بسال ششصد و بیست و سه

چون پادشاه درین بار بگنجه بازگشت، رسول مغرب بحضرت سلطنت برسید، وی را با اکرام و احترام بذیرفتند، و برای وی نُزُل و اقامت معین کردند، ولی همچنان در صدق وی شک داشتند؛ تا رسول سلطان از روم بیامد، و خبر داد که این فرستاده، با حضور وی از آب دریا بخاک روم پیوست، و علاءالدّین کیقباد، دارای آن مرز و بوم، بخویشتن وی را استقبال کرد، و در آن دیار برای وی خیمهٔ نوبت برافراشتند، و در تکریم و اعظام مبالغت نمودند، تا آنگاه که دانستند وی بخدمت سلطان مبعوثست، نه بجانب آنان، اینگاه از اجلال معهود، و نزل مقرر بکاستند، ازین گفتار، صدق آن مرد، در دعوی رسالت، آشکار و شبهت زایل گشت، و سلطان او را بخواست، و من درمیان سخن‌گزار و ترجمان بودم، و در بازگفتن پیام وی فائدتی جز وحشت نبینم، و از قضایائی که دواعی ریب و توهّم، در راستگوئی این فرستاده را، رفع تواند کرد، یکی آنست که وی، را همّتی عالی، و سخا و رادمردی تمام بود، و بذخیره کردن، و گرد اوردن مال، حرص و آز نداشت، و در مدت یکسال یا بیشتر، که در گنجه اقامت کرد، تا اجازت انصراف یافت، نزدیک ده‌هزار دینار برای‌وی‌ببردند، آن جمله بپراکند، و با وی چیزی نماند، بلکه گذشته از آن، از بازرگانان، مبلغی بسیار بوام گرفت، و برای خویش نام نیک نهاد، و مدح و آفرین بخرید، و بهنگام بازگشت، از شهریار درخواست، که بهنگام رکوب وی کوس نوازند، و علم بهمراه برگیرند، و نیز برای وی در باب باغ زیدانیه، دمشق، که دعوی داشت که آنرا از اسلاف خویش بارث برده، و از وی بغصب و ظلم گرفته‌اند، توقیعی نویسند، و شهریار خواهشهای وی بپذیرفت، و تقی‌الدّین حافظ را برسالت خویش همراه وی فرستاد، چو از نام‌اوران دولت، و صاحبان قدر و مرتبت، کسی را رغبت آن نبود، که بممالک بعید، و نقاط دور شتابد، و چون فرستادهٔ مغرب و رسول سلطان، از خدمت جدا شدند،

از جانب عراق خبری دروغ‌آمیز رسید، که گروهی تاتاری بعراق رسیده‌اند، و شهریار چنان اندیشید، که باصفهان شتابد، و بدین مقصود از مقام خویش خارج گشته، بمیانه "از شهرهای آذربایجان، برکنار سپیدرود" فرود آمد. و در پهنهٔ عرض سپاه خواست، و در این میان که شهریار بر صفوف لشکر میگذشت، رسول مغرب از مراغه بازگشته بخدمت آمد، پادشاه مرا فرمود که سبب عودت وی بپرس. من سئوال کردم، درجواب گفت، چون بمن خبر دادند، که دشمن برسید، و شهریار آهنگ جنگ، و نیّت جهاد دارد، خواستم تادرین جنگ همراه، و بفضیلت مجاهد بر قاعد، سرافراز و فائز باشم، سلطان وی را سپاسگزارده گفت، اصحاب خلفا را سزد که چنین باشند، و مرا بفرمود که با وی رفته، لشکر را دسته‌دسته بوی بنمایم، من فرمان بردم، و چون بخدمت بازگشتیم، شهریار پرسید، سپاه امیرالمؤمنین بیشترند یا لشکر ما، جواب داد، عسکرامیرالمؤمنین از انبوه سوار و پیاده، چندین برابر این سپاهند. جز آنکه ایشان سراسر مردان کارزار باشند، سپس خبر آمد، که سپاه وارد بعراق از عساکر شهریار، مقیم در هند بوده‌اند، و مقدم آنان بِلکا خانست، اینگاه شهریار بسراپردهٔ خویش در اوجان بازگشت، و دیگر بار، برگ و ساز سفر فرستادهٔ مغرب آماده، و وی را روانه ساخت، و چون رسول بمَوْصل رسید، شبانگاه طایفهٔ بر وی درآمده، او را بیرون کردند، و دیگر بازنگشت، و بتحقیق پیوست که وی بطرف بغداد آمد، و . . .[1] با قماش وخیل‌وی بجانب‌شهریار عودت کرد، و متعرّض آن نگشتند، و عاقبت امر وی دانسته نشد.

دادن شهریار دوشهر بیلقان و اردبیل را با اعمال آن دو بشرف‌الملک در سال ششصد و بیست و چهار

چون سلطان درین سال بعراق روی آورد، بیلقان و اردبیل را چندان ویران دید، که امید آبادی آن نمیرفت، چنانکه علیق اسبان خویش را در آنجا نیافت. و آنان که طلب آذوقه شتافتند، تهیدست بازگشته، چیزی نیافتند، ازینروی آن دو شهر را بملکیّت شرف‌الملک بازگذاشت. چو میدانست که تا آن دو شهر از املاک خاصّه باشد، جز بر خرابی آن نیفزاید، و از ویرانی روی‌آبادی نبینند، هم بدین سال شرف‌الملک دو بارو از آجر، برگرد آن دو بساخت، تا رعیّت بعودت بدان رغبت نمایند، و آن دو شهر ببهترین صورت آبادی

۱: عبارت متن قدری مبهمست، از آن گذشته درین مورد که میگوید "رجع بقماشه و خیله الی السلطان" فاعل این فعل کیست، آیا تواند بود که، تقی‌الدین حافظ، رسول سلطان باشد؟

دیرین بازگشت. و چندان عواید اورد، که اموال گنجه و بیرون. نسبت بآن اندک و بیقدر مینمود. و پس از سالی یا بیش، که شهریار بدانجا گذر کرد. شرف‌الملک بدست من بحضرت سلطان رقعهٔ فرستاد، مضمون آنکه، کمترین چاکران زمین خدمت میبوسد. و در برابر سریر اعظم عرضه میدارد، که وی از حاصل سلطان، هزار سر گوسفند حلال، هزار مَکّوک گندم، و هزار مَکّوک جو، بمطبخ و نانوا خانه و اسطبل خاص میفرستد، و چون سلطان بر نامه واقف گشت، جز تبسّم جوابی نفرمود.

ملک‌خاموش فرزند اتابک ازبک
و وصول وی بخدمت سلطان

اتابک ازبک تنها یک پسر داشت، از مادر کر و لال زاده، و بسبب عجز از گفتار، وی را ملک خاموش میخواندند، و جز باشارت وی را فهم یا تفهیم مطلب امکان نداشت، و نیز جز یک تن مربّی وی، هیچکس تفهیم یا استفهام از وی نمیتوانست، و پدر وی دزبانوی روئین‌دز، از نوادگان اتابک علاءالدّین کرابه"؟" صاحب مراغه را. بازدواج وی دراورده بود، و چون شهریار بهنگام بازگشت از اخلاط بگنجه رسید، ملک خاموش بحضرت سلطنت‌امد، و در جمله پیشکشهای خود، کمربند کیکاوس پادشاه قدیم ایران را تقدیم خدمت کرد. و آن کمربند چند جواهر نفیس داشت، که قیمت آن‌کس نمیدانست، از ان جمله پارهٔ لعل بدخشانی بود، از بهترین و درخشان‌ترین گوهران، هموار و پهن و دراز، باندازهٔ کف دست، بر آن‌نام کیکاوس، و جمعی پادشاهان بعد از وی کنده، و شهریار جواهر گرانبهای چند از ان خویش، بر ان افزوده، ساخت کمربند را دیگرگون ساخت، و گوهر کیکاوسی را در وسط آن‌جای داد، و تنها در اعیاد برمیان میبست، و چون تاتار بشوال سال ششصد و بیست و هشت، درآمِدْ، بر شهریار حمله بردند، آن کمربند را با سایر جواهر بدست اوردند، و بدرگاه خاقان ۱ فرزند چنگیز خان پادشاه ترک فرستادند. باری ملک خاموش، مدتی مدید، در خدمت شهریار بماند، و بنظر عنایت ملحوظ نیامد. چندانکه بدحال و پریشان، و با فقر و فاقه دست و گریبان گشت، اینگاه از خدمت سلطان بی‌حصول اجازت دوری گزید، و دست مرگ وی را بنزد علاءالدّین رئیس اسمعیلیّه کشید، و پس از یکماه در الموت وفات یافت.

۱: یعنی اکتای قاآن

ترافع صدور عراق و شرف‌الدّین علی تفرشی

شرف‌الدین علیّ بن فضل، از رؤسای تفرش "دهستانی در عراق" بود، این مرد در خدمت دیوان، از رتبهٔ برتبهٔ والاتر، و از مقامی بمقامی بالاتر، ترقّی میکرد، تا بهنگامی که شاهنشاه، اقلیم عراق را بفرزند خود رکن‌الدّین غورشایجی، باز گذاشت، وی بمنصب استیفای عراق منصوب امد، و رکن‌الدّین بر وی خشمگین گشت، و بروزگار غیاث‌الدّین دوچار تیره‌بختی و ادبار بود، و چون رایات سلطان، از جانب هند، بر ملک عراق سایه گسترد، و آن مرز و بوم را بتصرف اورد، وی بخدمت مبادرت جست، و شهریار وی را وزارت سراسر کشور عراق بداد، و امر وی را بر اموال و نفوس نفاذ بخشید، و احکامش را منزلت فرمان شاهانه عطا فرمود، و پیش از وی همه ملک عراق را بسیها یک وزیر نبود، و هر شهری وزیری خاص داشت، که بتدبیر امور آن میپرداخت، باری شرف‌الدین مزبور را دست گشاده، و ذخایر اموال فراهم و آماده گشت، و باستیصال صدور عراق همّت‌گماشت، و هر کس را که از جانب وی مزاحمتی، برای شغل و مقام خود میاندیشید، یا مانع اجرای نیات خویش میدید، باستیصال وی میکوشید، تا آنکه سران را ریشه برکند، و سینه‌ها از کینه براکند، اینگاه نظام‌الدّین وزیر سابق اصفهان، و شهاب‌الدّین عزیزان مستوفی آن سامان، با قاضی اصفهان رکن‌الدّین مسعودبن صاعد، برین اتّفاق کردند، که بحضرت سلطان ازو شکایت برده در حق وی وقیعت اغازند، و خاطر از رهگذر وی آسوده سازند، و شرف‌الملک پیمان بست، که با آن جمع دستیار گشته، شرف‌الدین را ازین منزلت محسود تنزّل دهد، و سبب آن بود که شرف‌الدّین بوی اعتنائی شایان نمیکرد، و بخلاف دیگر وزیران اطراف، سراسر اغراض و مقاصد وی را ببیروی نمیجست، و شهریار بفرمود تا شرف‌الملک انجمنی فراهم ارد، و در حضور سایر ارباب مناصب دیوان، اعتراض آنان، بر شرف‌الدین بشنود، و پادشاه خود نشسته، از دریچه آنان را مینگریست، و سخنان ایشان گوش میداشت، و آنان نمیدانستند "اَمْ یحسبونَ اَنّالانسمعُ سِرَّهُم و نَجْوٰیهم بلیٰ و رُسُلنا لدیهم یکتبونَ[1] و چون شرف‌الدّین دریافت، که شرف‌الملک با آنان همعهد و متّفق گشته است، که وی را از ان مقام رفیع فرود ارد، از سلطان درخواست که صد هزار دینار بخزانه تقدیم دارد، تا شهریار بقول معترضان دربارهٔ وی، گوش فرا ندهد، و در ترافع وی برآنان، راجع بمعاملات قدیم دیوان، سخن وی بشنود، و جواب آنان بمحک اعتبار درست بسنجد، و درین باب واسطهٔ میان وی و شهریار، ملک الخواص تاج‌الدّین قلیج بود، و سلطان بانجام مسؤول وی رضا داد، و آنان غافل، و از ستردن این دام، و تصوّر

۱: سورة الزخرف (ترجمهٔ لفظی) یا گمان کنند که ما نمیشنویم پنهانشان را و رازشان را آری و فرستادگان ما نزد آنها مینویسند "تفسیر ابوالفتوح"

فوز بمقصود و مرام ، سخت خشنود و مسرور ، و بوعدهٔ ابلیس نفس نیک مغرور بودند ، باری من نیز در ان مجلس حاضر بودم ، و ترافع آنان میشنودم ، و چنان دیدم که سخنان آنان و کلام شرف‌الدّین را ، از اعتبار و توجیه "تفاوت از زمین تا آسمانست" چو شرف‌الدّین در کاردانی و کفایت ، فرید عصر و وحید دهر بود ، ازینرو از مجلس برخاست ، و همچنان جاه و اعتبار ، و حکومت وی بر عامّهٔ شهرهای عراق ، مستمّر و پایدار بماند ، و شرف‌الملک نزدیک بود از اندوه قالب تهی کند ، و دیگر سروران را باز داشتند و بر آنان موکّل گماشتند ،و از هر یک بیست هزار و سی هزار دینار بخواستند ، و چون شرف‌الدّین عازم گشت ، که بمحل حکمرانی خویش بازگردد ، مصلحت ندانست که شرف‌الملک را ، همچنان دربارهٔ خویش خشمگین گذارد ، بدین سبب وی را سوگند داد ، که بدو بنظر توجّه و التفات نگرد ، و او نیز بیست هزار دینار بخزانهٔ وی بپردازد ، و آن خواسته را بمدت یکسال بفرستاد ، لکن این تقدیم ، از بی‌اعتنائی شرف‌الملک باو چیزی نکاست ، و پیوسته در پی فرصت بود ، تا شرف‌الدین را بهنگامی مناسب مقهور سازد ، و از ریشه براندازد ، و چندانکه توانست بکوشید ، تا وی را در کنج خمول و گوشهٔ گمنامی نشاند ، لکن ایزد تعالی شرّ شرف‌الملک از وی کفایت فرمود ، و این خواجه دربارهٔ شرف‌الدّین همچنان خشمناک بود تا کشته گشت .

کشته شدن اورخان بدست اسمعیلیان در گنجه

آنگاه که شهریار در هند بود ، و باداش خدمت باحسان نمیتوانست ، هرکرا از خدمت وی رضا داشت ، بزبان دلجوئی میفرمود ، و هر یک از امیران همراه خویش را ، باقطاعی موعود ، و وفای بوعد را ، بهنگام تملّک عراق و خراسان محوّل میساخت ، بوقت تصرف آن اقالیم ، سیمای بحای اورده ، بقیة‌السّیف بلاد خراسان را ، باقطاع یاور خان بازگذاشت ، و چون نایب اورخان ، ببلاد اسمعیلیه واقع در نواحی آن کشور ، مانند تون و قاین و قهستان ، آسیب تاراج و کشتار میرسانید ، شخصی از اسمعیلیان ملقب بکمال ، که روزگاری از جانب رئیس آن طایفه ، در شهرهای متصرّف آنان بدیار شام نیابت میکرد ، برسالت بر شهریار وارد خوی گشت ، و از تطاول و درازدستی نُوّاب اورخان ، بقلمرو آنان تظلّم برد ،و پادشاه شرف‌الملک را بفرمود ، تا فرستاده را با اورخان مواجه سازد ، و بقطع شکایت پردازد ، چون اورخان کلام تهدیدامیز کمال بشنید از دوتای موزه و کمربند و شلوار خویش کاردی چند برکشید ، و در برابر افکند ، و گفت ، این کاردهای ما ، و خود تیغهای ما ازین تیزتر و برنده‌تر و برترست ، و شما را ازینها هیچ نباشد ، و رسول با شکایت

نامسموع، و مسؤول نامقبول بازگشت، و در موقع عودت سلطان بگنجه، سه‌کس از فدائیان، ناگهان بر اورخان جسته، وی را در بیرون شهر بکشتند، و کارد بر دست بشهر درامدند، و بشعار علاءالدّین ندا میکردند، تا بباب شرف‌الملک رسیده، داخل دیوانخانه گشتند، و او را، که بدان وقت در قصر، بباب دارالسّلطنه بود، در انجا نیافتند، و فراش وی را مجروح ساخته، از انجا برامدند، و همچنان بشعار خویش بانگ، و از پیروزی خود مباهات میکردند، بدینگاه عامّه آنان را از بامها سنگسار ساخته، پیکر درهم شکستند، و آنان تا دم بازپسین میگفتند "جان ما برخی خداوندگار علاءالدّین باد" و هم درین وقت، بدرالدّین احمد فرستادهٔ الموت، بقصد حدمت سلطان آمده، و ببیلقان رسیده بود، و چون خبر این حادثه بشنید، در کار خویش متحیّر گشته، ندانست که درایهد یا بازگردد، با قدم خوف رود یا رجا، و بشرف‌الملک نامه نگاشته، از وی درین باب مشورت جست، و رأی او بخواست، و چون شرف‌الملک، ازینکه فدائیان بسراغ خانه، و بجستجوی او برخاسته بودند، بیمناک گشته، و چنین اندیشیده بود، که با فرستادهٔ مزبور، قاعدهٔ محبّت نهد، باشد که از نظایر آن قتل ناگهان، و بلای بی‌امان، که بر اورخان وارد امد برهد، بمقدم رسول شادمانی نموده، جوابی مساعد نوشت، و وی را برآمدن تحریص کرده، وعده داد که کار وی بوفق مراد برارد، و خود غایت مطلوب اسمعیلیان این بود، که دست تعرّض از بلاد آنان دور گردد، و چون آنان در زمان تاتار، دامغان را بی‌حامی و نگهبان دیده، بران استیلا یافته بودند، و پادشاه تسلیم آن شهر را مطالبه میکرد، بعاقبت فرمان چنان شد، که آن شهر همچنان در دست آنان باشد، بدین شرط که سالانه سی هزار دینار، بخزانهٔ شهریار تقدیم کنند، و درین باب توقیعی برای آنان نگاشته آمد، و پادشاه با همراهان، بعزیمت آذربایجان پای در رکاب اورد، و بدرالدّین احمد فرستادهٔ الموت، در صحبت شرف‌الملک بود، و از دو سوی مؤانست حاصل امده، وی در محفل خاص و سفرهٔ عام وزیر حاضر میگشت، و شرف‌الملک برگ و ساز شادکامی وی آماده میساخت، چون بدشت سراب رسیدند، بدرالدّین در بزم شراب، بهنگام غلبهٔ سکر و مستی شرف‌الملک را گفت، همانا ما را درمیان این سپاه شما، جمعی فدائیانند، که در خدمت جای خویش گرفته، اینک چون غلامان شما باشند، بعضی از انان در اسطبل تو، و برخی دیگر بنزد مقدم چاوشان شهریار، خدمت کنند، اینگاه شرف‌الملک اصرار ورزید که آنان را حاضر ارد، تا ایشان را ببیند، و دستارچهٔ خویش بنشانهٔ امان بوی داد، رسول نامبرده پنج تن از فدائیان را طلبید، و آنان بنزدیک امده، در برابر ایستادند، و یکی از ان میان که هندوئی بیشرم بود شرف‌الملک را گفت، در فلان روز و فلان هنگام، در فلان جای، بر تو دست یافتم، اما انجام عزیمت را، چشم براه فرمان بودم، چون شرف‌الملک سخن وی بشنید، فرجی از پشت بیفکند، و در برابر آنان با پیراهن نشسته، گفت، اندیشهٔ قتل

مرا سبب چیست، و علاءالدّین از من چه خواهد، و خود مرا چه تقصیر و گناهست، که وی بخون من تشنه باشد، و من چاکر اویم، همچنانکه مملوک شهریارم، و اینک حاضرم، هر چه میخواهید بجای ارید، و دریغ مدارید، باری چندان در اظهار ذلّت و عجز مبالغه کرد، که از حد بگذرانید، و این خبر بسمع پادشاه رسید و خشمگین گشت، و این خوار نمائی درنظرش ناپسند امد، و تنی از خاصان را بنزدیک شرف‌الملک فرستاده، او را ملزم داشت تا آن پنج فدائی را بر در سرا پردهٔ خویش بسوزاند، و چندانکه وی درخواست، که از اجرای این امر معاف اید، پذیرفته نشد، بناچار بفرمود، تا بر در خیمهٔ وی آتشی بزرگ افروخته، فدائیان پنجگانه را در ان افکندند، و آنان میسوختند و میگفتند "جان ما قربان مولی علاءالدّین باد" تا آنگاه که روانشان ترک تن گزید، و کالبد خاکستر و بازیچهٔ دست باد گردید، و نیز شهریار، کمال‌الدّین مقدم چاوشان را بسبب استخدام فدائی بکشت، چو وی را بیش از دیگران رعایت احتیاط و پرهیز بایستی کرد، و از انجا بناحیت عراق بکوچید، و شرف‌الملک را باذربایجان نهاد، و من نیز با وی بماندم، و بدانگاه که در بردعه بودیم، بناگاه از الموت رسولی صلاح‌الدّین لقب، بر شرف‌الملک وارد شده بوی گفت، تو پنج تن از فدائیان را سوزاندهٔ، و اگر سلامت خویش خواهی، بجای هر یک ده هزار دینار دیت باید داد، شرف‌الملک را این سخن در اندوه و اضطراب افکند، و دست و دل وی از کار ببرد، و این فرستاده را از رسولان دیگر، بانعام بسیار، و خلعت شاهوار، تخصیص داد، و مرا بفرمود تا فرمانی دیوانی، بکاستن سالی ده هزار دینار از ان سی‌هزار دینار، که مقرّر بود اسمعیلیان در هر سنه بخزانهٔ شهریار فرستند، برای آنان بنگاشتم، و نیز برای اثبات اسقاط وجه مزبور، بر بالای آن مبلغ، چنانکه بر متن فرمان علامت گذاشته بود، نشان کرد.

رفتن سلطان بعراق بسال ششصد و بیست و چهار
و پیکار وی باتاتار در بیرون اصفهان

چون سلطان بسراب رسید، و آن پنج فدائی طعمهٔ آتش گشتند، بتبریز رفت، و در ان شهر آسایش و استراحت را، مدّتی اقامت گزید، بناگاه از خراسان خبر امد، که تاتار قصد گذار، و آهنگ پیکار دارد، اینگاه سلطان نزدیکان و اشراف، و سران و افراد سپاه را، جمع اورد، و چون توجّه باصفهان، و جنگ با دشمن را بدان سامان "بدین سبب که در ان شهر ساز و برگ کارزار فراهم، و دلیران زره‌پوش دشمن شکار، بسیار بود" موافق مصلحت دید، و با احتیاط و حزم درست اندیشید، عزیمت آن‌سرزمین مصمّم کرده،

بدانجا وارد گشت، و چهار هزار سوار، برسم یَزَک بری و دامغان فرستاد، و روز بروز از جانب آنان خبر میرسید، و تاتار پیش میآمد، و طلایهٔ سپاه پادشاه بر پی میشتافتند، تا بسلامت بشهریار پیوستند، و خبرگزاری آوردند، که از وجود اهریمنان نابکار، و عفریتان ابلیس شعار، در سپاه ملعونان تاتار، مانند تاجن نُویَنْ و ناناک"؟" نوین و باقو "؟" نوین، واسن طغان نوین، و نایماس نوین، و ناسور"؟" نوین، و جز آنان شهریار را آگاه ساخت، باری عسکر تاتار، بجانب شرقی اصفهان، در دِمِسینْ، یکروزه راه تا شهر مزبور، فرود امدند، و چون اخترشناسان بپادشاه اشارت کرده بودند، که سه روز درنگ گزینـد، و در چهارمین روز بپیکار دشمن گراید، وی بر جای نشسته، روز موعود، و وقت معهود را، چشم براه میداشت، و بر دلیری و قوّت قلب شهریار در کارهای دشوار، و بی‌اعتنائی وی بشداید روزگار، بدین استدلال توان کرد، که چون امرا و خانان از نزدیک شدن دشمن خبر یافتند، مضطرب و بیتاب گشته، بخدمت وی شتافتند، و ساعتی بنشستند، تا ایشان را بار داد، و چون در برابر شهریار امدند، وی در صحن سرای ایستاده، زمانی با آنان در اموری که راجع بجنگ تاتار نبود، سخن گفت، و چنان قصد داشت که تاتار را خرد شمارد و باميران چنان نماید، که این کار کاری بزرگ، و این واقعه واقعهٔ صعب و دشوار نیست، باشد که دلهای رمیدهٔ سران لشکر بیارامد، و ترس و بیم آنان، بسکون نفس و اطمینان انجامد، القصّه چون پادشاه رشتهٔ محادثت را بدرازا کشاند، امیران را بنشستن خواند، و با آنان مشورت کرد، که ترتیب مصاف را چه رای زنند، و بر چه صورت اتّفاق کنند، و در پایان مشورت، آنان را سوگند داد، که از عرصهٔ جدال نگریزند، و زندگی بننگ را، بر مرگ بنام ترجیح ننهند، سپس خود نیز از نظر ثواب، بی‌آنکه ازو درخواهند، برای آنان همچنان قسم یاد کرد، که خود نیز باستقلال، و بنفس خویش روی بجنگ ارد، و روز پیکار را معیّن ساخت، و قاضی و رئیس اصفهان را بخدمت طلبیده، ایشان را بفرمود، تا پیادگان اصفهان را سلاح تمام پوشیده، [1]عرضه دهند، و عامهٔ اصفهان را درین باب، بمردم سایر بلاد قیاس نشاید، زیرا چون در نوروز و سایر اعیاد، در بیرون شهر بتماشا میشدند، کژاگندهای اطلس گوناگون، که گوئی بدلفریبی شکوفهٔ بهار، یا چون نگارستان مانی پرنقش و نگار بود، و در چشم بینندگان، مانند ستارهٔ درخشان و ناکاسته، یا مُصْحَفی بسر عَشرزر آراسته مینمود، بر تن داشتند، و چون تاتار ملعون، درنگ پادشاه، در خروج و مقابلت آنان بدیدند، چنین اندیشیدند، که مگر ترس و بددلی بر وی مستولی گشته باشد، و در پیکار آهنگ تأخیر و مماطله دارد، ازینرو دو هزار سوار، بکوهستان بلاد لر فرستادند، تا از نهب و یغما توشهٔ فراهم ارند.

۱: بجای محذوف "و فی علّیهم المزاحمة شاکرین" آیا تناسب عبارت با مقام چیست؟

که آنان را در مدّت حصار اصفهان، ذخیرتی، و مایهٔ قوت و قوّتی باشد، و چون این سواران بدانجا رفتند، شهریار سه‌هزار سوار برگزیده بفرستاد، تا در مضایق و گذرگاههای تنگ، راه بر آنان بگرفتند، و بسیاری را از چشمه‌سار تیغ شربت هلاک چشانیده، با چهار صد اسیر، از فرمانده و فرمانپذیر، بدرگاه سلطان بازگشتند، و پادشاه گروهی از ان اسیران را، بقاضی و رئیس اصفهان تسلیم کرد، تا تحریض عامّة را در شوارع شهر بکشتند، و بقیّت را بدست خویش، در صحن سرای گردن زد، و لاشهٔ پلید آنانرا، کشان کشان بیرون شهر برده، در بیابان افکندند، تا سگان گرسنه از ان سوری بنوا بدست ارند، و کرگسان مردار خوار شکم بینبارند، و سلطان بروز معهود برای مصاف بیرون شد، و لشکری چون دریای طوفان‌زای، و سیل هامون نورد مرتب ساخت، و قلب و میمنه و میسرهٔ سپاه را بمردان کارزار براراست، و زمین از برق نیزه و تیغ بدرخشید، و چون دو سپاه رویاروی گشتند، غیاث‌الدّین بسبب منافرت وی با شهریار، با لشکر خویش و گروهی از سپاهیان سلطان، مقدّم آنان جهان پهلوان ایلچی، بترک یاری برادر گفت، و این فرصت بغنیمت شمرده، راه گریز پیش گرفت، چو درین وقت سلطان را، از اشتغال بحرب، پروا و مجال آن نبود، که بتعقیب و تجسّس غیاث‌الدّین شتابد، تا وی را بیابد، و خود غیاث‌الدّین بفرار شتافت، و رستکاری دنیا و آخرت از دست داده، جز خسران دو گیتی نصیبی نیافت، و سلطان بحکم آنکه مردان شمشیرزن، و دلیران لشکر شکن به از وی بسیار داشت، بدو نپرداخته از وی تغافل کرد، القصّه بهنگام آنکه تاتار، در برابر سپاه شهریار، برسم خود جمعی پراکنده، و گروهی دسته دسته بایستادند، پادشاه را از فزونی سپاه خویش خوش امد، و لشکر خود را چند برابر خصمان دید، و دشمن درنظر وی خرد و زبون نمود، ازینرو فرمود تا پیادگان مردم اصفهان بازگردند، و خود چندان میمنه و میسرهٔ سپاه سلطان، فاصله داشت، که هیچیک از ان‌دو را از حال دیگری خبر نبود، و بروز بیست و دوم رمضان سال ششصد و بیست و پنج جنگ درگرفت "ن"

ددو دام‌را شد در ان رستخیز	چو مرغ هوا بسته راه گریز
جنان‌آتش‌جنگ وکین برفروخت	کزو خرمن ماه و خورشید سوخت
اگر دیدی ان حربگه را جوان	شدی پیر فرتوت هم درزمان
ز بس با یلان نیزه و تیغ بود	زره کرده بر تن بسر هشته خود
اگر در تن خاک بودی روان	بنالیدی از تاب بار گران

و در پایان روز، دست راست سپاه سلطان، بر دست چپ لشکر تاتار حمله برده، آنان را از گریز ناگزیر ساختند، و از جایگاه قرار بمرحلهٔ فرار انداختند، و تا حدود کاشان بر پی آنان تاختند، و از ان گریختگان، هرکرا بهرجا یافتند، شرنگ مرگ نوشانیدند، و چنین میاندیشیدند، که میسرهٔ لشکر شهریار نیز، هم‌آوردان خویش را، ضربدستی

چنین نموده باشد. و چون انهزام تاتاریان سلطان را مشهود افتاد، خورشید جهانتاب آهنگ غروب کرده، و نزدیک آن بود که شب تاریک، پردهٔ سیاه بر چهرهٔ گیتی فرو افکند، و بدینگاه شاه بر کنار زمینی سیل‌گیر، در عرصهٔ کارزار پیاده گشت، در حال ایلان نوغو"؟" بنزدیک وی آمده، زبان بسرزنش گشود و گفت "روزگاری آرزوی آن داشتیم، که روزی چنین روزی گردد. و مارا بمدد بخت بیدار، برین ملعونان پیروزی حاصل آید، تا دل آگنده را بمرگ این دشمنان، از کینهٔ دیرینه تهی سازیم، و آتش خشم خویش، بقتل آنان فرو نشانیم. اکنون که روزگار این آرزو براورد، و زمانه چهرهٔ مقصود بنمود، چه باید از چشمهٔ خوشگوار مراد، ناکام خشک لب و تشنه‌کام باز آمد، و نشاید که آمال بیأس انجامد، و هم درین شب تاتار دو روزه راه بپیمایند، و آنگاه از رها کردن ایشان پشیمان شویم، که ندامت سودی نبخشد، و تلافی مافات دست ندهد، هان تا برنشینیم و بتعقیب آنان شتافته، بنیادشان برکنیم، و تسکین نفس را، هم از آن شرنگ جانگزا که در کار ما کرده‌اند، در ساغر حیات آنان کنیم، چون سلطان این بشنید، همانده برنشست، و تاتار، که در آغاز کار، جمعیّت مخالف بسیار، و کار دشوار دیده، شجاعان و بهادران سپاه خویش را برگزیده، و در پشت تلّی بکمین گماشته بودند، و بدان هنگام که شهریار از ان سیل‌گیر بگذشت، آفتاب برآخرین نقطهٔ مغرب فروغ میگسترد، بناگاه کمین کنندگان، چون آتشی که بر فروزد و خشک و تر بسوزد، از دست چپ برامدند، و میسرهٔ پادشاه را بر قلب افکندند، و بیک حمله پای قرار از جای برفت، و گردنها از پیکر فرود افتاد، و بضرب تیغ تیز جانها از بدن راه گریز گرفت، و علمداران و زوبین افکنان، پیاپی سایه‌وار بر خاک نقش بستند، و خون چون باران، بر هر کران روان گشت، و بدین حال خانان و امیران اصحاب میسره، وفای بقسم را پایداری گزیدند، و در جنگ ثبات ورزیدند، تا کشته شدند و جز سه تن از آنان کوچ‌تکین پهلوان و حاجب خاص خان بردی واودک امیراخُر "بسلامت نرستند و اخش ملک پایداشته بجنگید، چندانکه پیکر وی، از صدمت تیر چون پشت خارپشت گشت، و مقام شهادت یافت، و الب‌خان و ارتق خان، و کجبوقه‌خان، و یولُق خان، و منکلی بک طاین نیز بشهادت رسیدند "ن"

بدین روز در عرصه‌گاه هلاک تپیدند یکباره در خون‌وخاک
سراسر دلیران دشمن‌شکن همه شیر مردان شمشیرزن

باری دوگروه درهم امیخته، بدستیاری تیغ عمر اوبار، دست و سر از پیکر میبریدند، و بنیزهٔ خونخوار سینهٔ یکدیگر شتافته، پردهٔ دل را، که جایگاه رازست میدریدند، و هم درین وقت، علاء الدّوله باباخان، صاحب یزد، بدست یکی از سپاهیان مخالف اسیر امد، و مالی خطیر که بهمراه داشت، بفدیت داده رها گشت، و همان شب در چاهی افتاده درگذشت، و درین پیگار همگان دانستند، تا اورخان را، که در گنجه بدست اسمعیلیان

بقتل رسید، در میسرهٔ سلطان چه مقام بوده است، چو بروزکار وی. دیگری از خانان. اثری مشهود، و هنری پسندیده و محمود نداشت، و در ایّام حیات وی، میسرهٔ سلطان همیشه پیروز میشد، القصّه سلطان در قلب لشکر بماند، رشتهٔ جمعیّت وی گسیخته، و بی‌پایمرد و دستیار مانده، و دشمن از هر سوی پیرامون وی فرا گرفته، و راه خلاص از بسیاری دشمنان مهاجم، تنگتر از چشمهٔ سوزن گشته، و با وی جز چهارده کس، از خواص مملوکان وی نمانده بود، اینگاه در نگریست، و رایت‌دار خود را در گریز دید، و وی را بزخم نیزهٔ هلاک ساخته، از بهر خویش و همراهان راهی گشود، و بر تاتار حملهٔ برده، از ان تنگنا رهائی یافت، و یکی از امیران تاتار، که از انان جدا گشته، بخدمت سلطان پیوست، حکایت کرد، که چون باینال ملعون چنین دید، وی را از دلیری شهریار شگفت امد، و تازیانهٔ خویش، از قفای وی جنبانیده گفت "هرکجا روی بسلامت مانی، از انکه توفحل زمان، و مرد عصر واوان خویشی" و درین واقعه، قلب و میسرهٔ شهریار، در اقطار جهان، چون اندیشهٔ جاهلان، پراکنده گشتند، بعضی از انان بفارس افتادند، و برخی گریزان بکرمان رفتند، و گروهی باذربایجان شتافتند، و جمعی که مرکب رهسپر و برگ و ساز سفر نداشتند، از رفتار بمانده باصفهان امدند، و میمنهٔ سلطان پس از دو روز از جانب کاشان بازگشته، چنین میپنداشتند، که لشکر میسره باصفهان باشد، وآنان و سپاه قلب نیز بر دشمن پیروزی یافته‌اند. و چون ماجرا بدانستند، شیوهٔ تفرّق و صورت پریشانی گرفتند، و کس اینچنین‌مصافی عجیب نشنیده است، چو هر دو لشکر منهزم و امیران دو سپاه کشته گشتند، و بقایای گریختگان هر یک باقاصی بلاد، و بازپسین نقاط دیار خویش شتافتند، و خبر شهریار و چگونگی حال وی هشت روز بنهان ماند، و کس نمیدانست که آیا وی زنده باشد، و چشم براه توان داشت تا باز اید، یا باید منتظر شد که پس از وی که فرمانروا گردد، و چه فرماید، و عامّهٔ اصفهان بران شدند، که دست‌تصرّف بمال و بردگیان خوارزمیان گشایند، و قاضی اصفهان، تحقیق حال سلطان را، از انان تا عید فطر مهلت خواست، و وی با جمعی از کاربردازان دولت، که در شهر مانده بودند، بر ان متّفق گشتند، که اگر نماز عید بگزارند، و از شهریار خبری نرسد، اتابک یغان طایسی را، که بروز بیکار، بعلّت بیماری از اصفهان خارج نگشته، و اسباب ریاست، و لوازم سیاست جمع داشت، و ازینرو قلوب بطاعت وی مایل و دلها بر محبّت وی شامل بود، بر سریر ملک نشانند، و چون اهالی بروز عید بنمازگاه بیرون شدند، پادشاه برسید و در نماز حاضر گشت، و مردمان عود او را عیدی دیگر شمردند، و خود را خلق جدید و زندگی نو یافته گمان بردند، و شهریار روزی چند در ان شهر اقامت گزید، تا گروهی چند از پراکندگان لشکر بازگشتند، و امرای میمنهٔ خویش را، رواتب جزیل و مراتب جلیل بخشید، ویکت ملک را، اوترخان، و تکشاری حبلسی "؟" را حاص خان، و کتسنغر ملک را،

سنکرحان، و ابوبکر ملک را، اینام خان لقب داد، و با آنان بجانب ری شد، مگر تاتار را بیش از پیش گریزان و دور سازد، و جمعی از لشکریان خود را بسرزمین خراسان فرستاد، تا آوازهٔ توانائی، وصیت اقتدار خود را بگوش همگان برساند، و این بدان مانست که کس از سراب آب جوید، و از آسمان صاف باران خواهد، یا بر دیوار شکسته نقش و نگار بندد، و پیکر برهنه را زیور پوشد، و چه نیکو گفته‌اند.

ای شمع چرا بگریه بر خود خندی   تو سوز دل مرا کجا مانندی
فرقست میان سوز کز دل خیزد   تا آنکه بریسمانش برخود بندی

اما ملعونان تاتار، از اصفهان بیمناک بازگردیدند، و مغلوب و زبون بگریز رفتند، و هرچند در پایان روز پیروز امدند، بیش از مسلمانان طعمهٔ شمشیر شدند، و هرکجا بدست افتادند، گرفتار، و سراسر عرصهٔ تیغ بیدریغ گشتند، و جز اندکی از انان، بدانسوی جیحون نرسیدند.

مخالفت بین شهریار و برادرش غیاث‌الدّین و پایان کار وی پس از مفارقت سلطان

گفتیم که، نصرةالدّین محمّدبن حسین‌بن خرمیل، در دیار هند از آستان میاجه جدا گشته، بخدمت شهریار پیوست، پدر نامبرده حسین‌بن خرمیل، از اکابر امرای غور بود، که هرات را در تصرّف داشتند، و چون اساس دولت سامیان در غور متزلزل، و پایهٔ شوکت شاهنشاه قوی و استوار شد، در آغاز اشراق خورشید دولت‌وی، بر سرزمین و کشور شهاب‌الدین غوری، بطاعت و خدمت شاهنشاه گرائید، و شاهنشاه برعایت این حق، او را در هرات مستقر گردانید، تا آنگاه که حسین‌بن خرمیل را، بعللی که ذکر آن از مقصود خارجست، مالیخولیای مخالفت پدید امده، در هرات عاصی گشت، و شاهنشاه نظام‌الملک ناصرالدّین محمّدبن صالح، و کولی‌خان شحنهٔ خراسان، و مؤیدالملک قوام‌الدّین فرمانروای کرمان، و عزالدین جلدک، مقطع جام و باخرز، از توابع نشابور، را بفرستاد، تا هرات را یازده ماه محاصره کردند، و پس‌از سه ماه از حصار آن شهر، حسین‌بن خرمیل از نظام‌الملک زینهار یافته، نزدیک محاصران رفت، و کولی‌خان که پیری ستمکار و بدخوی و پست نهاد بود، ویرا بمعاندت نظام‌الملک بکشت، و چون صاحب، وزیر مقتول، غدر آنان با خداوند خویش بدید، مردانه در حفظ شهر بکوشید، و هشت ماه دیگر آن‌ناحیت را بتصرّف نگاهداشت و بپیکار سخت روی داده، بسیاری از سپاهیان عرضهٔ تلف گشتند، و

مالی بسیار بمصرف کارزار رسید، و چون هیچ حیلت و تدبیر در تسخیر آن خطّه مفید نیامد. گماشتگان، صورت حال را بدرگاه شاهنشاه انها، و از وخامت عاقبت مکر، و سرانجام ناپسند غدر و فریب کولی‌خان شکایت کردند، و کولی دریافت که شاهنشاه، درباره آن غدّار اندیشهٔ دارد، که برای وی جز رنج و اندوه فراوان، بلکه زیان جان سودی نیارد، ازینروی بترک آنان گفت، و از منصب و حکومت خویش در نیشابور چشم پوشیده، حیران و سرگردان، راه فرار در پیش گرفت، مگر خود را از خطر مرگ برهاند، و نیم‌جانی از غرقاب بلا بساحل نجات برساند، بدین حال شاهنشاه خود بتعقیب وی برخاسته، برنشست، و از خوارزم برامده، سپاه خویش را، در هر ناحیت که گریزگاه وی گمان میرفت، پراکنده ساخت، تا چنانکه ابن اثیر در کتاب کامل یاد کرده است، وی را یافته بگرفتند و بقتل رسانیدند، و شاهنشاه پس از فراغ از امر وی، چنان اندیشید، که تصرف هرات را، جز هیبت و شکوه سلطنت، که از ضربت شمشیر خونخوار، و حملهٔ سپاه جرّار، بیش بکار اید، چارهٔ دیگر نباشد ازینروی آهنگ هرات کرد و بران شهر حمله برده، سه روز پس از رسیدن بدان شهر، آنرا بگرفت، و صاحب را هم بدان خطّه، بسخت‌ترین وجهی بکشت، و بدین هنگام نصرةالدّین محمّد بن حسین بن خرمیل، بدیار هند شتافته، در خدمت قباچه اقامت گزیده بود، و چون سلطان جلال‌الدّین بر قباچه دست یافت، وی بدرگاه شهریار شتافت، و خدمت و ملازمت وی اختیار کرد، و این مرد شخصی خردمند و ظریف، و نرمخوی و پسندیده اخلاق و خوش سخن بود، و در محاورت مزاحهای خوش‌ایند، و بدیهه‌های حاضر و دلپسند داشت و بدین سبب، در خدمت سلطان منزلتی یافته، در دل وی جای گزید و پادشاه وی را بمنادمت و تقرّب. و حضور در مجالس انس و سرور، اختصاص داد، و چون اصفهان را مالک امد، شحنگی آن شهر بوی بخشیده. هم در ان بلد اقطاعی جلیل بدو ارزانی داشت، و اتفاق را، بهنگام اقامت سلطان در اصفهان، بقصد مقابله و مقاتلهٔ تاتار، گروهی سرهنگان غیاث‌الدّین، از آستان مخدوم خویش. بسبب تنگدستی وی دوری گزیدند، و نصرةالدّین مزبور آنانرا بخدمت خود پذیرفت، شبی غیاث‌الدّین در مجلس پادشاه، بدانگاه که سرها از بادهٔ ناب مست، و سکر شراب بتاراج خرد چیره‌دست گشته بود، نصرةالدّین را گفت، چرا چاکران مرا بدرگاه من بازنمیفرستی، وی جوابی ناسزا بر زبان رانده، چنین پاسخ داد که، بندگان آنرا خدمت کنند، که آنانرا سیر سازد، و هرگز بر گرسنگی نشکیبند، و این سخن چنان بود که شاعر سراید "ن".

سها گوید بخورشید جهانتاب جنین بی‌تابش و پنهان چرائی

زند ظلمت بنور صبح طعنه که بس بی‌بهرهٔ از روشنائی

غیاث‌الدّین ازین گفتار غضبناک گشت، و سخن شنیده را تکرار میکرد، و چون پادشاه خشم وی بدانست، نصرةالدّین را فرمود "برخیز ای... و بیرون رو، که همانا

مست گشته" و . . . در زبان غوریان . . .را نامند. . . !، اینگاه نصرةالدّین از مجلس بیرون رفت، و غیاث‌الدّین پس از اندک زمان، بریی او روان شده، بخانه‌ٔ وی شتافت و خواست تا دراید، چون درنگشودند، از بام‌سرای فرود امد" و کاردی بر تهیگاه نصرةالدّین نواخت، که پس از روزی چند بدان زخم قالب تهی ساخت، و شهریار بر مرگ وی سخت اندوهگین گشت، و جزع و زاری از حد ببرد، و چندان در سوک وی اضطراب و بیقراری نمود، که پدر در ماتم پسر، یا پسر بر وفات پدر، چنان بیتابی نکند، و از سر خشم کس بنزدیک غیاث‌الدّین فرستاد، و برین کار نابهنجار، وی را ملامت و عتاب فرموده، چنین پیغام داد، که همانا تو سوگند یاد کرده‌ٔ، که دوست مرا دوست داری، و دشمنم را دشمن شماری، و این کشته یگانه‌ٔ دوستان من بود، بوی بیش از همه یاران محبّت داشتم، و هر اندوه را بدیدار وی از یاد میبردم، و نشاط دل و سرور جان را، در حیات وی میدانستم، و چون تو وی را بجور و ستم بکشتی، و مراعات عهد نکرده، بنقض پیمان کوشیدی، و حق قسم و حرمت سوگند بشکستی، اکنون چنانست که من نیز درباره‌ٔ تو، سوگندی بر زبان نیاورده، و ترا زنهار نداده باشم، با اینحال من خود درین قضیّت، مداخلت نکنم، و حکومت بقاضی شرع گذارم، تا اگر خواهد قصاص کند، وگرنه ببخشاید، بدین رسالت. روز روشن درنظر غیاث‌الدّین شب تاریک گردید، و قرار و آرام بر خویش ممنوع و حرام دید، سپس پادشاه بفرمود، تا جنازه‌ٔمقتول را، بقصد تشنیع غیاث‌الدّین، دو بار بر در سرای وی بگذرانیدند، و غیاث‌الدّین بکردار، بزهکاران، شب و روزی بترس و وحشت، و خوف و خشیت بسر میاورد، تا آنگاه که سلطان، در بیرون اصفهان، با لشکر تاتار رو باروی گشت، بدین هنگام غیاث‌الدّین، اشتغال وی غنیمت شمرده بگریخت، و بگمان خویش جانی بسلامت برد، و بحقیقت خود را در ورطه‌ٔ هلاک افکند، و گوئی درباره‌ٔ وی گفته‌اند "ن"

ز دوستان چو بجای وفا جفا دیدم — گریختم سوی اعداز منزل احباب
چنانکه‌رخت‌بدوزخ‌بردکس‌ازاعراف — و یا بسیل پناه اورد ز رَشْح سحاب

القصّه، از انجا بخوزستان رفت، و کریم الشّرق وزیر خویش را، برسالت بدیوان خلافت فرستاد، تا مفارقت وی را از درگاه برادر اعلام کند، و فرایاداورد که غیاث‌الدّین بروزگار دولت، در ایّامی که در عراق با بلاد و ممالک خلافت، مجاورت داشت، و برعایت حسن جوار، اندیشه‌ٔ هتک حرمت نکرد، و بروشی منافی شؤون دیوان عزیز، مبادرت نجست، و برادر وی بخلاف، چون از هند برامد، حجاب حشمت خلافت بردرید، و چشم از ملاحظه ادب بپوشید، و بلاد دیوان را بباد تاراج و یغما داده، زیر و زبر ساخت، و

۱: عبارت متن "قم یا حمدیّ"؟" واخرج فانّک قدسکرت، و تسمی النقّابون"؟" باصطلاح النوبة حمدیة"؟"

متعهد گردد، که اگر امیرالمؤمنین، غیاث‌الدّین را در حال، برای استرداد حق مغصوب، و ملک متصرّف، مدد و اعانت فرماید، وی بخدمت چون بندگان، پیرو امر و مطیع فرمان، باشد، و رسول مذکور را، از حضرت خلافت، با وعده‌های نیک و انعام وافر بازگردانیدند و نیز انعام عاجل را، سی‌هزار دینار بدست وی، برای غیاث‌الدّین فرستادند، و چون غیاث‌الدّین خبر بازگشت تاتار، و ظهور شهریار بشنید، چندان دستخوش بیم و هراس امد، که در بسیط خاک، پناهگاهی که در ان ایمن توان نشست، نمییافت، و پایمرد و دستیاری که دل بر پشتیبانی وی توان بست نمیدید، ازینرو از خوزستان بجانب الموت رانده، بدانجا اقامت گزید، تا سلطان باندیشهٔ تعقیب تاتار و بر اثر آنان بری امد، و در نزدیک الموت، سپاهیان‌خویش را، از حدود ری تا ابخازبر گماشت، اینگاه غیاث‌الدّین را، چون گاو گرفته‌ٔ که راه نفس کشیدن ندارد، یا مرغی بی بال و پر، که از قفس پریدن نیارد، کار سخت گشت، درین اثنا رسولی از علاءالدّین صاحب الموت، بدرگاه پادشاه امده، برای غیاث‌الدّین امان خواست، تا بخدمت بازگردد، سلطان بپذیرفت، و برادر را امان داده، عهد خود بسوگند مؤکّد ساخت، و تاج‌الملک نجیب‌الدّین یعقوب خوارزمی مشرف مملوکان را، با جمال‌الدّین فرج طشت‌دار، بهمراه رسول‌الموت بدانجا فرستاد، تا غیاث‌الدّین را بخدمت طلبند، و بدانکه علاءالدّین اصلاح ذات‌البین را ضمان گشته بود، از وی امتنان داشت، و عنوان خطاب وی را، از جناب شریف، بمجلس شریف مبدل ساخت، تا وی در اتمام مقصود، و فرستادن غیاث‌الدّین بمحضر شهریار ترغیب یابد، و کاری که آغاز کرده است بپایان برد، و چون آن دو فرستاده بغیاث‌الدّین رسیدند، وی از قصد بازگشت بازگشت، و چون پرگار گرد نقطهٔ خاک بسرگشتن، و بگام حیرت و آوارگی بسیط زمین درنوشتن، بسلامت نزدیکتر، و از ندامت دورتر دید، بدین سبب، از علاءالدّین دارای الموت درخواست، که وی را برای رکوب اتباع و حمل اثقال، بمرکوب مدد کند، و علاءالدّین سیصد چهارصد مرکب بوی داد، وی از الموت برامد، و گروهی از سپاهیان که در اطراف الموت جای داشتند، و جبه سلاح‌دار مقدّم خواجه سرایان، بر وی حمله برده، در حدود همدان بوی رسیدند، و نزدیک بود وی را دستگیر سازند، لکن جهان پهلوان ایلچی، که در پشت کاروانسرائی کمین کرده بود، بیرون تاخت، و راه از چپ و راست بر انان بریده، جمعی اسیر، و دیگران را از بازگشت ناگزیر ساخت، و غیاث‌الدّین بطمع وفای نایب خویش، حاجب براق، بکرمان رفت، و نخستین کردار زشت براق با غیاث‌الدّین این بود، که مادر وی را با اکراه وی و آن بانو بزنی گرفت، دیگر آنکه پس از چندی بآن دو تهمت زد، که خواسته‌اند وی را زهری جانگزا بنوشانند، و بدینگونه از وی کیفر ستانند، و آتش خشم فرو نشانند، و آن خاتون را، با وزیر کریم‌الشّرق، و جهان پهلوان ایلچی بکشت، و غیاث‌الدّین را در یکی از قلاع بزندان بداشت، و در پایان امر

وی گفتگو بسیار، و قولی آنست که پس از چندگاه، براق وی را بعالم باقی فرستاد، و سخنی دیگر آنکه، در قلعهٔ که غیاث‌الدّین محبوس بود، جمعی از زنان اهل آن را، دل بروی بسوخته، بر خلاص وی همداستان گشتند، و طناب فراهم ساخته، ویرا از فراز قلعه فرود اوردند، و چون‌وی از زندان برامد، باصفهان شتافت، و در انجا بفرمان شهریار بقتل رسید، و من خود درین باب خبر صحیح ندانم، و جز شکّ و تعجّب نتوانم، چو بدانگاه که سلطان در تبریز بود، براق حاجب بوسیلت شرف‌الدّین نایب عراق، نامهٔ عرضه داشت، تا بحضرت سلطنت فرستاده، و بنظر پادشاه رسانیده آید، و من آن مکتوب بدیدم، خدمات سابق و لاحق خویش در ان یاد کردهٔ از جمله نگاشته بود، که من دشمن‌ترین اعدای شهریار "یعنی غیاث‌الدّین" را بقتل رسانیده‌ام، سپس نوشته، که پادشاه را چه زیان دارد، که بتقریر بلاد کرمان برین پیر فرتوت حکم فرماید، و نیز چون من، در سال ششصد و بیست و شش، بری‌آمدم،مرا مژده دادند، که غیاث‌الدّین بسلامت، باصفهان بازگشته، و در مراسر دیار عراق، کوس بشارت نواخته‌اند، و پس از روزی چند بشیوع پیوست که آن خبر اصلی نداشت، بلکه جوانی‌تر کمانی، زی و هیئت وی اختیار کرده، و نام وی بر خویش نهاده، بهنگام غیاب وزیر شرف‌الدّین باصفهان امده بود، و مردم او را نشناخته، غیاث‌الدّین دانسته، شرط خدمت بجای اوردند، و چون وزیر بازگشت، و تزویر وی دریافت، بفرمود تا وی را در بازار بگردانیدند و بزدند، و خود خفای حال غیاث‌الدّین بر مردم اصفهان شگفت باشد، چو وی پادشاه آنان، و سه سال در ان شهر مقیم بوده است، و حقیقت حال را خدای بهتر داند.

فرستادن علاءالدّین فدائیان را بخدمت سلطان

آنگاه که شهریار در ری مقیم، و سپاه وی، در تعقیب تاتار بجانب خراسان روان بود، از جانب علاءالدّین دارای الموت، رسولی با نه تن از فدائیان بر سلطان وارد گشت، و غرض وی از فرستادن فدائیان، آن بود که پادشاه آنان را بقتل دشمنان خویش روانه سازد، و وی بدین خدمت بخدمت تقرّب جوید، سلطان درین امر، با ارباب مصلحت، و وجوه اصحاب خویش، مشورت فرمود، بیشتر آنان چنان رای زدند که این خدمت باید پذیرفت، و خصمان را بر فدائیان معیّن و معلوم ساخت، تنها شرف‌الدّین نایب عراق، بخلاف این اندیشیده، عرضه داشت که، مقصود علاءالدّین ازین کار، جز ان نیست، که نیّت شهریار را استنباط کند، و از راز درون و سر مکنون وی آگاهی جوید، و چون دریابد، و خصمان وی نیک بشناسد، به‌آنان پیوندد، ازینرو شهریار فدائیان را بنزدیک علاءالدّین

بازگردانیده، چنین پیغام داد که، همانا بر تو و دیگران، مخالف و مؤالف، و دوست و دشمن ما، پوشیده و مستور نباشد، و درین باب بتصریح و تعیین حاجت نیفتد، و اگر خواهی که مخالفان ما را از میان برگیری، اندیشهٔ خویش بکاربند. لکن ما اگرخدای خواهد، این زحمت از تو برگیریم، و ترا بتحمّل این مشقّت محتاج نسازیم، چو ضربت شمشیر آبدار، و صولت سپاه دشمن شکار این کار برارد، و ما را از زخم کارد فدائیان، و افراد آنان، بی‌نیاز دارد، و اندکی پس از بازگشت فدائیان، غیاث‌الدّین، از علاءالدّین صاحب الموت، باندازهٔ که بایست، دواب و سلاح بستده، از الموت بیرون شد، و پادشاه را از علاءالدّین، بدین سبب که برادر وی را بمرکوب و اسلحه مدد کرده، و بخلاف عهد و ضمان خویش، از اندیشهٔ بازگردانیدن غیاث‌الدّین بدرگاه، بازگشته بود، وحشتی حاصل امد، و این وحشت همچنان باقی بود، تا در سنهٔ ششصد و بیست و شش، مرا بقصد عتاب در اموری چند، بنزدیک علاءالدّین فرستاد.

عزل صفیّ‌الدّین محمدطغرائی از وزارت خراسان و نصب تاج‌الدّین‌محمد بلخی‌مستوفی

صفیّ‌الدّین محمد طغرائی اهل قریهٔ کلیجرد، از روستای ترشیش، و فرزند رئیس آن ده، و بزرگتر وسیلت پیشرفت وی، زیبائی خط بود، و حسن اتفاق و مساعدت روزگار، وی را بمنصب رفیع، و مقام و مرتبت بلند رسانید، بدینگونه که چون بیشتر اصحاب سلطان، در آب سند غرقه گشتند، وی نجات یافته، مضطر و پریشان بدیار هند افتاد، و بشرف‌الملک پیوسته، مواظب و ملازم خدمت وی شد، تا آنگاه که سلطان بر سریر ملک متمکّن، و فرمان وی در بلاد و اقالیم، نافذ ومطاع آمد، و امور قاعدهٔ استوار، و نظمی درست یافت، و چون شرف‌الملک صفیّ‌الدّین مذکور را بنظر مهر و عنایت می‌نگریست، منصب طغرا بوی ارزانی داشت، و وی بثروت و توانگری رسید، و صاحب دستگاه گشته، غلام و کنیز، و خدم و حشم بسیار گرداورد، و بدانگاه که گرجیان دیگر باربر تفلیس تسلّط یافتند، و سلطان از اخلاط بازگشت، تا کیفر احراق تفلیس از انان بستاند، صفیّ‌الدّین را وزارت شکّی و قبله "از بلاد شروان" بداد، و قُشْقَرا مملوک اتابک ازبک را، بایالت آن دو بلد، و حفظ و دفاع آن برگماشت، و خود گرجیان بسالی چند ازین پیش، بهنگام قدرت و غلبهٔ خویش، دو شهر مزبور را، از صاحب شروان گرفته

بودند، باری آن دو بر شکّی و قبله دست تصرّف گشودند، و صفیّ‌الدّین اموال دیوان را گرفتن اغازید، تا گرجیان همت بر ان گماشتند که ان دو را از جایگاه خود برانند، اینگاه قشقرا خود را از مقاومت و ثبات عاجز دیده، بترسید، و بعجله و شتاب راه معاودت بپیمود، و صفیّ‌الدّین برجای بماند، و گرجیان روزی چند، وی را محاصرت کرده، بسبب قرب سلطان، و بیم از حملهٔ سپاهان، و هجوم ناگهان بر انان، برگشتند، و صفیّ‌الدّین سالم، و اموالی که بخراج گرفته بوُد، از دستبرد محفوظ ماند، و خدمت وی در حضرت سلطنت پسندیده آمد، و بازامدن وی بدرگاه شهریار، با هلاک اورخان مقطع خراسان، در گنجه بدست اسمعیلیان، مقارن افتاد، و صفیّ‌الدّین وزارت خراسان یافته، آن سرزمین از املاک خاصّهٔ سلطنت معدود گشت نامبرده سالی ‌ها بیش بدان دیار اقامت گزید، و خوی ناپسندیده پیش گرفته، بگاه سیاست احکام سخت میفرمود، و در قضایا نقض و ابرام نابجا میکرد، ازینرو مردم آنسامان، تحمّل این اوضاع را دشوار دیدند، و حکومت وی را بردوش خویش باری گران و کمرشکن یافتند، باری چون شهریار بقصد تعقیب تاتار بعراق امده، در ری اقامت گزید، اهل خراسان پیاپی، بدادخواهی بخدمت شتافتند، و بزرگان نام‌اوران و مشاهیر و مشایخ آن دیار، بر تقبیح اعمال وزیر مزبور همزبان شدند، و از زشتکاری نهان وی پرده برگرفتند، و پادشاه صفیّ‌الدّین مذکور را بـری خواست، وی حاضر گشت، و پیشکشهای بسیار بتقدیم رسانید، و این خود سودی نداده، وی را از خشم سلطان رهائی نبخشید، و او را بفرمان، با چاکران و غلامان بگرفتند، و اموال و محمولات وی بخزانهٔ شهریار، و سیصد سردواب وی را باسطبل ببردند، و غلام وی علی کرمانی، بقلعهٔ فرمانه گریخت "و آن قلعه از امهات قلاع خراسان، و جایگاه ذخایر و خانه، و حرمسرای صفیّ‌الدّین بود" و بدان دژ متحصّن گشته، بحفظ آن همت گماشت، و پادشاه تاج‌الدّین بلخی مستوفی را، وزارت خراسان داد، و صفیّ‌الدّین را بوی سپرد، تا تمامت اموال وی بگیرد، و قلعه را از وی بستاند، و چون درمیان صفی‌الدین و تاج‌الدّین مرقوم، کینهٔ دیرین و دشمنی عمیم، و عداوتی در صمیم قلب جایگیر و مقیم بود، پیاپی بشهریار مینوشت، که امید تسلیم قلعه از طغرائی نتوان داشت، چو وی در خفا غلام خویش را، بعلاماتی که خود دانند، بحفظ قلعه توصیه و تحریض، و از سپردن آن منع و تحذیر میکند، و بدین سخنان جیدان شهریار را بضد طغرائی برانگیخت، که بفرمود وی را در پائین دژ حاضر ارند، و کسان ویرا بقتل او تهدید کنند، اگر باز قلعه را نسپارند، و درخلاف اصرار ورزند، بار سر از گردن طغرائی برگیرند، و خود ازین پیش طغرائی موکّل خویش را راضی ساخته، بدینگونه که در نهان مالی هنگفت بدو داده، و نیز وعده کرده بود، که اگر روزگار چهرهٔ مساعدت نماید، و گشایشی در کار پدید اید، و پریشانی حال و تفرّق امور، صورت جمعیّت و نظم پذیرد، در جاه و مال با وی مشارکت جوید، و براه مساوات پوید، بدین

شرط که هر زمان خطر نزدیک بیند ، و دریابد که گماشتگان شهریار ارادهٔ قتل وی دارند ، ویرا رها ساخته ، بقلعه فرستد ، و چون محقّق گشت ، که برانند تا طغرائی را هلاک و همبستر خاک سازند ، موکّل مزبور عهد خویش بجای اورد ، و آنگاه که طغرائی از دست اجل بگریخت ، و از بلای مرگ نجات یافت ، با ارباب دولت مکاتبه آغاز نهاد ، مگر سلطان را بوی بر سر عاطفت و رحمت ، و مهر و شفقت ارد ، و از نسبت جور و ستم تبرّا جست ، و چون درمیان من و وی ، روابط محبت و خلوص محکم و استوار بود ، جون پزشکی کاردان ، که بعلاج دوست ، بیمار خویش برخیزد ، بچاره و تدبیر برخاستم ، چندانکه امر اصلاح پذیرفت ، و کار استقامت گرفت ، و خطّ دست شهریار ، بامان و زینهار وی بستدم ، و طغرائی بوضعی که فقر و پریشانی ، و عسرت و بی‌سر و سامانی ، از ناصیت حال آشکار داشت ، بحضرت بازامد ، و من چندانکه توانستم ، از زر و جامه ، و دواب و سرا پرده ، دربارهٔ او دریغ نداشتم ، و با وی مانند شریک و سهیم ، بمساوات و مواسات رفتار کردم ، تا از تنگدستی براسود ، و از ان مضیقه چنانکه باید ، گشایش روی نمود ، سپس داماں همت برکمر زده ، عازم گشتم ، که از معارض منصب و مقام ، و دشمن حیات وی انتقام ستانم ، و از عهدهٔ کار بیرون امده ، بمقصود رسیدم ، و نزدیک بود که نیابت خراسان بوی تفویض گردد ، لکن حادثهٔ قیامت اثر حملهٔ تاتار روی داده ، ما را از نیل بمنظور و مرام ، و رسیدن بمهر آرزو و کام بازداشت ، و خود بر درازدستی کارگزاران این سلطنت ، و خیانت آنان در اموال دولت ، ازین استدلال توان کرد ، که چون طغرائی را در ری بگرفتند ، روزی حمیدالدّین گنجور ، در محبس بنزد وی حاضر شده ، چنین گفت ، که شهریار فرماید ، اگر خواهی بر تو ببخشایم ، و از تو راضی شوم ، آن جواهر که گردآوردهٔ ، بنزدیک من ، و زری که برای شرف‌الملک نهادهٔ ، بخزانه فرست ، ازینرو صفیّ‌الدّین چهار هزار دینار ، که برای شرف‌الملک نزد بازرگانی ، بامانت نهاده بود ، با هفتاد نگین زمرد و فیروزه و یاقوت و لعل بدخشان حاضر اورد ، و جمله را خزانه‌دار بگرفت ، و بسبب آنکه پادشاه را بر صفیّ‌الدّین خشمناک ، و ویرا محکوم بقتل میدانست ، چیزی از ان بگنجینه نسپرد ، و چون بتقدیر ایزد ، در مرگ صفی‌الدین تأخیر حاصل ، و وی بدرگاه بازگشت ، دفاتر نویسندگان خزانه را بازجست ، و خود نه کاتبان مخزن را از ان زر و گوهر خبری ، و نه در دفاتر آنان از ان ذکر و اثری بود ، بدین سبب صفیّ‌الدّین مرقوم ، کس بخازن فرستاده ، ویرا بافشای این خیانت تهدید کرد ، و بآخر چون خود بدان هنگام ، تهیدست و پریشان ، و گرسنه و بیسامان بود ، رضا داد که این قضیّت پنهان ماند ، و ماهی دویست دینار از حمیدالدّین برای مصارف و اخراجات خویش بستاند ، و بدین قرار آن زر بگرفت ، لکن جواهر از میان برفت ، و چیزی از ان بدست نیامد .

نصب من بحکومت نسا و عزل ضیاءالملک

ضیاءالملک علاءالدّین محمدبن مودود عارض نسوی، مردی بود از خاندان ریاست، بنزدیک دوست و دشمن، بفضل و برتری موصوف، و پیش خویش و بیگانه، بسیادت و سروری معروف، و بدان هنگام که بلای بزرگ و فتنهٔ سترگ هجوم تاتار، و استیلای آنان بر ممالک و دیار، روی داد، وی بغزنه افتاد، و در انجا بناکام و ناچار، اقامت گزیده انتظار آن میبرد، که مگر پرتو سعادت بر وی تابد، و از مساعدت بخت نصیب یابد، و چون شهریار بغزنه باز امد، بخدمت پیوست، و دیوان انشا و عرض بوی سپرده شد، و از جانب خویش، در ان دو منصب، نایبان معیّن ساخت، و چندان در خدمت تمکّن و تقرّب یافت، که شرف‌الملک، از مزاحمت و معارضت وی در مقام وزارت بیم داشت، و چون رهی برسالت از نسا بدرگاه امد، و بازگشت متعذّر گشت، جذبهٔ مهر و عنایت سلطان، مرا بجانب خویش کشید، و پیوسته از شغل و رتبتی، بمقام و منزلتی برتر و بهتر میرسیدم، تا منصب ریاست دیوان انشا یافتم، اینگاه کار بر ضیاءالملک دشوار امد، و اقامت بحضرت سلطنت را، موافق میل ندیده، آهنگ طرفگیری کرد، و مجد نیشابوری را در دیوان عرض بنیابت گماشته، خود بوزارت نسا، که خطّهٔ کم‌وسعت بود، رضا داد، و پادشاه گذشته از منافع و راتبهٔ وزارت، اقطاعی که ده هزار دینار بها داشت، در ان دیار بوی تفویض فرمود، و ضیاءالملک بنسا رفت، و احکام وی در ان دیار و حدود، نافذ و مطاع امد، چو خود مردی صاحب قدر، و شهریار نیز فرموده بود، که حکم وی را چون فرمان شاهانه انگارند، باری این شخص، کینهٔ من در دل گرفته، در قلمرو حکومت خویش، هرکرا با من اندک رابطهٔ خویشاوندی و رفاقت، و تعلّق خدمت و مودّت داشت، در اذیّت و آزار وی راه مبالغت پیمود، از ان گذشته اموال معهود و مقرّر آن ناحیت، بخزانهٔ سلطنت نرسید، ازینرو من بعلاج واقعه کوشیده، پیوسته پادشاه را بآبادی و عمران، و تکثیر اموال دیوان در ان سامان، تطمیع میکردم، چندانکه شهریار وزارت نسا را بمن بازگذاشت، بدان شرط که از حضرت سلطنت دور نشوم، و شخصی معتمد بنیابت خویش بدانجا فرستم، من نیز فرمان پذیرفتم، و چون ضیاءالملک معزول از شغل لاحق، و محروم از مناصب سابق بدرگاه بازامد، شرف‌الملک با وی متّفق گشت، که در حقّ من تهمت باطل اغازند، و در حضرت پادشاه بعیبجوئی و بدگوئی پردازند، و وی گرد اوردهٔ خویش را بخدمتانه و رشوت بپراکند، و تنی چند از خواصّ درگاه را، با خود همداستان ساخت، و شرف‌الملک بمساعدت وی سوگند یاد کرد، من نیز در خلوت بخدمت شهریار شتافته، عرضه داشتم، که چون حاکم قضیت، مرا برین منزلت محسود، و رزقِ مبسوط، مستقر نخواهد، از جادّهٔ صواب عزم انحراف دارد، و فصل حکومت بعدل مصلحت نبیند، ازینرو این محاکمه جز

در حصرت سلطنت، نشاید و نباید، و پادشاه وعده فرمود، که مقالات ما خود استماع فرماید، و جون شرف‌الملک خواست که بترافع پردازد، شهریارما را بخدمت طلبید و محاکمهٔ من و خصم، هم در محضر وی خاتمه یافت، و بانجام ضیاءالملک، رانده و مردود، از مجلس شاه بیرون امد، و هم درحال وی راتب گرفت، و پس از روزی چند، بدیار آخرت وُ جوار مغفرت شتافت "ن"

خدایا بعزّت که بر من مگیر   گناه ار ز من رفت‌پوزش پذیـر
وگر نیز از وی خطا رفت کـار   برحمت‌هم از وی خطا درگذار

فرستادن سلطان قاضی مجیرالدّین را دراستخراج سحر به بغداد

بهنگام اقامت سلطان در عراق، شخصی خوارزمی، از تاتار گریخته بخدمت پیوست، و از جانب صدر علّامه، سرّاج‌الدّین ابویوسف یعقوب سکّاکی، پیام داشت، و سکّاکی از دانشمندان خوارزم، و در فنون هنر و شعب علوم، سرامد همگان، و پیشوای اهل زمان، و مصنفات وی در علوم متداول، آیات براعت، و معجزات صناعت بود، و مردمان بمهارت وی در علوم غریبه، چندان عقیدت داشتند که میپنداشتند، وی بتأثیر افسون، آب روان را از جریان بازدارد، و بتسخیر کواکب ستاره را از مسیر خویش برارد، و این مرد در خدمت شاهنشاه تقرّب یافت، و جون وی آهنگ بغداد کرد، سکّاکی تمثالی سحرامیز بساخت، و بشاهنشاه داد، تا آنرا در بغداد دفن کنند، و بدینکار شاهنشاه بمقصود رسد، و بر فرمانروائی آن ناحیت دست یابد، و شاهنشاه آن تمثال را، بهنگام فرستادن قاضی مجیرالدّین ببغداد، بوی سپرد، و وی آنرا، در خانهٔ که بدان فرود امد مدفون ساخت، و چون بدینگاه آن خوارزمی بحضرت سلطنت رسید، چنین گفت که علامهٔ سکّاکی را اینک عقیدت آنست، که ترتیب سحر بعکس مراد اتفاق افتاده، ازینرو زیانش بسلطان رسیده و سود آن بخلیفه بازگشته است، و هم‌اکنون اگر مجیرالدّین زنده باشد، وی را ببغداد گسیل دارند، تا بهر حیله تواند، آن تمثال را بیرون ارد و بسوزاند، و قاضی مجیرالدّین نیز این قول را تصدیق داشت، بدین سبب شهریار قاضی مذکور را، بنام رسالت و انجام بعضی امور ببغداد فرستاد، و او را باستخراج تمثال فرمان داد، لکن وی چندانکه بچاره‌گری برخاست، نتوانست در خانهٔ نخستین درایدء و کوشش وی بیهوده ماند، و من خود ندانم، از عقیدت باطل این مرد فاضل تعجب شاید داشت، یا از فریفتن اولیاء سلطنت، بدین فسانه و افسون شگفت باید کرد، و خود که دیده است که دولتی از انقراض و زوال

مأمون ماند، و جهان بیک حال پایدار باشد، آری در انجمن دنیا، بحکم قدر و فرمان قضا، بسی جمع دستخوش هلاک و تفرقه گشته، و دربن سرای کهن، بسا اقوام پای نهاده و در گذشته‌اند"ن"

نباشد بر کتاب محو و اثبات رقم جز خامهٔ کیهان خدا را
نویسد، بستر دنیزآنچه‌خواهد که فرمان‌نیست جزحکم قضا را

حوادث ارّان و آذربایجان

چون پادشاه بجانب عراق بکوچید، شرف‌الملک را بهمراه ببرد، و بهنگام وصول وی بحدود همدان، از ناحیت آذربایجان پیاپی خبر میآمد، که مملوکان اتابک، مانند ناصرالدّین اقش مشهور بکوچک، و "سیف‌الدّین بن" سُنْقُرْجق دواتدار، و سیف‌الدّین بِکْلک سدیدی، و جمعی دیگر از انان بر مخالفت سلطان اتّفاق کرده، و پیمان بسته‌اند، که یکدیگر را درین هنگامه، پایمرد و دستیار و مساعد و مددگار باشند، و در بیرون تبریز خیمه زده رأی آن دارند، که بدین وقت که فرصت شورش بدست، و عرصه خالیست، امور منظم را پریشان، و کار را دیگرسان سازند و در کالبد دولتی از میان رفته، و صورت زوال و انقراض پذیرفته، دیگر بار جان دهند، و آنرا زنده گردانند، و بدین قصد پسر ملک خاموش، فرزند اتابک ازبک را، از قلعهٔ قوطور، ببیرون ارند، ووی را دست اویز خویش، و فتنه‌انگیزی را بروی اجماع کنند، و بنام وی دعوت اغازند، ازینرو شهریار شرف‌الملک را بآذربایجان باز فرستاد، تا بحفظ و حمایت آن دیار کوشد، و با مخالفان پیکار جوید، و وی چندان از قبول این امر سرباز زد، که سلطان بوی اجازت داد، تا اگر حاجت افتد، در املاک خاصّه و اقطاعات ارّان و آذربایجان، مالکانه دست تصرّف گشاید، بهرکه خواهد ببخشد، و هرکرا خواهد محروم سازد، و اگرنه، اموال همچنان برای خزانه مضبوط و مجموع ماند، و چون شرف‌الملک بمراغه رسید، بوی خبر دادند، که اتابکیان در بیرون تبریزند، و جمعی افزون، از آشوب‌طلبان و فتنه‌جویان، بآنان پیوسته، فساد بسیار کرده‌اند، و از چپ و راست بتاراج و تالان مشغولند، بدین سبب شرف‌الملک، مملوک و حاجب بزرگ خود ناصرالدّین قُشْتَمُرْ را، بر لشکر مقدم ساخته، بحرب‌آنان گسیل داشت، و دو گروه، بین دهخوارقان و تبریز، بیکدیگر رسیدند، و جنگی سخت درپیوست، چنانکه در اثنای حرب، از شدّت طعن و ضرب، نیزه و تیغ را کمر و پشت بشکست، و بعاقبت بفرمان قضا، و تقدیر ایزد یکتا، اتابکیان منهزم شدند، و پشت بدشمن و روی بگریز اوردند، واقش و بکلک و سنقرجق. و دیگر سران غوغا، اسیر گشتند، و آنان را پالهنگ بر گردن، بدرگاه شرف‌الملک

ببردند، و در خدمت بر پای بداشتند، و وی آنان را توبیخ و سرزنش کرد، و سوابق احسان خویش فرایاد ایشان اورد، از جمله آنکه در گنجه، از گنجینهٔ خود بکلک را خلعتی داده بود که کمربند گوهرنشان آن، چهار هزار دینار قیمت داشت، سپس شرف‌الملک بجانب تبریز رفت، و چون نمیخواست که در داخل بلد منزل گزیند، اقامت را در پشت شهر، سرا و کاخی چند طرح افکند، قاضی و مشایخ و اعیان شهر را بخدمت طلبید، آنگاه بفرمود تا اقش و بکلک را حاضر اوردند، و آن دو را بحالی که از گرانی بند و زنجیر تاب رفتار نبود، بر پای بداشتند، و وزیر قاضی را مخاطب ساخته پرسید که، چه گوئید دربارهٔ کسی که، بر مثل این پادشاه، که میان مسلمانان و تاتار، حایلی دافع و سدّی سدید باشد، در وقتی چنین خروج کند، قاضی در جواب این آیت برخواند "انما جزاء الذین یحاربون الله و رسوله و یسعون فی‌الارض فسادا" الخ" اینگاه شرف‌الملک بفرمود، تا دو دار در میدان برپا کردند، و آن دو را، که در باغ حسن سرو آراسته و بر سپهر جمال ماه ناکاسته مینمودند، بیاویختند، و فروغ آن دو ستارهٔ درخشان را در ابر نیستی نهان ساختند، و عرصهٔ ارّان و آذربایجان، از خس و خار گردنکشان، و فتنه‌انگیزان نافرمان پاک گشت، سپس وزیر، قاضی معزول، قوام‌الدّین حدادی"؟" خواهرزادهٔ طغرائی را گرفته، بده هزار دینارمصادرت کرد، چو قاضی تبریز در ان روزگار، بکذب محض، و بهتان صرف، وی را بهمدستی اتابکیان متّهم ساخته بود، امّا سنقرجق دواتدار، بشفاعت و پایمردی حسن، از دست مرگ نجات یافت، و شرف‌الملک وی را ببخشود، و بخدمت مقرّب ساخت.

حال ملکه دختر طغرل و عاقبت امر وی

بدان هنگام که شهریار، دو شهر سلماس و ارومیه را با اعمال آن، گذشته از شهر خوی، بملکه، کریمهٔ طغرل بن ارسلان، بازگذاشت، شرف‌الملک، باخرزی را، بنیابت خویش، بوزارت وی برگماشت، و وی را بفرمود که برسم نایبان دیگر وی در سایر اقطاعات، عشر بلاد متصرّف ملکه را، ماه بماه بخزانهٔ او فرستد، و باخرزی ارادهٔ تحکّم بر وی داشت، و چنان میخواست که ملکه در جملهٔ تکالیف، اطاعت وی گزیند، و جز آنکه او

۱: سوره المائدة "اِنَّمَا جَزاءُ الَّذِینَ یُحارِبُونَ اللّهَ وَ رَسُولَهُ وَ یَسْعَوْنَ فِی الْاَرْضِ فَساداً اَنْ یُقَتَّلُوا اَوْ یُصَلَّبُوا اَوْ تُقَطَّعَ اَیْدِیهِمْ وَ اَرْجُلُهُمْ مِنْ خِلافٍ اَوْ یُنْفَوْا مِنَ الْاَرْضِ ذلِکَ لَهُمْ خِزْیٌ فِی الدُّنْیا وَ لَهُمْ فِی الْآخِرَةِ عَذابٌ عَظِیمٌ"

ترجمه لفظی ــ جز این نیست که پاداش آنان که مجادله میکنند با خدا و فرستادهٔ او و میشتابند در زمین برای فساد اینست که کشته شوند یا بردار کشیده شوند یا بریده شود دستهایشان و پاهایشان از خلاف یا آواره شوند از زمین این مرایشانرا رسوائیست در دنیا و مرایشان راست در آخرت عذابی بزرگ "تفسیر ابوالفتوح"

خواهد نکند، و چون آن بانو در امری خلاف رای وی میجست، باخرزی بشرف‌الملک چیزها مینگاشت، که ویرا بر مخالفت ملکه تحریض میکرد، چندانکه وزیر ازان خاتون سخت برنجید، و کینهٔ وی در دل گرفت، و چون شهریار بجانب عراق بکوچید، شرف‌الملک فرصت استیصال ملکه را چنانکه میخواست آماده یافت، و بحضرت سلطنت نوشت، که دختر طغرل اتابکیان را دستیار بوده، و آنانرا بطمع ملک افکنده است، و از جانبی دیگر از تبریز بنزدیک آن خاتون رسولی فرستاد، و خود جویان اصلاح نبود، بلکه بدین وسیلت، تنها تحذیر و تهدید وی مقصود داشت، باشد که چون بر نفرت و وحشت ملکه بیفزاید، از وی کاری سر زند، که شرف‌الملک را بهانهٔ قلع و قمع وی بدست اید، و پس ازین رسالت، بجانب خوی بکوچید، و ملکه خود از انجایگاه بقلعهٔ تَلا رفته بود، و آن دژ بر کنار دزیاچهٔ آذربایجان بر بالای. . .[1] بنا شده، و آب جز از یکسوی پیرامون آن فرا گرفته است، و چون شرف‌الملک بخوی رسید، بسرای آن خاتون درامد، و از دفاین و خزاین وی، که بمرور روزگار، و توالی لیل و نهار، جمع امده بود، خواستهٔ بیشمار بدست اورده، گوهران ثمین، و جامه‌های گرانبهای بیمانند بسیار یافت، و کنیزان ماهروی ملکه را ببرد، و بر انان مالکانه دست تصرّف گشود، و بفراهم اوردن اسباب محاصرت قلعه مشغول گشت، تا بیم و بیزاری ملکه بیفزاید، بعد از ان سیّد شریف صدرالدّین علوی، برسالت ملکه، در طلب لطف و رأفت، و سلوک طریق تقوی، و حسن فاتحت و خاتمت، بخدمت وزیر پیوست، و هر چند شرف‌الملک، رسول مزبور را باقتضای فضل، و رعایت شرافت نسب واصل وی، گرامی داشت، از بَرْمَنِشی و اصرار، و الحاح و ابرام در اجرای منظور خویش، هیچ نکاست، و چون آن خاتون از مهر و عاطفت وزیر، مأیوس و ناامید گشت، چندین بار از وی درخواست، که او را از رفتن بدرگاه سلطان مانع نباید، تا خود شهریار، دربارهٔ وی چه اندیشد و چه فرماید، اما شرف‌الملک این مسؤول نیز نپذیرفته گفت، بناچار خاتون را فرمان من باید برد، و از ان پس تاج‌الدّین صاحب بن حسن را، که از اشرار درگزین بود، و بدخوئی و شرجوئی آنان بنزد همگان مشهور باشد، برای مزید وحشت و نفرت برسالت بنزد ملکه فرستاد، و چون رسول مذکور از خدمت ملکه جدا گشته، از قلعه فرود امد، اسبان و دواب ملکه را، بنزد شرف‌الملک ببرد، تا رنجش آن خاتون را بدین‌گونه سببی دیگر افزاید، اینگاه آن بانو بدانست که تضرّع سود ندهد، و شفاعت فایدت ندارد، ازینرو، بحاجب علی، نایب ملک اشرف موسی فرزند ملک عادل ابوبکر بن ایّوب در اخلاط، نامه نوشته او را بخواند، تا وی را برهائی از ان ورطه، پایمرد و دستگیر باشد، و از ان مضیق خلاص بخشد، بدین شرط که آنچه از قلاع و بقاع در تصرّف دارد، بحاجب مذکور

۱: بجای محذوف "سقیف؟"

بازگذارد، و بدین هنگام شرف‌الملک در دشت سلماس مقیم بود، و لوازم محاصرت ملکه را آماده میساخت، و بهیچ روی اندیشهٔ مخاصمت دشمنان، و پروای عداوت معاندان نداشت، چو عرصهٔ کشور را، از منازع و مخالف تهی میپنداشت، بناگاه بوی خبر رسید، که حاجب علی، با سپاه شام در اخلاط و نواحی آن، بنزدیک و بسلمان آباد رسیده است، و درین وقت شرف‌الملک، لشکری که پیکار خصم را دریابد بهمراه نداشت، و گروهی از ارباب اقطاع را اجازت داده بود که باقطاعات خویش روند، بدین سبب هم بهنگام روی برتافته، بجانب تبریز بکوچید، و آذربایجان را خالی، و امر آن ولایت نامرعی گذاشت، و حاجب علی بقلعهٔ تلا آمده، آنجایگاه را بتصرف و ملکه را بهمراه گرفت، و بازگشت.

عمادالدّین فرستادهٔ روم

بهنگام اقامت شرف‌الملک، در بیرون‌خوی، شخصی عمادالدّین لقب، برسالت وزیر علاءالدّین کیقبادبن کیخسرو، با نامهٔ وی بدرگاه شرف‌الملک امد، مضمون مکتوب، بر اظهار محبت، و تمهید اساس مؤالفت مقصور، و در ان نوشته بود، که اگر سلطان بقصد جنگ کافران بمشرق شتافته، خداوندگار ما نیز بعزم جهاد، بجانب مغرب رفته، و هم درین سال، قلعهٔ چند از سران کفار بگرفته است، و ما دانیم که اکنون در پیرامون تو، گروهی بکمین فتنه باشند، و با خود بتلقین مرگ عاجل، اندیشه‌های باطل کنند "و درین سخن بحاجب علی، که بتحریض ملکه قصد آذربایجان کرده بود، اشارت داشت" و اینک ما بنزدیکیم، اگر مددخواهی باجابت شتابیم، و چون باعانت خوانی، از دستیاری دست نداریم، و بحکم آنکه درمیان این دو دولت فرقی نباشد، هرگاه مخالف ساز غوغا سازد، و دشمن دست بتیغ یازد، ترا سپاهی فرستیم، که وی را شمشیر در غلاف، و ناگزیر از ترک خلاف کند، بلکه بخاک سیاهش نشاند، و روزگارش بپایان رساند، شرف‌الملک رسول مذکور را، اکرام تمام فرمود، و مقدم وی را با احترام پذیره گشت، سپس در جواب آن رسالت با یاران مشورت کرد، و اصحاب وی با درگزینی، که بدینگاه زمام وی بدست، و بر عقل و رأی او تصرّف داشت، برین اجماع کردند، که از دربار روم مالی باید طلبید، چو اگر این سپاه را آنچه باید فراهم اید، ما را بلشکر دیگران نیاز نیفتد، و چون مصلحت بینان برین عقیدت متّفق و همداستان گشته، این رأی را درنظر شرف‌الملک بر اراستند، و مرا درست گشت که وی بهیچگونه از ان اندیشه بازنیاید، و از فکرتی که بنظر وی خوش نموده است برنگردد، بوی گفتم که، اگر ازین تقاضا گزیری نیست، باری سخن بتواضع باید راند، و از خضوع و خشوع دست نشاید داشت، چو حسن لفظ و لطف عبارت را، در انجام

حاجت اثر باشد، و پادشاهان مانند کوه مانند، که اگر آهسته با ایشان خطاب رود، بنرمی جواب دهند، وزیر این گفتار بپذیرفت، و بحرص و شره مال در فروتنی مبالغت نمود، و در ضمن محاوره با فرستادهٔ مزبور چنین گفت، همانا بر شما پوشیده نیست، که حادثهٔ حملهٔ تاتار، جمعها پریشان، و دیده‌ها گریان، و آنچه بروزگاران، در گنجینهٔ شهریاران گرد امده بود، دستخوش تفریق ساخت، و چون‌پادشاه ما، پس از درگذشتن پدر خروج کرد، جز شمشیر خویش جیزی نداشت، و اگر درین حال با وی، بآئین جوانمردی رفتار کنید، این احسان از یاد نبرد، و ذکر این نیکنامی بر صحیفهٔ دهر پایدار ماند، باری وزیر درین باب سخن بسیار گفت، و چندان تذلّل و خوار نمائی کرد، که من بر تلقین تواضع بوی پشیمان گشتم، سپس رسول را بقدر همّت خویش، که برفعت با چرخ برین لاف برابری میزد، و دعوی همسری مینمود، تشریفی گرانمایه با طوق و ساخت و سرافسار بداد، و هزار دینار نیز ارزانی داشت، و این رسالت بنزدیک سلطان علاءالدّین موقعی نیکویافت، و نخست برای شهریار، آنگاه برای شرف‌الملک، تحفه‌ها و ارمغانها فرستاد، لکن آن هدایا پس از محاصرت اخلاط بدرگاه رسید.

فتوحات شرف‌الملك درآذربایجان و ارّان
بهنگام اقامت سلطان در عراق

چون شرف‌الملک از موکب شهریار بازمانده، در آذربایجان اقامت کرد، بر تسخیر قلاع اهل عصیان همت گماشت، نخست مقدّمان و لشگریان دزمار را، بحسن وعد، و بذل خواستهٔ نقد، دل بدست اورد، بدینروی مسؤول وی در تسلیم آن قلعه اجابت کردند، و وی بدان جانب شتافت، و بروزی که آن دژ را میسپردند، بآنان جندان خلعت و زر، و عطایای دیگر بخشید، که ملک بملک و امیر بامیر نبخشد، و ناصرالدّین محمد، حاجب بزرگ دولت اتابک را، که بدینگاه در یکی از بلاد نصرةالدّین محمدبن بیشتکین، بگوشه‌نشینی پرداخته، بظاهر دعوی عبادت و پارسائی، و درنهان سودای ملک و فرمانروائی داشت، بگرفته بمالی خطیر مصادرت کرد، و بتسلیم قلعهٔ کهرام، "که والی آنجا از جانب وی بود" ناگزیر ساخته، آن دژ از وی بستد، از ان پس‌خبر مرگ سیف‌الدّین قُشقَرای اتابکی، والی گنجه از طرف سلطان، بشنید و بدان ناحیت رفته، دو قلعهٔ هزل و جار برد، از اعمال اران، را از شمس‌الدین گرشاسب، نایب متوفّی بگرفت، و او را که بروزگار خداوند خویش، بوزیر خدمت کرده، ازینرو بدوستی و لطف وی معتمد و واثق بود، و آن خدمت را ذخیرت ایام محنت میپنداشت، و درمیان اقران و همگنان بدان افتخار و

مباهات داشت، آزار رسانده، اموال وی بربود، و هم در شکنجه، وی را استخوان شکسته بکشت، سپس با نگاهبان قلعهٔ درادز ملاطفت اغاز نهاد، تا وی آن دژ بتصرف داد، و گروهی سوار و پیاده، بتصرف روئین دزبر گماشت، و زمان محاصرت آنجا بدرازا کشید، سپس دارای دژ، زوجهٔ پیشین ملک خاموش، مایل گشت که بنکاح شرف‌الملک دراید، و بعد از وقوع زفاف، و حصول تالیف و ائتلاف، قلعه را بوی سپارد، شرف‌الملک بپذیرفت، و خواستاران درمیان آمد و شد میکردند، لکن پیش از انجام عزم، و اتمام قصد، شهریار از عراق باز امد، و چنان خواست که آن بانو را برای خویش خطبه کند، ازین رو کار دیگرگون شد، و امر محاصرت صورت بطلان یافت، و شهریار پس از عقد زواج بخواهش[1] با ویزفاف کرد، و سپس خادم خاص خویش، سعدالدین دواتدار، را، والی قلعه ساخته، بدانجا فرستاد، و آن دژ هزاران خانه داشت، و قدمای آنجا، از دیرزمان آن جایگاه را از پدران خویش بارث یافته بودند، و چون خادم دریافت، که با اقامت آنان در قلعه، کاری از پیش نتواند برد، همّت بر ان گماشت، که دژنشینان را بیرون کند، و در اجرای این مقصود سوء تدبیر و شتاب روا داشت، ازینرو اهل قلعه عصیان آغازیدند، و کار بصورت نخست بازگشت، و آن بستگی گشایش نیافت، و نیز شرف‌الملک با گروهی از سپاه خویش قلعهٔ شاهق را محاصره کرده بود، و آن دژ در جزیرهٔ، در میان دریاچهٔ آذربایجان واقع، و بر بالای کوهی، که گوئی گنبدی دست پرداز آدمیست[2] بنا گشته و آب از هر سوی بر ان محیط و پیرامون آن دهی چند باشد، که ذخیرتی که دژنشینان را باید، از ان فراهم اید، و چون پادشاه بازگشته، مخطوبهٔ شرف‌الملک را، بنکاح خواست، وی از سر خشم، لشگر خویش را، که بحصار آن قلعه رفته بودند، بازگرداند، و آن دژ همچنان بر نافرمانی بماند.

کشتن شرف‌الملک تجار اسمعیلیّه رادر آذربایجان بوقت توقف شهریار در عراق

بدانگاه که پادشاه در اصفهان بود، یکی از خواص درگاه سلطنت "تاج‌الدّین علی فرزند قاضی جاندار" با فرمان شهریار بر شرف‌الملک وارد گشت، مضمون آن مثال اینکه، وزیر بداند، که فرستادهٔ از تاتار، در صحبت بازرگانان اسمعیلی که ببغداد رفته‌اند، بجانب شام شنافته است، و وی باید، که هر قافله از اسمعیلیان‌را، که از جانب شام یا جهت روم باز اید، مراقب و نگران باشد، و چون رسول تاتار را یابد، بنزد خویش باز

۱: عبارت متن "باسدعا من قدمانها" و مقصود از "قدمانها" دربنجا معلوم نیست.

۲: در متن: فوقها شقیف(؟) دائر

دارد، و ما را خبر دهد، تا درباره‌ٔ وی رایی اندیشیم، و مقصود شهریار آن بود، که بر پادشاهان روم و شام اتباب حجت کند، و با دیوان خلافت، بعلت مراسلت با تاتار عتاب اغازد، اینگاه شرف‌الملک، بموجب امر بتفتیش قوافل فرمود، و بر جاده‌ها نگاهبان برگماشت، تا کاروانی از اسمعیلیان، که در ان هفتاد و اند کس بودند، از جانب شام برسید، و شرف‌الملک، که چندی پیش برای رهائی از شر و آزار باطنیان، بمال و جاه با آنان مساعدت کرده بود، کس فرستاده، تجّار را بقتل رسانید، و بدین ستمکاری از سرزنش و ملامت، و حدوث فتنه و غوغا نیندیشید، و احمال آنان را همچنان بار شتران، بخزانهٔ وی بردند، و بحکم جود فطری، و سخای طبیعی، دست تبذیر بدان اموال بگشاد، و از ان بسیار جز اندکی بر جای ننهاد، و چون شهریار بآذربایجان بازگشت، اسدالدّین مودود، برسالت علاءالدّین پادشاه اسمعیلیّه بحضرت سلطنت رسید، و با اعتراض بر رفتار ناهنجار شرف‌الملک، اموال بازرگانان را بطلبید، و سلطان برین کار وزیر، انکاری بلیغ کرده "بتندید بر وی که عقلت کجاست" و بفرمود، تا آنچه از بازرگانان مقتول بیغما برده است، بازپس دهد، و بخواهش رسول مذکور، حاجب خاص و شحنهٔ دیوان، طوطق فرزند ابنانج خان را، مأمور ساخت که با رسول مزبور همراه باشد، تا اموال ربوده را باز ستاند، و طوطق چون موکّلان، بحسن عبارت و لطف بیان، شرف‌الملک را باداى غرامت بداشت، تا وی از تاوان آن مال، سی هزار دینار بداد، و ده اسب تازی نژاد بازگرداند و خود دربارهٔ خونهای ریخته، زبان عذر لال بود، و تعویض آن ممکن نمینمود، و چون خبر رسید که غیاث‌الدّین از الموت برفت، بقیّت اموال نیز عرضهٔ تلف امد، و خود همین وزیر بود، که پس از حادثهٔ اورخان در برابر فدائیان عجز و زاری آغاز نهاده، خود را چاکر و برخی علاءالدّین خواند و گفت "بتیغم گر زنی دستت نگیرم" و از ان پس فدیت نفس را، سالی ده هزار دینار، از خراج مقرّر اسمعیلیان بکاست، و بدینگاه بحرص مال بکشتن هفتاد و پنج کس از انان پرداخت "ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا" منزّه خدائی که اندیشهٔ برخی را رهشناس، و فکرت بعضی را گمراه افرید، و در تقسیم خرد، یکی را بیش و دیگری را کم بهره بخشید.

حملهٔ حاجب‌علی بر شرف‌الملک بخورش بسال ششصد و بیست و چهار و پراکندن سپاه و تاراج اموال شرف‌الملک و رفتن وی به ارّان واحوال وی درآنجا وبازگشت وکیفرخواستن ازحاجب‌علی

چون حاجب علی، ملکه دختر طغرل را، بهمراه برگرفته باخلاط باز امد،

شرف‌الملک ازین قضیّت دوچار اضطراب گشت، و بجانب ارّان شتافت، چو آنجایگاه محل اموال و مجمع ترکمان بود، و در موغان اقامت گزیده، عاملان خویش را بگرفتن خراج، بعشایر ترکمان فرستاد، و سراج خوارزمی، مأمور وی در خیل قحب"؟" ارسلان، عدّهٔ اوباش بهمراه برگرفته، طایفهٔ مذکور را بر ان میداشت، که هر روز کمابیش سی سر گوسفند، برای مهمانی ذبح کنند، و نیز تکلیفات دیگر میکرد، که طاقت قبول آن نداشتند، ازینرو آنان بتنگ امدند، و فغان براوردند، و وی را گفتند، تو بدرگاه خداوند خویش بازگرد، و ما خود انچه باید داد بخزانه میفرستیم، و حاجت بخراج گرفتن تو نباشد، شخص مذکور برگشت، و چندان در شکایت مبالغه کرد، که شرف‌الملک را برانان برانگیخت، تا از موغان برامد، و بدینوقت که هنگام افزونی آب ارس بود، بکشتی نشسته، از ان رود بگذشت، و بر ترکمانان هجوم اورده، سی هزار از مواشی آنان را بجانب بیلقان براند، و زنان ترکمان بر پی وی برفتند، و من چنین میپنداشتم، که چون وزیر ببیلقان رسد، آن مواشی را بآنان بازپس دهد، و در عوض، بقدر خراج مقرّر مال بستاند، لکن بهنگام وصول بدان ناحیت، جمله را بر جمع اصحاب خویش، تفریق و تقسیم کرد، و خاصّهٔ خویش را، چهار هزار میش بره‌دار نگاهداشت، و با اینکه وزیر بر اطلاع من ازین غارتگری آگاه بود، بهر وقت که شهریار، در عبور خویش بشرق و غرب، در بیرون بیلقان نزول میفرمود، مرا دستور میداد، تا بتقدیم غلّه و گوسفند برسم ضیافت، نامهٔ بحضرت سلطنت مینگاشتم، و بفرمان وی در ان مینوشتم، گوسفند حلال چند سرباری وزیر بموغان بازگشت، و سپاه از اطراف برسیدند، و وی برگ و ساز لشکر بساخته، از ترکمانان نیز انبوهی گرد اورد، و بشروانشاه کس فرستاده، تقاضا کرد که پنجاه هزار دینار خراج سالانهٔ خود را بسلطان، بنزد وی فرستد، شروانشاه مطلوب وی را انجام نداده، در ان تأخیر وتوقّف روا داشت، چو چنین میپنداشت، که اگر شرف‌الملک این مال بستاند، برسم عادت، دست تبذیر و اسراف بران دراز گرداند، و در حساب خزانه نیاید، و خود وی درین اندیشه طریق خطا میپیمود، زیرا جود و انفاق، و اتلاف و اطلاق وزیر بیش ازین بود، و شرف‌الملک از مماطلهٔ وی در اسعاف مقصود خشمناک گشت، و بکنار نهر کر آمد، و چهار هزار سوار گسیل داشت، تا بلاد وی غارت کنند، سواران برفتند، و چون شروانشاه بتحصین شهر کوشیده بود، سودی نبرده از غنیمت تهیدست باز امدند، و شرف‌الملک بجانب آذربایجان بکوچید، و ازین پیش ملکه دارای نخجوان، دختر اتابک پهلوان، یکی از چاکران خویش را، که آیتُغمِش نام داشت، بفرزندی گرفته، و وی را تربیت کرده، بحدّ رشد و تمیز رسانده بود، بدین هنگام، مملوک از حقوق آن خاتون که بر یتیمی وی رحمت اورده، سایهٔ مهر و عاطفت بر سر وی گسترده بود، چشم پوشیده، با وی آغاز دشمنی و خصومت نهاد.

فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا　　　فحل بُزینه دست بمادر زند نخست

وبشرف‌الملک پیوسته، پیوستهوی‌را بطمع تصرّف نخجوان و اعمال آن میافکند، و وزیر را بران میداشت، که آن دیار را از ملکه بستاند، و با تسلیم مالی نقد، و مبلغی سالانه، بوی سپارد، تا بعاقبت وزیر با این مقصود ناپسند، همداستان گشت، و چون بجانب آذربایجان بکوچید، گروهی از خاصان خویش را، بهمراه آیتغمش، که ویرا معتمد ملکه میپنداشت، بفرستاد تا بنخجوان شوند، و آن بانو را دستگیر سازند، و وی را بجای آن خاتون، که غلام مذکور دست‌پرورده‌ٔ احسان و مکرمت، و براورده‌ٔ لطف و رأفت وی محسوب میگشت، بنشانند، و خود نمیدانستند که دیده‌مان ملکه، نهان آیتغمش را میبیند، و انفاس وی میشمرد، و از فریفتن وی بوسوسه‌ٔ ابلیس، بدان بانو خبر میبرد، باری چون جماعت بنزدیک نخجوان رسیدند، اتباع ملکه بقدم ممانعت پیش امده، آهنگ جنگ کرده، در برابر تکبیر گفتند، و آن گروه ناامید و خجل بازگشتند، و پس از انان شرف‌الملک برسید، و در دشت بیرون نخجوان فرود امد، نشان مکر و علامت غدر از سیمای وی آشکار، و پشیمان‌تر از فرزدق بر طلاق نوار، و زبان معذرت‌خواهی بسته و شرمسار، و چنین میپنداشت که ملکه، بخلاف معهود، وی را ضیافت نکند، اما آن خاتون برای مزید خجلت وزیر، حاجبهٔ خویش را با نزل و اقامت بخدمت وی فرستاد، و دیگربار، حاجبه بدرگاه شرف‌الملک امده، از زبان ملکه، در حیلتی که وزیر اندیشیده بود، از وی گله کرد، و چنین پیام اورد که، من بهر سال حاصل نخجوان و اعمال را، با مالی دو برابر آن از موروث خویش بنام تقدیم و اقامت، بخدمت تو پیشکش میساختم، و خود مگر اینت بس نبود، که خواستی بهتک سترمن کوشی، و مرا از پس حجاب بیرون کشی، و اگر این کار را میل تو بتصرّف نخجوان باعثست، کس فرست، که بهرسال باج آن بستاند، تا بدانی که آنچه من برسم خزانه و بنام تقدیم میدهم، دو برابر حاصل آن محل باشد، شرف‌الملک در پاسخ بغدر و ناراستی سخن گفته، عذرهای ناموجّه بر زبان راند، و از انجایگاه بجانب قلعهٔ شمیران بکوچید، و در ده حورش از اعمال آن دژ اقامت گزید، و قلعهٔ مزبور را، نایبان ملک اشرف، پیش از تسخیر آذربایجان بدست سلطان، از نگاهبان گماشتهٔ اتابک بستده، و بدین وقت آنرا متصرّف بودند، درین حال ده‌نشینان، بدفع آسیب لشکر، بقلعهٔ کوچک که بر تلّی بنا گشته بود، پناه بردند، و جوانان سپاه در خانه‌ها پراکنده گشتند، و چنان اتفاق افتاد، که مردم قریه سرغلامی، از حواشی شرف‌الملک را ببریدند، و چون وزیر از ماجرا خبر یافت، سخت بخشم رفت، و از گستاخی آنان شگفتی گرفت، و سوگند یاد کرد که از انجا نرود، تا آنان را از پناهگاه برارد، و بجزا رساند، و چون صبح بدمید، لشگر شرف‌الملک پیرامون تل فرا گرفتند، و از هر سوی نقب زدن اغازیدند، و رعایا فریاد برمیاوردند، و استغاثه و درخواست عفو میکردند، و کس پوزش نمیپذیرفت، و بفریاد نمیرسید، و وزیر خروش الأمان الأمان ایشان میشنید و گوش نکرده تغافل میورزید،

بناگاه بانگ کوس و تبیره برخاست، و بیرقهای زرد، و از پس آن پرچمهای سرخ نمودار شد، و سواران شامی گرد هیجا برانگیخته، در میـان جمع تاختنـد، و شـرف‌الملک را از صف‌ارائی و خبر دادن بلشکر، بازداشتند. بلکه نگذاشتند که بچاکران و مراکب خویش رسد، و سپاه وی سلامت در فرار دیدند، و هر یک بهزیمت شتافتند، و خود وزیر با جمعی اندک، از مملوکان خردسال، سپر وقاحت بر چهره کشیده، و از آهن سخت‌روئی بوام گرفته، همچنان برجای ایستاده بود. بدین حال من عنان مرکب وی بگرفتم و گفتم، همانا تباهی از صورت اصلاح گرفتن، و شکست کار از درستی پذیرفتن بگذشت، اینک بگریز و جان بدربر، اینگاه وی بگریخت، و معسکر خویش را، با اموال بسیار و دواب بیشمار، برجای نهاد، و نخستین، از لشکر شام فخرالدّین شام حلب "؟" و حسام‌الدّین خضر صاحب سرماری بما رسیدند، و حسام‌الدّین مذکور، که بهنگام توجه سلطان بصوب عراق، ببهانهٔ عجز از تعهّد تکالیف شرف‌الملک، دست از طاعت کشیده بود، درین وقعه باثاث مجلس شرف‌الملک، و اوانی زرین و سیمین وی دست یافت.

استیلای حاجب‌علی اشرفی بر بعضی بلاد آذربایجان و ماجرای وی و شرف‌الملک

شرف‌الملک همچنان گریزان بود، و خصمان بر پی او روان، تا بمرند رسید، و شب‌هنگام در ان خطّه بماند، آنگاه آهنگ تبریز کرد، و حاجب بخوی راند، و چون شحنهٔ آنجا، ناصرالدّین بوقا مملوک شرف‌الملک، واقعه بشنید، شهر خالی نهاد، و در بر وی دشمن گشوده گشت، و اصحاب حاجب بعضی محلّه‌های خوی را غارتی شنیع کردند، و تا بمنع تاراج منادی در دادند، کار بهتک ناموس، انجامیده بود، از ان پس حاجب بنخجوان رفت، و آن ناحیت بوی تسلیم شد، بعد بمرند آمد، و چون باروی آن شهر ورود خصم را حایل نبود، بدانجا داخل گشت، و از انجایگاه یزک سپاه خویش را بجانب تبریز فرستاد، و طلایهٔ لشکر وی تا ده صوفیان، از اعمال تبریز، برسیدند، و شرف‌الملک با اندک مردمی در تبریز بماند، و از طول مقام تنگدل گشت، چو بدانجا امید اصلاح امر و بهبود حال نداشت، و چندانکه میخواست، جبر کسر و جمع تفرقه را، بجانب ارّان شتابد، و زخم شکست را مرهمی نهد، تبریزیان، وی را از انجام اندیشه، و اجرای مقصود، مانع میگشتند، و صدرربیب‌الدّین، وزیر اتابک ازبک را، که بدان شهر اقامت داشت، و روزگاری بزهد و عبادت میگذاشت، بشفاعت برمیانگیختند، و چندانکه شرف‌الملک تنگدستی را،

حجّت عجز از اقامت میساخت، آنان برگ و ساز اقامت چند روزهٔ وی فراهم میداشتند، و خود باعث اهل تبریز، در بازداشتن وزیر، از ترک آن شهر آن بود، که بچشم خرد در پایان کار مینگریستند، و بیم داشتند که حاجب استیلا یابد، و شهریار را بضدّ آنان حجتی قوی بدست اید، و مجال عذر نماند، و بمساعدت با دشمن منسوب و مأخوذ شوند، و از خشم پادشاه نرهند، و عاقبت وخیم بینند، و شرف‌الملک همچنان در تبریز بود، تا "ابر آزاری برامد باد نوروزی وزید" سپاه بهار بر لشکر زمستان بتاخت، و از باغ و بوستانش آواره ساخت، و دست فروردین، نقش برف، از صفحهٔ کوهسار و دفتر گلشن بشست، و برجای آن لالهٔ رنگارنگ و گلهای گوناگون برست، اینگاه وزیر باژان شتافته، خراج بستد، و مردان کارزار فراهم اورد، و دو روزه راه پیموده بقرب قلعهٔ مردانقیم "؟" که داماد وزیر ربیب‌الدّین مذکور را بود فرود امد، و صاحب آنرا بمحاصرت بیم داد، سپس بدژ درامد، و چهارهزار دینار از مالک آن گرفته، از انجا بکوچید، و بنزدیک قلعهٔ خاجین شتافته، در انجا جلال‌الدین "؟" خواهرزادهٔ ایوان گرجی را، تهدید و تخویف اغازید، و انجام را بدان شرط‌که ده هزار دینار زر پُرْپَرَه[1] بدهد، و هفتصد کس از اسرای قدیم و جدید مسلمان را آزاد سازد، با وی مصالحت کرد، و چون وزیر اسیران را، که برخی از انان از کودکی گرفتار گشته، و بهنگام رهائی پیر بودند، بآزادی رساند، و مبلغی از مال معهود بگرفت، بوی خبر رسید، که بغدی درم خرید اتابک ازبک، از شام گریخته و بآذربایجان آمده است، و این مملوک بسبب زشتکاریهای پیشین خویش، از شهریار وحشتی داشت، چو در اغاز خروج ملعونان تاتار، هرکس از سپاهیان خوارزم، از دستبرد نوائب دوران، و حوادث زمان، بدیار آذربایجان افتاد، بدست ستم و جور و حیلت و غدر وی بسختی کشته گشت، تا آنجا که گفتند، این فریفته و دستیار شیطان، بسبب عداوت با سلطان، بیک روز چهارصد تن از انان را، بدست خود بیجان ساخت، و چون پادشاه آذربایجان را مالک امد، مملوک مذکور سخت بهراسید، چو در اقامت خطر جان میپنداشت و پیوستن بخدمت شهریار را نیز مظنّهٔ هلاک میانگاشت، ازینرو روی از توقف برتافته، بگریخت و بملک اشرف پیوست، و درین هنگام بی‌مشورت و اجازت از خدمت وی جدا گشته، آهنگ آذربایجان کرد، چو شنیده بود، که آن دیار اینک ارباب طمع را طعمهٔ گوارا، و بدانجا اختلاف آرا حکمفرماست، و چنین اندیشیده که بدان ناحیت شتابد، و در اعادهٔ عهد حکومت، و تجدید عصر دولت اتابکان که زمانش بپایان رسیده، و سیل حوادث جهان بهدم بنیان، و تخریب ارکان آن پرداخته، و یکباره ویرانش ساخته بود، بکوشد، و در کالبد بیروح جانی نو دمد"ن"

---

[1] : یعنی زر خالص و سره

هر انچه دست جهانش تباه کرد و شکست　　درست چون کندش سعی خواجهٔ عطّار

و چون بغدی بحدود خوی رسید، و حاجب خبر یافت، بتعقیب وی برنشست، و وی بگریخته از رود ارس بگذشت، سپس برکنار نهر بایستاد و حاجب را گفت که من، چاکر و بندهٔ ملک اشرف، و براوردهٔ احسان و پروردهٔ نعمت، و هرکجا باشم، طاعت‌گزار و فرمانبردار اویم، و خود بدینجا جز بعزم نصرت، و نشر کلمهٔ دعوت وی نیامده‌ام، اینگاه حاجب بازگشت و بغدی بشهر قَبّان درامد، و آن ناحیت قلعه‌ها داشت، در تصرف امیران سرکش و عاصی، که هنوز بدرگاه شهریار نیامده، و جزبدادن پیشکش و خدمتانه، نشانهٔ اطاعت ننموده بودند، و مملوک مزبور امیران را، بر مظاهرت و پشتیبانی دولت اتابکان سوگند داد، و آنانرا دعوت کرد، که فرزند ملک خاموش را، از قلعهٔ قوطور بیرون ارند، و بر سریر ملک نشانند، و بدین فکر عبث نقش اندیشهٔ خطا بر صفحهٔ ضمیر مینگاشت و خیال محال درسر داشت "نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی" و شرف‌الملک باستماع این خبر مضطرب گشت، زیرا تدبیر خویش را نتیجهٔ نمیدید، و مشکلی درپیش یافت که هرگز بدان نمیاندیشید، و هم بدین هنگام، گروهی گریختگان از جنگ تاتار در بیرون اصفهان برسیدند، و خبر دادند که شهریار منهزم گشته، و از وی خبری نیست، و بدین خبر حزن و اندوه وی زیادت پذیرفت، و نیروی وی برفت، و زبونی و وهن وی بیفزود، و با اینهمه بپیروزی سلطان، و ظفر مسلمین بر کافران، کوس بشارت مینواخت، اما بغدی پس از انکه از قسم دادن، وهمعهد ساختن امرای قَبّان فراغت یافت، بنزدیک ملک نصرةالدّین محمدبن بیشتکین شتافت، و وی را بمساعدت، و پیروی ارادهٔ خویش خواند، ملک نصرةالدّین با وی ملاطفت اغازید، و مقدمش نیکو پذیره گشت، و بشرف‌الملک نامه نوشته، از ورود بغدی و اجتماع و اتفاق امیران، در تجدید دولت اتابکان، وی را آگاه ساخت، وزیر در نهان پیش ملک نصرةالدّین کس فرستاده، وی را بفرمود تا بغدی را بطاعت خواند، و از جانب وزیر بتفویض اقطاعات، و دادن مال و خواسته، چندانکه وی خواهد، و کیسهٔ آزش بدان پر شود ضمان گردد، و روزی چند فرستادگان وزیر و نصرةالدّین، دربن معنی امد و شد میکردند، تا بغدی رضا داد، و طاعت و بیعت شرف‌الملک پذیرفت، و ملک نصرةالدّین ویرا در کنار رود ارس، بخدمت وزیر برد، و شرف‌الملک وی را استقبال کرد، و مقدمش گرامی داشته، بایفای ملتمسات موعودش ساخت، و صد و پنجاه تشریف بوی و اتباع ارزانی فرمود، که از ان جمله ده خلعت دارای ساخت و سرافسار و طوق بود، و ارومیه را با اعمال آن هم بخواهش وی، باقطاع بدو واگذاشت، و سوگند خورد، که هیچیک از خوارزمیان را، نگذارد که خون کشتگان خویش از وی بخواهند، و چون وزیر از غائلهٔ بغدی ایمن، و بمعاضدت وی مستظهر گشت، از جانب عراق خبر رسید، که پادشاه بسلامت باصفهان معاودت فرموده، و بتعقیب تاتار " که از انجایگاه

خائب و نومید بازگشته‌اند" پای در رکاب اورده است، اینگاه اندیشهٔ کیفر، و عزم انتقام از حاجب مصمّم کرد، و بدین مقصود بهمراه بغدی و ملک نصرةالدّین روی بآذربایجان نهاد، و بهنگام وصول بمرند، سه تن از امیران میسرهٔ شهریار، کوچ تکین پهلوان، و حاجب خاص خان بِرْدِی، و اوداک امیر اخر، فرستادگان شهریار بدستیاری و مساعدت وزیر، بوی پیوستند، و خود پادشاه را عادت چنان بود، که چون یکی از اصحاب وی از جنگ میگریخت، یا در پیکار تقصیر میورزید، وی را بامور خطرناک، و کارهای دشوار بازمیداشت، تا آنگاه که از وی خدمتی پسندیده، که عفو خطای وی را موجب تواند بود، میدید، و بدین حجّت از گناهش درمیگذشت، و این شیوه را بتنها تاتار داشتند، و برای اغماض از جرایم اتباع خویش، بدان توسّل میجستند، و پادشاه این سیرت را پسندیده بکار بست، و چون در جنگ بیرون اصفهان، کسی از امرای میسره، جزین سه تن جان بدر نبرد، شهریار آنان را بپاپمردی و تقویت وزیر تکالیف فرمود، و برسیدن آنان شرف‌الملک نیروئی تازه یافت، و بجانب خوی که بدرالدّین بن سرهنگ نایب حاجب در انجا بود، برفت، لکن بدان شهر نزدیک نشد، و براهی دیگر برجانب راست شتافت، چو حز شخص حاجب علی، که بدین هنگام در نوشهر اقامت داشت، ویرا مطلوبی نبود، ازین رو یکسره بجانب حاجب روان گشت، و حاجب باسماع خبر توجّه وزیر با سپاه بسیار بطرف وی، بِبَرْکَرِی بازپس امد، و در بیرون آن ناحیت اقامت گزید، تا شرف‌الملک برسید، و دومین روز وصول وزیر بدانجایگاه، دو سپاه آغاز نبرد کردند، و در حملهٔ نخست حاجب گریزان، و دربَرْکَرِی متحصن شد، و درین‌جنگ از اصحاب حاجب بسیار کس بدرود حیات گفتند، و لشکر وی جز انانکه از پیرامون وی دور نگشتند، سراسر همبستر خاک، و عرضهٔ تیغ هلاک امدند، یا باسارت رفتند، و هم در ان معرکه، تاج‌الملوک فرزند ملک عادل را، تیری کاری رسید، و پس از یکچند وداع حیات گفت، و شرف‌الملک کوس و نقاره، و علم و پرچم خصمان را جمع اورده، بدست مژده‌بر باصفهان بخدمت سلطان فرستاد، و سپاهیان وی برای جمع غارت پراکنده گشتند، و خود با کمتر از صد سوار، سه روز در انجا بماند، و حاجب دربَرْکَرِی پناهنده، و تاب آن شکست سخت و قتل فاحش، چندان پیروان وی را سراسیمه کرده، و سررشتهٔ تدبیر از دست برده بود، که جرأت‌نداشتند، بدین هنگام که با شرف‌الملک، اندک مردمی بیش نبود، پای از بَرْکَرِی بیرون گذارند، و بارسر از گردن وی بردارند، آری"ن"

چون مرد شکسته و زبون گشت	زو جنگ دگر درست ناید
تنها نه بدشمن قویدست	نتواند پنجه آزماید
بل سایهٔ خویش دیدن وی	او را ز روان توان رباید
زالی که سلاح نیستش پیش	چون رستم تیغ‌زن‌نماید

از ان پس حاجب‌علی، نامهٔ باوداک امیر اخر نوشته، سعی در حصول مصالحت، و رفع موجبات مخالفت را، از وی خواستار گشت، و حاجب اوداک امیر اخر بنزدیک باروی شهر رفته با حاجب علی سخن گفت، و حاجب‌علی آن نامه بوی داد، و وی مکتوب را بخداوند خویش رسانید، اینگاه اوداک امیر اخُر، با نامهٔ حاجب علی، بنزدیک شرف‌الملک حاضر امد، و وزیر ازین معنی در خشم رفته، با وی در سخن درشتی اغار نهاد، و حاجب وی را ازینکه دیگربار بنزدیک باره رود، تحذیر کرده گفت، از حاجب‌علی جز بکشتن وی راضی نشوم، و الا بهلاک وی انتقام نستانم، و زود باشد که بجانب وی باز ایم، و دیار و آثار وی ویران و نابود سازم، و هم بدین‌هنگام سپاهیان ،بااموال تاراج، دسته‌دسته بآذربایجان بازگشتند، و شرف‌الملک بر اثر آنان از ان جایگاه بکوچید، و چون بنزدیک خوی رسید، نایب حاجب شهر را خالی نهاده بقلعهٔ قوطور پناهید، تا پس‌از بازگشت سلطان، او را از ان حصن بیرون اوردند، و عرصهٔ آذربایجان، از انصارو اعوان، و متابعان و هواخواهان حاجب تهی گشت، و چون شرف‌الملک وارد خوی شد، دست مصادرت برگشود، و بیکبار توانگران و اغنیا را درویش و بینوا، و بدرد فقر و فاقه مبتلا ساخت، و حکومت انجا را بمملوک خویش، ناصرالدّین بوقاسپرده، بجانب مرند رفت، و همین‌شیوه از سرگرفت، و در نخجوان و دیگر بلاد آذربایجان نیز چنین کرد، چندانکه در ان دیار و حدود، مال و خواستهٔ برجای نماند، و همگان را بروز تنگدستی و عسرت نشاند، از ان پس خبر توجّه موکب شهریار بآذربایجان شنیده، تا اوجان باستقبال شتافت، و در انجا سنجقان خان، و عمّهٔ سلطان "شاه خاتون دختر سلطان تکش" را دیدار کرد، و این دو با بهری از سپاهیان، پیشتر از سلطان بدان ناحیت رسیده، و باقی عساکر شهریار، نواحی الموت را فرا گرفته، خروج غیاث‌الدّین را مترصد بودند، و از عجایب مرگ ناگهان آنکه، سنجقان خان که از جانب سلطان حکومت بُولُقْ، یعنی دیوان مظالم، را داشت، روزی بعادت معهود، در اوجان در خیمهٔ یولق نشسته، و بستون تکیه زده بود، در اثنای محاورت، بناگاه خاموش گشت، و زبان از گفتار بربست، و حاضران چنان گمان بردند، که وی بخواب رفت، و چون او را برگرفتند ،مرده دیدند، باری پادشاه پس از شاه‌خاتون و سنجقان خان وارد گشت، سپس محفّهٔ ملکه فارس، دختر اتابک سعد برسید، و سلطان بهنگام اقامت در اصفهان، با این بانو زفاف کرده، چو خواهر وی، منکوحهٔ شهریار بروز قتل اورخان در گنجه درگذشته بود.

عزّالدّین بلبان خلخالی و پایان کار وی

این شخص، ازمملوکان‌اتابک، و برخلخال و قلاع آن استیلا یافته، و کار وی آن بود،

که راهها را مخوف میساخت، و پیوسته در بین عراق و آذربایجان، براهزنی و غارت رهگذران و قتل نفوس میپرداخت، و پیاپی از وی بحضرت سلطنت شکایت میرسید، و خود شهریار را مشاغل مهم فرصت نمیداد، که این ناحیه را از آلایش مفسد پاک سازد، و بخاموش کردن آتش فتنهٔ وی پردازد، و بهنگام اشتغال سلطان بتاتار و اشتغال نایرهٔ فساد حاجب در اذربایجان، تباهکاری و شرارت عزّالدّین بیفزود، و چون شهریار از عراق بازگشت، بجانب وی شد، و روزی چند وی را در قلعهٔ فیروزاباد، محاصرت کرد، تا زینهار یافته از ان دژ بیرون امد، و با تیغ و کفن بخدمت پادشاه رفت، و پادشاه گناه وی ببخشود و بیم ار وی برگرفت، وی نیز دو قلعهٔ بلک و فیروزاباد را، بملازمان حضرت تسلیم کرد، و شهریار قلعهٔ فیروزاباد را، بحسام‌الدّین تکین‌تاش، مملوک اتابک سعد ارزانی فرمود، و دز بلک را بیکی از مشایخ ترک سپرد، و گنجینه و حرم و بارو بنه در موغان نهاد، و خود با سپاهیان سبکبار، بخار خاری که از رهگذار حاجب در ضمیر داشت، در اندیشهٔ انتقام از وی، بطرف اخلاط شتافت، و چون باَرجیش رسید، برف پیاپی بنشست، و سرمای سخت برخاست، و شهریار بطوغطاب راند، و با آنکه از ان پیش، مردم ذخایر نفیس خویش، از انجا برده بودند، لشگریان دست غارت، بران دیار گشودند، و پادشاه، ده روز بدانجایگاه اقامت کرد، و سپاهیان وی،از راست و چپ، و بردشت و کوهسار در پی تاراج میرفتند، و طایفهٔ ازانان بارزن الرّوم رسیده، از نزدیک آن ناحیت غارت اوردند، و در ایّام توقف شهریار بطوغطاب، نامه علاءالدّین پادشاه روم بوی رسید، در ان مکتوب شهریار را، بمخالفت ملوک آل ایّوب انگیخته، وی را در محاربت با آنان وعدهٔ مساعدت داده، و نوشته بود که همچنانکه سلطان بجنگ تاتار روی نهاده، وآنان را گریزان و فراری ساخته است، من درین سال بپیگار کفار مجاور خویش، اشتغال داشته، و حصنی چند از انان گشوده‌ام، و اکنون ما را، جز انکه بدین گروه ستمکار، و مشتی طغیان شعار پردازیم، و دفع آنان را وجههٔ همت سازیم، کاری باقی نباشد، باری در نامهٔ مزبور، در تعریض بنی‌ایّوب راه مبالغه پیموده، چندانکه در ان ذکر کرده بود "اکنون ما را از جهاد اصغر بجهاد اکبر باید پرداخت" و نیز نامهٔ مزبور مکتوبی که سراج‌الدّین مظفّربن حسین، نایب علاءالدّین دارای الموت در ناحیهٔ شام، بسلطان علاءالدّین نگاشته، و بهنگام اقامت شهریار در عراق بدارای روم رسیده بود، درمیان داشت، و فحوای مکتوب سراج‌الدّین آنکه" جلال‌الدّین مخذول در جنگ بیرون اصفهان کشته شد، و سپاه وی در اقطار گیتی پراکنده گشت، و برادر وی غیاث‌الدّین بحضرت علائی پناه اورده و در سلک متابعان و فرمانبران درامده، و نیز اتابک قزل ارسلان "یعنی ملک خاموش" بدان آستان التجا برده، و از ان درگاه چشم براه نظر عنایتست، و اینک ملک عراق، علاءالدّین رابی مزاحم و معارض باشد، باری مضمون نامه همه ازین دست بود، و

شهریار آن رقعه مراداد، تا بر وی بخوانم، و چون مطلب نامه بدانستم، و قرائت آن ترّهات و خرافات را در محضر شهریار، خاصّه بدین وقت که خانان و امیران جمع بودند، موجب ضرر و مظنّهٔ خطر دیدم، گفتم، مضمون این مکتوب را بسمع شهریار نشاید رساند، پادشاه در قرائت آن اصرار ورزیده، فرمود بر تو سختی و اعتراضی نباشد، دیگربار عرضه داشتم، که اگر از خواندن گزیری نیست، باری در خلوت باید، اینگاه مردم انجمن برفتند، و مجلس خالی گشت، و چون من و شاه ماندیم، نوشته را بر وی بخواندم، بستد و مهر کرد و در کیسه نهاد، باری بابان خلخالی شبانگاه از طوفطاب باخلاط گریخت، و فراروی آنگاه معلوم شد، که وی را نتوانستند یافت، و حاجب ساز و برگ وی فراهم کرده، بآذربایجانش فرستاد، چو میپنداشت که چون وی بکشور شهریار اید، فتنه‌انگیزی وی پادشاه را از قصد اخلاط مانع گردد، امّا چنین نبود، زیرا شخص مذکور پس از تسلیم قلاع، چون مرغی بی بال و پر، یا جنگجوئی بی‌تیغ و خنجر، کاری از پیش نمیتوانست برد، القصّه وی بکوههای زنجان شتافته، دیگربار براهزنی پرداخت، و دست بخلاف و عصیان براورد، تا در اصفهان کشته، و سر وی بخدمت سلطان فرستاده گشت، سپس پادشاه از طوغطاب بخِرتَبِرتْ بازامد، و آنجا را هم چون طوغطاب دستخوش نهب و تاراج رمه و خرابی ساخت، و گذشته از دیگر چیزها خمس گاوهائی که از انجا ببرد، هفت هزار بود، و اعمال اخلاط بدین غارت ویران شد"ن"

فتنه خوش خفته بود، نفرین باد بدروش را که کرد بیدارش

ورود نجم‌الدین رازی و رکن‌الدّین بن عطاف از درگاه خلافت

بهنگامی که شهریار در تبریز بود، این دو شخص برسالت دیوان عزیز، و بشارت نصب امام الظّاهر بامر الله بمنصب موروث خلافت، بر پادشاه وارد گشتند، و از جانب امیرالمؤمنین وی را وعده‌های نیک داده، بانجاح مآرب، و انجام مطالب، امیدوار ساختند، و خود از درگاه خلافت ابن عطاف را فرموده بودند، که در حضرت سلطنت اقامت گزیند، و نجم‌الدّین رازی با فرستادهٔ سلطان باز ایند، و آن خلعتها که از ناحیت سلطنت، هر ساعت چشم براه آن میداشتند، و در انتظار وصول شب و روز میگذاشتند، و خود عوایق حوادث، و موانع اتّفاقات، آنرا بتأخیر میانداخت، و صورت آن مطلوب در حجاب تعویق نهان میساخت، بهمراه بیاورند، و شهریار قاضی مجیرالدّین را، بمصاحبت رازی رسول خلیفه، گسیل داشت، و وی با تشریفات بازگشت، و پیش از رسیدن آن خبر رسید، که الظّاهر بامر اللّه، رضوان‌الله علیه و علی آبائه‌الراشدین، درگذشت،

و خلعتها را ببغداد بازگرداندند، و شهریار چنان میپنداشت، که رد آن تشریفات را تغییر نیت اولیای خلافت، درباره‌ٔ وی باعث بوده است، تا انگاه که سبب این امر بدانست.

اقامت سلطان در زمستان بآذربایجان و آگاهی وی از خطایای شرف‌الملك و تغیر رأی پادشاه دربارهٔ وی

سپس لشگر سلطان، با غارت بسیار، و از یغماگرانبار، بموغان بازگشتند، و شهریار یکماه در خوی اقامت کرد، و در مدت توقف بدان شهر، از مصادرات خانمان‌برانداز و نابجا، و معاملات ناپسند و ناروای شرف‌الملک با اهل ان ناحیت، و سبب تخلف ملکه، دختر طغرل‌بن ارسلان سلجوقی، و برائت وی از خطایای منسوب، آگاه شد، و از تصرف وزیر در کنیزکان ماه جبین، و جواری خورشید روی پرده‌نشین وی خبر یافت، از ان پس هم در اثنای زمستان بتبریز رفت، و آنجا را نیز چون‌خوی، خراب و ویران، و بحال بد و وضع پریشان دید، و پیش از این از ده کوزه‌کنان، قلمرو تبریز، برای دیوان مالی بسیار حاصل میگشت، و بهر وقت که شهریار بدانجا نزول میفرمود، رئیس آنجا بمهمانی برمیخاست، و لوازم مطبخ و نانواخانه و اسطبل سلطانی را فراهم میداشت، و نیز خواص و ارباب مناصب را ضیافتی شایسته میکرد، و اتفاق را درین بار که پادشاه در عزیمت بجانب تبریز بقریه‌ٔ مذکور وارد گشت، رئیس آنرا غایب دید، و سلطان را خبر دادند، که وی را بخونی گرفته‌اند، و اکنون در تبریزست، و هزار دینار از وی میخواهند، و آن مبلغ را شرف‌الملک بمملوک خویش، ناصرالدین بوقا، و سیف‌الدین طغرل چاشنی‌گیر بخشیده است، و چون شهریار بتبریز امد، فرمان داد تا گماشتگان آن‌دو که آن خواسته را گرفته بودند، بگرفتند، ودیت مأخوذ باز ستدند، و دواب آنان را ضبط دیوان کرده، ایشان را پیاده بموغان راندند، و بدینگاه که پادشاه تبریز را بی‌سر و سامان، و زراعت آن خطه را دوچار نقصان یافت، چنان اندیشید، که برفع تکلیف و تحمیل از ان دیار پردازد، و مردم آنجا را آسوده خاطر سازد، ازینرو خراج سه ساله از اهل آنجا برگرفت، و درین باب فرمانی نوشته آمد، باری اهالی در خفیه، پیاپی بخدمت سلطان شکایت میآوردند، و پیوسته تظلم میکردند، که از انگاه که پادشاه از ان ناحیت رفته تا هنگامی که بفضل یزدان بازگشته، وزیر بجور و ستم چنین و چنان کرده است، شهریار این سخنان میشنید، و در نهان بر شرف‌الملک خشمناک میشد، و نامه‌هائی را که از وزیر در مهمات امور بوی میرسید، جواب نمینوشت، و چون بدانست که حاصل تبریز، علیق مرکبان را وفا نکند، و از املاک خاص آنجا چیزی بدست نیاید، بفرمود تا انبار غله‌ٔ شرف‌الملک

بگشودند، و موجود آن بمصرف نانواخانه و اسطبل رسانیدند، اینگاه بدین پیش‌امد، مردم گمانها بردند، و حدسها زدند و گفتند، روزگار وزیر بپایان امده و بسر رسیده است، امّا چون پادشاه بموغان بازامده، با شرف‌الملک ملاقات کرد، رفتار خویش بوی دیگرگون نساخت، و چنان مینمود که درباره‌ٔ وی بدی نشنیده، و از مهر بخشم نگرائیده باشد، بلکه بظاهر عنایت سلطان بوی بیفزود، چو هر چند بسالهای پیش، شرف‌الملک در نهان، بقدرت خویش، بی‌فرمان سلطان، از املاک خاصّ و اقطاعات، ده یک میستد، بسبب آنکه امر شهریار صدور نیافته بود، اگر کسی جبری از ان باب بوی نمیداد، وی اعتراض و مخالفت نمیتوانست کرد، امّا بدینگاه پادشاه بفرمود، که مانند وزیران پیشینه عشر خاص و اقطاع سراسر کشور، شرف‌الملک را باشد، و من توقیع آن بنگاشتم، و چون داعی‌خان و اطلس ملک، امیران دیوان مظالم، این پیام بگزاردند، وزیر آنان را پنج هزار دینار، حقّ رسالت ارزانی داشت، و در تمام مملکت با هر دیوان سلطانی، از جنب خویش دیوانی برای گرفتن عشر مرتب ساخت، و از ان پس شرف‌الملک را بتنها، از عشر املاک خاصّه‌ٔ عراق، با وصف ممانعت شرف‌الدّین علی وزیر عراق، و کم‌اعتنائی وی بشرف‌الملک، هرساله بیش از هفتاد هزار دینار عاید میگشت، اما صاحبان اقطاعات مدارا و رعایت رضای وزیر را، فرض میدانستند، و بهره‌ٔ املاک را با وی تقسیم میکردند، و کسی از انان را جرأت شکایت نبود.

پیوستن کورکا بخدمت سلطان

قبایل قبچاق، از دیرباز با خانواده‌ٔ خوارزمشاهیان، رابطه‌ٔدوستی و محبّت داشتند، چو فرزندان این دودمان، در قدیم و جدید زمان، سراسر از دختران ملوک قبچاق، که پادشاهان مزبور آنان را، بآئین نکاح بزنی گرفته، زاده بودند، ازینرو چنگیزخان و اولاد وی، در استیصال عشایر مذکور، که مرکز قدرت، و پایه‌ٔ شوکت، و مایه‌ٔ افزونی عدّت و جمعیّت خاندان خوارزمشاهی، بشمار میآمدند، مبالغت میکردند، و چون شهریار پس از پیکار در بیرون اصفهان از عراق بازگشت، و لشکریان وی دلیری و نیروی تاتار، معاینه دیده، و هراسیده بودند، چنین اندیشید، که بقبایل قبچاق استظهار جوید، ازین روی سرجنکشی را، که در قبچاق خانواده و خویشاوند داشت، بفرستاد، تا آنان را بخدمت خواند، و آگاه سازد، که صلاح ایشان در اتّفاق بضد دشمنان فسادانگیز باشد، چو در حال تفرّق و پریشانی، هیچیک از دو جماعت از شرّ خصم نتوانند رهید، و از نهیب زوال و استیصال ایمن نیارند نشست، رسول مذکور بدان جانب رفت، وآنان

را موافق مقصود، و بدین رسالت خشنود، و بهمراهی خویش راغب یافت، و جمعی بسیار از ان طوایف، در پنجاه هزار خرگاه، بجانب دربند روی نهادند، و چون عبور از انجا امکان نپذیرفت، بنزدیک آن خطّه فرود امدند، و کورکا که یکی از ملوک ایشان بود، با سیصد کس از نزدیکان ذکور و اناث خویش، در کشتی نشست، و در موغان بخدمت شرف‌الملک پیوست، تا آنگاه که زحمت برف از رهگذر برخاست، و دورهٔ صدمت برد بگذشت، و اوان دولت ورد دررسید، و پادشاه بموغان بازگشت، و شرف‌الملک با کورکا باستقبال وی شتافت، و کورکا چنان میخواست، که بورود وی بحضرت، و بذل جهد وی در فرمانبری و طاعت اکتفا شود، و از سایر آداب معهود خدمت، معاف اید، و چون نپذیرفتند، در برابر شهریار از بارگی فرود امد، و دست پادشاه ببوسید، و سلطان پس از روزی چند، وی و همراهان را خلعت بخشید، و بوعدهٔ اجتماع، بهنگام گشایش دربند، بازگردانید، و خود اگر سوء تدبیر بکار نمیرفت، در بند بدست میآمد، شرح داستان آنکه، چون کورکا، بپیمان مراجعت بوقت افتتاح دربند "که آنرا باب‌الابواب خوانند" از درگاه جدا گشت، سلطان با دارای دربند، که خود کودک بود، و اتابکی ملّقب باسد، بتدبیر شؤون و امور وی میپرداخت، مراسلت اغاز نهاد، و اتابک مزبور، حصول رضای سلطان، و شمول عنایت وی بغنیمت شمرده، بطوع و رغبت روی بحضرت اورد، و پادشاه وی را اکرام فرمود، و خلعت بخشید، و برای وی و مخدوم وی، چندان اقطاع معین کرد، که حاصل دربند، در برابر عواید آن، مختصر مینمود، و چنان مقرّر گشت، که گماشتگان شهریار بهمراه وی روند، تا آن ناحیت را از وی بتصرّف گیرند، و سلطان بدین منظور، در مصاحبت وی، شش هزار سوار، بریاست اینام‌خان و سکرخان و خاص‌خان، بفرستاد، و چون‌آنان از خدمت برفتند، اتابک اسد را بگرفتند، و پس از روزی چند، بتهمت آنکه وی چنان اندیشیده است، که بی‌اجازت از انان دوری گزیند، او را بند نهادند، از ان پس در بیرون باروی دربند، دست بتاراج و یغما گشادند، و بدین غارت چندان ویرانی بر ان ناحیت راه یافت که گوئی هرگز آباد نبود، و اتابک، خود را بتدبیر و حیلت، از ان ورطهٔ هلاک بیرون افکند، و چون شیر زخم دیده، و آهوی از دام جهیده، براشفت و برمید، و بدربند بازگردید، و بدین بی‌تدبیری تصرّف دربند متعذّر گشت، و فتح آنرا امیدی نماند، و اگر ایزد تعالی چنان میخواست، که آن ناحیت مسخّر اید، بتنها شرف‌الملک این مهم کفایت میکرد، زیرا امثال این کارهای دشوار، جز ببذل مال، و رفق و ملاطفت، و نرمی بی‌شائبهٔ خشونت برنیاید، و خود این وزیر، بانجام امری صعب نرفت، جز انکه از پیش برگرفت، و بهرکار مشکل شتافت، بختم آن بنحو مرغوب، و بهترین صورت مطلوب، دست یافت.

کارهای شرف‌الملك در موغان پس از کشف خطایای وی بر سلطان

چون بوزیر خبر رسید، که نیّت پادشاه دربارهٔ او دیگرگون گشته است، تنگدل شد، و چنان اندیشید، که کفّارهٔ گناهان را در غیبت وی خدمتی کند، و دیگرباره شهریار را بخویش، بر سر مهر و عنایت ارد، ازینرو با لشگر خویش، و بهری از سپاهیان برنشست، و از نهر ارس بکشتی بگذشت، و بر ناحیت گشتاسفی استیلا یافته، عمّال شَرْوانشاه را از انجا براند، و هم درین سال آنجا را، بدویست هزار دینار زر پَرْپَرَه، بضمانت واگذاشت، و گشتاسفی موضعیست بین نهر ارس وروذ کر واقع، و جز با کشتی بدانجایگاه نتوان رفت، و جویبارهای بسیار، وبط و ماهی بیشمار دارد، و از صید این دو مال فراوان بدست اید، و بسا افتد که صد مرغابی را در انجا بدیناری فروشند، و آنگاه که پادشاه بلاد گرجستان بگشود، جلال‌الدّین سلطانشاه، فرزند شروانشاه را "که پدر وی را بعنوا بگرجیان داده، و آنان بدین شرط که دختر ملکه [1] دختر تامار را بزنی بدو دهند، وی را بکیش مسیح در اورده بودند" با پسر دارای ارزن‌الرّوم از گرفتاری و اسارت رهائی بخشید، سپس آن پسر داغ ارتداد بر ناصیت خویش نهاد، و با آنکه بنزد گرجیان قدر و منزلتی نداشت، و ملکه نیز بر وی شوهری دیگر اختیار کرده، بترک وی گفته بود، از درگاه پادشاه گریخته، بجانب آنان شد، اما فرزند شروانشاه که خلقی بنهایت زیبا، و جمالی دلارا داشت، سلطان پدرانه بتربیت وی همت گماشته، آن یتیم را در سایهٔ حمایت جای داده، از گمراهی هدایت فرمود، و از تنگدستی بنعمت رسانید، و وی را نیکو بپرورد، و رسم خِتان وی بآئین فرزندان ملوک بجای اورد، و چون بموغان بازگشت، گشتاسفی را، که بهرهٔ از موروث آن شاهزاده بود، باقطاع بوی ارزانی داشت، باری شرف‌الملک، ازین پیش برای خویش، از نهر ارس جوئی چند جدا ساخته، آنها را شرفی، و فخری و نظامی [2] نام نهاده، و بدان سه ناحیت آباد کرده بود، که غلّهٔ بسیار از ان حاصل میگشت، و چون نیّت سلطان را دربارهٔ خویش دیگرگون یافت، پس از رجوع از گشتاسفی بجانب رود ارس شد، و بدین هنگام که زمستان، و زمین یخ بسته بود، بفرمود تا از بیشه‌های نزدیک هیمه بریده، آوردند، و بر خطّ جویبار افکندند، و آتش برافروخته، زمین سخت را نرم کردند، و بکندند، تا از رود ارس برای شهریار، جویباری بزرگ و ژرف بگشاد، و سلطان خوی [3] نام نهاد، و هم درین سال آنرا بهشتاد هزار دینار، اجاره داد، و هنوز با آن آب کشتی نکرده، این مبلغ بتنها از حقّابه حاصل امد.

۱: در متن "على ان يزوجوه ببنت الملكة رسودان ابنة تامار"

۲: ماخوذ از القاب شرف الملک، فخرالدین، نظام‌الملک

۳: در اصل چنینست، اما آیا، سلطان جوی، یعنی جوی پادشاه مناسب‌تر نیست؟

آمدن شروانشاه افریدون‌بن افریبرز بدرگاه

بدان هنگام، که سلطان ملکشاه‌بن الب ارسلان، ارّان را بگشود، و بر دیگر ممالک وسیع خویش بیفزود، دارای شروان در ان زمان، پس از انکه بلاد وی پیاپی دستخوش غارت، و بیشتر لشگرش در کشاکش پیکار، عرضهٔ هلاک و دمار امد، بدرگاه ملکشاه حضور یافت، و چنان مقرّر گشت، که بهر سال صد هزار دینار، بگنجینه فرسند، و چون بسال ششصد و بیست و دو ملک ارّان بادشاه را مسلّم شد، بنزد شروانشاه افریدون بن افریبرز رسول گسیل داشت. و خراجی که تقدیم آن بخزانهٔ ملکشاه مقرّر بود، بخواست، و شروانشاه بپریشانی کشور، و از دست دادن‌اکثر بلاد، چون شکّی و قبله، و استیلای گرجیان بر اطراف بلاد خویش، تعلّل میکرد، و اعتذار میجست، و زمانی دیر، از دو سوی فرستادگان درکار بودند، تا خراج سالانهٔ وی بخزینهٔ پادشاه، بر پنجاه هزار دینار قرار گرفت، و درین بار که سلطان جلال‌الدّین بارّان بازگشت. شروانشاه افریدون افریبرز، چنان اندیشید، که بدین هنگام بآستان وی شتابد، و سعادت دیدار و افتخار دستبوس دریابد، و بدین وسیلت، بر حوادث زمان استظهار جوید، و دفع نوائب دوران را، ذخیرتی نهد، ازینروی ناخوانده بخدمت بپیوست، و بدرگاه شهریار پانصد و بشرف‌الملک پنجاه اسب ترکی نژاد، تقدیم داشت، و شرف‌الملک این پیشکش را برای خویش اندک شمرد، و بسلطان اشارت کرد، که وی را دستگیر و بلاد او را ضمیمهٔ کشور خود سازد، لکن شهریار نپذیرفت، و دارای شروان را با خلعتها و تشریفات بازگردانیده، ملک متصرّف بر وی مقرّر داشت، و بیست هزار دینار از خراج سالانهٔ وی بکاست، و مرا بفرمود تا بدین هر دو فرمانی نگاشته، و شروانشاه حق کتابت را، هزار دینار بمن داد.

رفتن سلطان بشهر سوری از بلاد گرجستان

آنگاه که سلطان از آذربایجان بازگشته، در موغان مقیم بود، کوج ابه ککخان "؟" با لشگر خویش، و گروهی چند از وشاقان، که بی‌اجازت و مشورت اولیای امر، با وی همراه گشتند، بشهر لوری نهضت کرد، و آنجا را بتاراج داده، غارت جمع آورد، و چون با اموال منهوب بدریاچهٔ بتاخ رسید، برخی از مصاحبان وی شب‌هنگاه، در جانب غربی و بهری دیگر، در طرف شرقی دریاچه منزل گزیدند، بناگاه گرجیان بر جمعی که در ناحیهٔ غربی جای داشتند، شبیخون اورده بعضی را بکشتند، و دستهٔ را دستگیر ساختند، تنها بدان میان، از ازبه طاین، که نه اسیر و نه کشته گشته بود، خبری بدست نیامد،

امّا سپاهی که در جانب شرقی دریاچه بودند، از آسیب دستبرد ایمن مانده، با یغمای آورده باز امدند، و شهریار ازین پیش امد سخت درخشم رفت، و از جسارت گرجیان، که ازین پیش، از سخط پادشاه بر خویش بیم داشتند، و سلامت جان را درین معاملت غنیمت میانگاشتند، شگفتی گرفت، بعد خبر رسید که ملکه و ایوان، بوسوسهٔ شیطان مغرور، و بخلاف شهریار همدست گشته، از لشکر لَکْز و آلان و سُون نیز مدد یافته، چهل هزار یا بیش سپاهی فراهم اورده‌اند، و اینک باجتماع آن دوزخیان غوغا طلب "زخوشدلی و طرب در جهان نمیگنجند" اینگاه شهریار برنشست، و از مرکز رایت، و بنگاه اقامت برامد، و سواران دسته‌دسته و یگان یگان، بملازمت رکاب شتافتند، تا انبوهی از اعوان و انصار، بر وی فراهم شد، و بعزم سرکوبی گرجیان حرکت فرمود، و چون بنزدیک دریاچهٔ مذکور برسید، یزک دو سپاه بهم بازخوردند، و نصرت یزدان، شامل حال سلطان، و مقدّمهٔ لشکر گرجیان بهزیمت شد، و جمعی از انان را باسارت اوردند، و بفرمان پادشاهْ گردن زدند، و شهریار اردوی گرجیان را تعقیب کرد، و آن سپاه چون گنجشگ که حملهٔ شاهین بیند، یا تیهو که باز را بر پی نگرد، پای بفرار نهادند، و هر یک بجائی رفتند" و عساکر سلطان بتعقیب و گرفتن آنان برخاسته، بعضی از لشکر وی اثقال ایوانی را یافته بغنیمت‌ببردند، و پادشاه بجانب لوری رفته، در بیرون شهر اقامت گزید، و کس بنزدیک گرجیان فرستاده، اطلاق اسیران وقعهٔ بتاخ را بخواست، و آنان را تهدید کرد، که اگر مسؤول وی نپذیرند، آن بلد را بمحاصرت گیرد، ازین‌رو گرجیان گرفتاران را رها ساخته، بخدمت گسیل داشتند، اما چون ازبه طاین در ان میان نبود، و شهریار باستماع این خبر که گرجیان در حادثهٔ مزبور، سپاه وی را احاطت‌کرده، و راه گریز و نجات بر انان بسته بودند، ازبه طاین را که در زمرهٔ کشتگان دیده نشد، از جملهٔ اسیران میپنداشت، در مطالبت ایشان بخلاص وی الحاح ورزید، و چون این تقاضا مکرر گشت، گرجیان، بآئین خویش، سوگندان سخت یاد کردند، که چون سپاه سلطان را پیرامن فرا گرفته، کشتند، و اسیر کردند، از آن میان یک تن، تیراز ترکش برکشیده، بسنگی تکیه زد، و هرکس از گرجیان را که آهنگ وی کرد، بخدنگی جانستان از پای دراورد، تا سه نفر گرجی بکشت، و دیگران وی را گذاشتند و گذشتند، و دیگر از سپاه پادشاه اسیری نزد آنان نیست، و خود این گفته درست، و شخص مذکور، ازبه طاین بود، و چون‌گرجیان گرد وی بگرفتند، و بر او دست نیافتند، وی پیاده از بیراه بجانب آذربایجان رفت، و چون بحدود بجنی، که قلعهٔ ازان آواک پسر ایوانی گرجیست، برسید، گلهٔ گوسفند بچرادید، و چوپان را هلاک ساخته، اغنام را بصحرا براند، و گوسفندی کشته، بریان و زاد خویش فراهم کرد، و بسلامت بنخجوان امده، بدانجا رحل اقامت افکند، تابوقت توجّه موکب شهریار، بهنگام قصد اخلاط بدان دیار، بخدمت پیوست، و ماجرای خویش، بی‌کم و بیش، هم بدانگونه

که گرجیان گفته بودند، حکایت کرد.

محاصرت قلعه‌های واهْرام گرجی بدست سلطان

آنگاه که پادشاه در عراق بود، نواحی گنجه را، از تعدی واهْرام گرجی، زیانی بزرگ وارد امد، و بوقت بازگشت سلطان بدان سامان، از تطاول وی شکایات بسیار بحضرت سلطنت رسید، و شهریار بدین موجب با سپاه بیشمار، و لشکر جرّار، روی بوی نهاد، و عساکر سلطانی بابیوت و رحل و ثقل، در اطراف ولایات وی پراکنده گشته، بقتل و غارت، و تحریق دیار و تفریق جمع انصار وی پرداختند، و دفاین و اموال نهان را براوردند، و بیغما بردند، و آنان را از قلل جبال و ستیغ کوه بزیر اوردند، و پادشاه، خود بر قلعه‌شکان هجوم کرد، و آنرا بقهر و غلبه بگشود، و خرمن هستی کافران بآتش عذاب و کیفر بسوخت، و از انجا بقلعهٔ علی‌آباد برفت، و بدین‌هنگام، ملکه بجایگاه زمستانی خویش[1] بود، و آن جایگاه سرکش را، نه بس دیبر، تسخیر کرد، و بقتل و اباحت پرداخت، سپس بکاک و کوارین امد، و آن دو قلعه را سه ماه محاصره کرد، و چون کار بر گرجیان دشوار شد، بشرط تسلیم مالی عاجل، جویان صلح گشتند، و فرستادگان رفتند و آمدند، و چون شهریار بتصرف اخلاط، ولع و شرهی تمام داشت، بپذیرفت، و آن خواسته بگرفت، و بجانب شهر مذکور بکوچید.

گرفتن استاد الدّار اختیارالدّین

ازین پیش گفتیم که جمال‌زراد، از زره خانهٔ جلالی، بدیار هند افتاد، و چون سلطان شکسته و پریشان، و با بی‌برگ و نوائی دست و گریبان، از رود سند بگذشت، وی با ملبوس و مأکول بحضرت باز امد، و این خدمت بهنگام دربایست و شدت احتیاج، موقع قبول یافت، و شهریار وی را از کنج خمول براورده، منصب استادالدّاری، و لقب اختیارالدّین ارزانی داشت، و وظیفهٔ استادالدّار در دولت خوارزمشاهیان آن باشد که مبلغی معیّن از اموال خزانه، و برات بلاد، بتحویل وی دهند، سپس بوی رسید سپرده

۱: بجای محذوف «بلمیکور»؟

تحویل گیرند، و بمصرف رواتب نانواخانه و مطبخ و اسطبل، و وظایف و جامگی حواشی و جز آن رسانند، و وی در انچه بحواشی تعلّق دارد بامضای وزیر، و مستوفی، و مشرف، و ناظر، و عارض لشگر و نایب آنان، قبض وصول ستاند، اما در مصارف بیوتات، علامت عارض سپاه درکار نباشد، و بدین‌گونه قبض رسید را دوازده "؟" امضا از ارباب مناصب و نوّاب ایشان باید، و از سال ششصد و بیست و یک، که شهریار کشورعراق را، از برادر گرفته، ضمیمهٔ سایر ممالک ساخت، تا سنهٔ ششصد و بیست و چهار، اموال دیوان بتحویل اختیارالدّین‌داده میشد، و دربن مدت بحساب وی، رسیدگی نشده بود، و هر وقت که بدیوان حاضر میگشت و میگفت‌مالی پیش من نمانده است، مبلغی دیگر بوی میدادند، و چون سلطان بمحاصرت قلعه‌های واهرام گرجی پرداخت، بفرمود تا حساب وی باز رسند، اینگاه بقایای وجوه در نزد وی، بصد و پنجاه هزار دینار در قلم امد، و چون آن خواسته از وی بخواستند، و دریافت که امر صورت جد دارد، و جز پرداختن مال، چارهٔ سودمند، و عذری مسموع نیاید، چنان دعوی کرد که براوردن کار و گرفتن مال را، بوزیر و دیگر ارباب مناصب، شصت هزار دینار برشوت داده است، و بنام هر یک قدری معلوم معیّن ساخت، و خود جز صاحبدیوان، شمس‌الدّین محمد معروف بموی دراز، که در دولت شاهنشاه نخست شغل محرّری داشت، پس از ان برتبهٔ نیابت مستوفی، و سپس بمنصب استیفا ترقی یافت، و مردی عاقبت‌بین و دوراندیش، و تهذیب تجربت یافته، و زبان بکام، و درست قلم، و ازلوث تهمت بدور بود، درمیان اصحاب مراتب، کسی نبود که دامان وی ازین آلایش پاک باشد، و دیگران جوانان تازه‌کار و ناآزموده بودند، که چون عرصهٔ ملک از مردان کار تهی آمد، بی‌سابقهٔ خدمت و شایستگی ریاست بسروری رسیدند، و چون شنیدند، که اختیارالدّین اندیشه دارد، که رشوت ستانی آنان را، بسمع شهریار رساند، بتخویف و تهدید وی پرداختند، امّا وی از اصرار نکاست، چو میخواست آنان را هم بدین روز نشاند، و بآتش خویش بسوزاند، و چون آن جماعت ابرام وی بدیدند، و از رجوع وی ازین رأی نومید گردیدند، شصت هزار دینار از مبلغ بازمانده بکاستند، و باقی وی را نود هزار دینار، در حساب اوردند، و شهریار بفرمود تا وی را بگیرند، اینگاه اختیارالدّین بافلاس و تهیدستی معتذر گشت، و از معلوم خویش بیست و هفت غلام زر خرید، و بیست و دو کنیز، و اسب و شتری چند حاضر اورد، و خود جزین چیزی نداشت، چو در بذل و اتلاف، تبذیر و اسراف میکرد، و داستانی از جود این مرد آنکه. بهنگام اقامت من در سرماری، وی بعزم توجه بابخاز، بدان شهر بگذشت، و در کوئی که گرمابهٔ داشت، بخانهٔ فرود امد، و اتفاق را شرف‌الدّین از دره، صاحب سرماری، بدان حمّام که نزدیک منزل وی بود، وارد گشت، و اختیارالدّین مذکور، پیراهنی و شلواری، و قبائی، و عرقچینی، و فرجی زر کشیده، و کمربندی زرّین، و اسبی با ساخت و سر افسار و طوق، برای وی فرستاد، و

شرف‌الدّین آن جامه بپوشید و هدیت بپذیرفت، و نظایر این کار بسیار داشت[1] بازی چون باقی مال از وی مطالبه، و بشکنجه تهدیدش کردند، کارد بر کشید تا بگلوی خویش فرو برد، و اگر موکّل دست‌وی نگرفته، او را بازنداشته بود، بدان ضربت هلاک میگشت، و چون این قضیّت بسمع پادشاه رسید، گفت این دیوانه است، و شغل را نشاید، و وی را رها کردند، و آن اموال از میان برفت. سپس شهریار شهاب‌الدّین مسعودبن نظام‌الملک، محمدبن صالح را، بجای وی، باستادالدّاری برگماشت. و شخص مذکور بدین کار شایسته بود، و با سایر صاحبان مناصب، نیکو برمیامد و کسی را از خواسته چیزی، و از مال بشیزی نمیداد، و چون کوزهٔ کهنه، بهیچگونه تراوش نمیکرد، و وی از سال مرقوم، تا آنگاه که روزگار دولت جلالی بپایان رسید، درین منصب استقرار داشت.

رفتن سلطان به نخجوان و فرستادن لشگر و اثقال از راه قاقزوان بجانب اخلاط

چون پادشاه جمع گرجیان را دستخوش تفریق ساخته، آنان را در اقاصی دیار خود بجای نشانید، و اسیران لوری را خلاص کرد، احمال خویش را بر جادهٔ قاقزوان، بجانب اخلاط فرستاده. خانان و امیران را بفرمود، که با آن بارو بنه، بآهستگی بطرف اخلاط روند، و خویشتن با شرف‌الملک شتابان براه نخجوان شد، و چون بناحیت بجنی رسید، شبانه با هزار سوار، از خواصّ مملوکان و حاجبان، در گذرگاه کوهی کمین کرده، بامدادان بر مواشی رعایا زده، همه را بنخجوان راندند، و چندان دواب بردند، که گاو خوب دیناری بهایافت، و سبب رفتن پادشاه بنخجوان، رغبت بانوی آنجا بهمسری وی بود، و چون شهریار بنخجوان درامد آن خاتون را تزویج کرد، و روزی چند بدان شهر اقامت گزید، و بقطع و فصل امور خراسان و عراق و مازندران پرداخت، چو مشاهیر ارباب مناصب، و صاحبدیوانان و متظلّمان آن اطراف بدرگاه حاضر بودند، و سلطان میدانست، که چون اخلاط را در حصار گیرد، راهها قطع گردد، و آنان بازگشت نتوانند، ازینرو بفرمود تا اشغال ایشان را انجام داده، آنان را بسر کار و دیار خویش بازگردانند، و من بموجب امر فرمانها بنوشتم، و هم بدین روز، مرا از رسوم کتابت، هزار دینار و چیزی، عاید گشت. اما در روزهای دیگر، که سود این حرفت بدین مبلغ نمیرسید، فائدت آن همچنان استمرار داشت، باری، چون بنخجوان بودیم، بناگاه خبر یافتم که، حسام‌الدّین

۱: بجای محذوف "وفی باب الهرج معدوداً از کان، بماله یجود"

صاحب سرماری، که رابطهٔ دوستی و عهد الفت من و وی. با وصف اختلافات حوادث، و تحوّلات زمانه مؤکّد و استوار، و همچنان از اسیب تغیّر محفوظ و برقرار بود، بدشت نخجوان رسیده است، و من باستماع این خبر، و قدوم وی بعرصهٔ خطر، متحیّر گشتم، جو آگاه بودم که وی با حاجب علی در جنگ با وزیر اتفاق کرده، و بتضییع حشمت، و رعایت نکردن حق و حرمت کوشیده. و از میان همراهان حاجب، تنها وی، اسباب مجلس شرف‌الملک را، که مبلغی هنگفت بها داشت، بغنیمت برده، و بدین سبب وزیر بر وی خشمگینست، و خود از شرف‌الملک، بیش از شهریار بر وی بیم داشتم، از انکه طبع پادشاه را از وزیر، برفق نزدیکتر و بنرمی گراینده‌تر میدانستم، بدین موجب بوی پیام دادم، که چندگاه دردهی توقف کند، تا خشم شرف‌الملک را فرو نشانده. وی را رام سازم، و بمیانجیگری پردازم، از ان پس بر شرف‌الملک وارد گشتم، و از آمدن حسام‌الدّین سخنی نگفتم، و چنان نمودم، که وی بمن نامهٔ نوشته، و اصلاح ذات‌البین را، با تقدیم مالی خواستار گشته است، بانجام وزیر رضا داد، که پنج هزار دینار، بتاوان اثاث مجلس بستاند، سپس بوی زنهار دهد، تا در ضمان امان بدرگاه بازاید، باز از وزیر درخواستم که قسم یاد کند، تا بهنگام حضور، دربارهٔ وی تجدید عنایت اغازد، و بر سوابق خطای وی پردهٔ فراموشی فروافکند، و غبار وحشت و کدورت نسبت بوی را، از ائینهٔ ضمیر پادشاه بزداید، و چون وزیر بدین جمله سوگند خورد، وی را بوصول و قرب حسام‌الدّین خبر دادم، بخندید و گفت، مرا بفریفتی، سپس بفرمود تا خواص و حجاب وی، بپیشباز حسام‌الدّین شتابند، و آنان در مصاحبت من باستقبال رفتند، و با حسام‌الدّین صلح کرده، دیگر بار بر سر مهر و لطف امد، و عهد خویش دربارهٔ وی بجای اورد.

رفتن سلطان باخلاط و محاصرت و تصرّف آن ناحیت

عساکر شهریار پیش از وصول سلطان، بحدود اخلاط شافته، بیکروزه راه تا آنجایگاه مقیم بودند، تا پادشاه از نخجوان باز امده. بآنان پیوست، سپس فرستادهٔ عزّالدّین ایبک، نایب ملکاشرف موسی در اخلاط، بر وی وارد گشت، و رسول مذکور، که نام وی فراموش کرده‌ام، پیری ترک و خردمند بود، و چون بخدمت رسید، ادای رسالت را، باظهار خضوع و اطاعت، و جان‌سپاری و ضراعت، زبان گشود، و از قول عزّالدّین چنین عرضه داشت، که ملک اشرف، تنها بسبب آنکه حاجب علی با شهریار، بخلاف ادب رفتار کرده، و بی هیچ اجازت و فرمان، بکشور سلطان هجوم اورده، مرا بگرفتن وی فرموده است، و اینک رهی را بایالت اخلاط برگماشته، و دستور داده است، که مطیع پادشاه، و

پیرو حکم وی باشم، و خود را چون دیگر لشکریان شهریار در سایر بلاد، از اعوان و انصار، و متابع و خدمتگزار درگاه شناسم. باری، چندانکه وی بامثال این سخنان، در تقاضای لطف و عطوفت، مبالغت کرد، شهریار جز بخشونت و درشتی جوابی نداد، و از اندیشهٔ خویش باز نیامد، و در ضمن مقال چنان گفت، که اگر عزّالدّین رضای من جوید، حاجب علی را بدرگاه فرستد، و چون رسول این پیام بگزارد، حاجب علی را بکشتند، و شهریار بکوچیده، در بیرون اخلاط نزول فرمود، و بمحاصرت شهر پرداخت، و بیست منجنیق بر کار کرد، که هشت آن . . .[1]

وقایع مدّت محاصرت اخلاط

ازین پیش، اسپهبد نصرةالدّین صاحب جبل، خواهر پدری خویش را، بنکاح اوترخان دراورده بود، و اوترخان، بدین هنگام در خدمت سلطان، از دیگر خانان، برفعت منزلت مزیت داشت. و اسپهبد بدین مصاهرت واثق امد، و بدین هنگام اندیشهٔ آن کرد، که چون شروانشاه بدرگاه اید، باشد که مانند وی از عنایت شهریار نصیب یابد، و چون بخدمت رسید، پیشکشهای پسندیده، که بیشتر آن گوهرهای گرانبها بود، بتقدیم رسانید، لکن اوترخان مهر از وی برگرفت، و با برادر پدر مادری زن خویش، طرح محبّت افکند، و شهریار را بران داشت، که وی را بگیرد، و برادر صلبی و بطنی آن خاتون را بجای وی نشاند، بدین موجب اسپهبد را مقیّد ساختند، و بهتک حرمت دست بازیده، خواستهٔ وی بیغما بردند، و بدان هنگام که در بیرون اخلاط، محبوس بود، برسالت نگاهبان خویش، معتمدی از اصحاب سلطان طلبید، تا با وی رازی گوید، و چون من بفرمان نزدیک وی رفتم، از سختی حبس و گرانی بند، شکایت اغازید، و مواعید شهریار را دربارهٔ خویش، بانجاز مقرون خواست، و اموال و جواهری را که اوترخان از وی بگرفته، و بتقدیم آن بخدمت، و سعی در خلاص وی عهد کرده، و خود بران خواسته دست تصرّف برگشوده بود، بر من برشمرد، و من سخن وی بشهریار بازگفته، دل وی بر محبوس نرم ساختم، و شهریار را بر تحقیر ذمّت، و هتک حرمت وی بشیمان، و دربارهٔ آنکه بآزار وی اشارت کرده بود، ملامتگوی یافتم، اینگاه بدانستم، که اطلاق مقیّد نزدیکست، و نصرةالدّین را خبر دادم، و خود شخص مذکور زمانی در حبس بماند، تا بخواست یزدان، بهنگام انهزام سلطان از سپاه روم، و بازگشت وی، نعمت خلاص یافت، و بدیار خویش

۱: در متن "کانت العمالة منها ثمانية"

برگشته، بزودی ملک از دست برادر، که خواسته‌ٔ معهود و مقرّر را، بدرگاه نمیفرستاد، بستد. دیگر آنکه "خان سلطان" دختر بزرگ‌شاهنشاه" که با ترکان خاتون اسیر، و همسر دوشی‌خان گشته، از وی فرزند اورد، و سپس شوی وی بمرد" پیوسته برادر خویش سلطان جلال‌الدّین را، از احوال و اخبارو حوادث تاتار، آگاه میساخت، و بهنگام محاصرت اخلاط پیکی بنزد برادر گسیل داشته، نشانه را نیز، یکی از انگشتریهای شاهنشاه، که در ان نگینی فیروزه، و نام سلطان محمّد بران نقش بود، با قاصد خویش بفرستاد، و چنین پیغام داد، که خاقان فرموده است، تا اولاد آن بانو را، قرآن اموزند، و از دلیری و شوکت، و قدرت و وسعت عرصه‌ٔ مملکت تو، آگاهی یافته است، و اینک با تو عزم مصاهرت و مصالحت دارد، بشرط آنکه ملک از حدّ جیحون تقسیم گردد، و این جانب ترا و آنسوی رود او را باشد، اکنون اگر تو آن توان در خویش بینی، که با تاتار برائی، و ازیشان کیفر ستانی، و بجنگی و پیروز شوی، هرچه خواهی کن، وگرنه مسالمت را بهنگام میل و رغبت دشمن، مغتنم شمار، شهریار جواب صواب نداد، و در آشتی نگشاد، و سخنی متضمّن صلاح، و باعث فوز و فلاح بر زبان نیاورد، و از گفتار خواهر تغافل کرد، و همچنان محاصرت اخلاط را پیشنهاد اندیشه ساخت"ن"

گر خردمندی ز کار خویشتن باری میار　　　روی بر کار دگر هرگز کران یا بی‌ضرر
چون شترمرغی که‌بنهد بیضه‌ٔخودرا براه　　　وانگه ارد بیضه‌ٔ مرغان دیگر زیر پر

دیگر آنکه، رکن‌الدّین جهانشاه بن طغرل صاحب ارزن الرّوم هم بدین اوان بحضرت پادشاه امد، و وی ازین پیش، بخصومت پسر عمّ خویش علاءالدّین کیقبادبن کیخسرو، صاحب روم، و سائقه‌ٔ بغض و عداوت وی بدان دولت، در دیار خود بنام ملک اشرف خطبه میکرد، و دم از اطاعت و طرفداری‌وی میزد، و با حاجب علی طریق موافقت میسپرد، و خود رکن‌الدّین از سابقه‌ٔ خطایای خویش، در دستیاری حاجب علی بر مخالفت شرف‌الملک، و کشتن سدید مرید"؟" رسول پادشاه، بهنگام بازگشت از روم، و منع بازرگانان از وصول بمعسکر سلطان، اندیشناک بود، و بر عواقب این ذنوب بیم داشت، و چون دید، که دولت جلالی را فروغ و تابی، و رنگ و آبی، و شوکت و حشمتی، و نیرو و قدرتی، پدید امد، و فتح اخلاط نزدیک گشت، درخواستن امان رسولی بآستان فرستاد، و پادشاه این مسؤول بپذیرفت، و فرستاده‌ٔ وی را با انجاح مقصود بازگردانید، و این پیام‌اور، شمس‌الدّین حکیم بغدادی، از فکاهت و ظرافت طبع، و ادب و بدیهه‌گوئی بهره داشت، و این ابیات را:

وَ لائِمَةٍ لِی فِی الْغُلَامِ، عَشُوقَةٍ　　　یَزِیدُ عَلٰی مَرِّالزَّمَانِ مَلَامُهَا
تُفَنِّدُنِی فِی عِشْقِ مَنْ کُلَّمَا رَمٰی　　　بِغُنْجِ لِحَاظٍ لَمْ یُفْتِنِی سِهَامُهَا
إِذَالَسَبَتْ قَلْبِی عَقَارِبُ صُدْغِهِ　　　وَ لَجَّ بِنَفْسِی فِی هَوَاهُ غَرَامُهَا

فَتَرْ بِا قُبِهَاءِنْ رِتقـــهِ الّذى ‌‌ يَزُولُ بِهِ تَعْذِيبُها وَ حِمـاٰمُهـاٰ
تَقولُ ،وَقَدْ أَبْدَتْ قُطُوباً وَغَيْرَةْ ‌‌ وَ قٰامَ عَلَى سٰاقِ الْعِنٰادِ خِصٰامُهٰا
اِلَيْكَ ،فَقَدْ أَغْضَبْتَ كُلَّ خَرِيدَةٍ ‌‌ مُنَعَّمَةِ الْأَطْرٰافِ حُلْـوٍ لِثـاٰمُهٰا
فَأَنْشَدْتُهٰا ، وَالْقَلْبُ عَنْهٰا مُشَرَّدُ ‌‌ وَ نَفْسِيَ فِي كَفِّ الْحَبِيبِ زِمٰامُهٰا
"إِذٰا رَضِيَتْ عَنِّي كِرٰامُ عَشِيرَتِي ‌‌ فَلاٰ زٰالَ غَضْبٰاناً عَلَيَّ لِئٰامُهٰا"

بنام شعر خویش، بر من بخواند، باری چون رکن‌الدّین زینهار یافت، بخدمت شتافت، و سلطان شرف‌الملک را بفرمود، که با ارباب مناصب دیوان، یکروزه راه باستقبال وی روند، وزیر بفرمان بپیشباز شد، و بر کنار دریاچهٔ نازوک، که میان اخلاط و مَنازجِرْدْ باشد، شبی در صحبت وی بروز اورد، و هم درین شب، در خیمهٔ رکن‌الدین، با هم بمیگساری پرداختند، و چون نشاط شراب در سرها راه یافت، وی تحفه‌هائی که ده هزار دینار بیش میارزید، بوزیر تقدیم کرد، و روز وصول وی باخلاط، هریک از خانان بمرتبت خویش، بپیشباز رفتند، و سلطان بقصد ملاقات وی در میدان، زیر چتر بایستاد، و چون جهانشاه وارد میدان گشت، از بارگی فرود امد، و زمین ببوسید، و گامی چند پیاده درنوشت، از ان پس حاجب خاص، بدرالدّین طوطق، فرزندایننانج‌خان بنزدیک وی شد، و از جانب شهریار برکوب وی فرمود، و چون وی دیگربار برنشست، همچنان خدمت‌میکرد، تا برسید و دست شهریار بوسه داد، و سلطان جهانشاه را در اغوش کشیده، وی را بفرمود تا زیر چتر بایستند، و وی بردست راست سلطان ایستاد، ناگاه قوائم و پایه‌های چوبین چتر سست گشت، و فرود افتاد، و مردم این پیش‌امد را بفال بد گرفتند، و تطیّر اثر کرده، این اجتماع، هلاک آن دو را سبب امد، باری جهانشاه، روزی چند در خدمت مقیم بود، و سلطان با وی مأنوس گشته، خواصّ اصحاب وی را، دویست خلعت بخشید، که از ان میان هجده تشریف. ساخت و سرافسار و طوق داشت، و وی را در بازگشت بدیار خویش اجازت داده، بفرمود تا از آلات حصار، هرچه تواند باخلاط فرستد، و وی منجنیقی بزرگ، که نام انرا قرابغرا نهادند، با سپر و کمان و تیر بسیار بفرستاد. دیگر آنکه، هم درین اثنا، قیمقار "؟" شاه، فرزند سلطان درگذشت، و مادر این پسر، خواهر شهاب‌الدّین سلیمانشاه، ملک ایوه، و سبب زواج پادشاه با این بانو آن بود، که چون بسال ششصد و بیست و یک، چنانکه گفتیم، نواحی بغداد را تاراج کرده، از انجا بازگشت، بقلعهٔ مذکور برسید، و پردگیان حرم بهمراه وی نبودند، و در بیرون آن دژ نزول فرموده، خادم خود، سراج‌الدّین محفوظ را بنزدیک سلیمانشاه فرستاد، و جاریهٔ که درخور فراش باشد، بخواست، وی بازگشته، پیام اورد، که سلیمانشاه میگوید، من کسی شایستهٔ مضاجعت پادشاه، جز کریمهٔ خویش نشناسم، شهریار شادروان، که بهمخوابگی زنان حریص بود، و درین باب بحدی توقّف نمیکرد، روی قبول نمود، و با خواهر سلیمانشاه در ان شب

همبستر گشت ، و خود از انجا بکوچیده، آن خاتون را بر جای نهاد، و خادم آن بانو، پس از مدّتی بخدمت رسیده، خبر داد، که بانو هم از ان شب آبستنست، وشهریارآن زن را بخدمت خواست، و وی قیقمار "؟" شاه را بزاد، و این کودک سه سال بزیست، و باهوش و دلپسند و ظریف بود، و در بیرون اخلاط بمرد، و چنان گفتند، که دایهٔ دختر سلطان، از دختر دارای فارس، ویرا زهری جانکاه بداد،و روزگارش بسراورد. و خدای بهتر داند. دیگر آنکه هم درین اوان، دوشی‌خان فرزند اخش ملک درگذشت، و اخش ملک، خالوزادهٔ شهریار، در جنگ با تاتار، در خارج اصفهان، ثبات ورزیده، شهید گشته بود، و پادشاه پسر وی دوشی‌خان را، پدرانه تربیت فرمود، و مردم دوشی‌خان را فرزند شهریار میدانستند، چو میگفتند، که شهریار کنیزکی باخش ملک بخشیده، و آن جاریه دوشی را زودتر از نه ماه زاده است، بالجمله سلطان دوشی‌خان را، بر فرزندان خویش ترجیح مینهاد، و وی را در شمول عنایت و اشفاق، بر انان مقدّم میداشت، و وی در بیرون اخلاط بیمار شده فرمان یافت، و شهریار درین سوک حشمت سلطنت را رعایت نفرمود، و من خود دیدم، که ازسراپردهٔخویش‌بیرون امده، در خیمهٔ جایگاه تابوت داخل گشت دیگر آنکه سعدالدّین ابن حاجب، برسالت دیوان عزیز، در تقاضائی چند بخدمت رسید، و مقرّر بود، که اگر آن ملتمسات، بمراد وی انجام گیرد، از بزرگان اصحاب و خواصّ حضرت شهریار، کسی را که مراتب ارباب مناصب، نیکو شناسد، بهمراه وی فرستند، تا از دیوان خلافت، تشریف و خلعت ارد، و از خواهشهای دربار خلافت، یکی آن بود که، پادشاه بر بدرالدّین لؤلؤ، صاحب مَوْصِل، و مظفرالدّین کُکْبُرِی صاحب اِرْبِلْ، و شهاب‌الدّین سلیمانشاه ملک ایوه، و عمادالدین پهلوان فرزند هَزارَسْفْ ملک جبال، حکم نفرماید، بلکه آنان را از اتباع و اصحاب دیوان خلافت شناسد، دوم آنکه فرمان دهد، تا نام خلیفه را در سراسر کشور بر منابر ذکر کنند" و باید دانست که چون سلطان محمّد خوارزمشاه، از حدود همدان باز امد، و باعمال مقصود خویش، در هجوم بر بغداد دست نیافت، در کلیهٔ ممالک خود، نام خلیفه از خطبه بیفکند، و این حال استمرار پذیرفت، و در ارّان و آذربایجان، و ممالکی که بعد از وفات شاهنشاه، بتصرّف دولت جلالی درامد، خطیبان بعادت معهود، نام خلیفه میبردند، و دعای وی میگفتند، اما در ممالک قدیم، بموجب فرمان شاهنشاه، همچنان ذکر خلیفه متروک ماند، و مهمّات مشاغل، شهریار را از توجّه بدین معنی بازبداشت" و چون رسول دیوان خلافت، با شهریار درین باب سخن راند، شهریار بعامّهٔ بلاد کشور خویش، توقیع نگاشت، تا نام امیرالمؤمنین، امام‌المستنصر باللّٰه ابوجعفر منصور رضوان‌اللّٰه علیه و علی آبائه الرّاشدین، را در خطبه ذکر کنند، و بدعای وی زبان گشایند، و چون این اشغال مطابق مقصود رسول برامد، و شهریار بدرالدّین لؤلؤ و دیگر اشخاص مذکور را از پیروان و اولیای دیوان خلافت شمرد، و اعادت

خطبهٔ خلیفه را بشیوهٔ زمانهای پیشین بپذیرفت، حاجب خاصّ بدرالدّین طوطق فرزند اینانجخان را، بمصاحَبَت سعدالدّین رسول ، بدیوان خلافت گسیل ساخت، و این بدرالدّین در ترکان بی‌نظیر، و زیرک، و ظریف و خردمند، و از لطف طبع و حسن خط بهره‌ور بود، و شعر فارسی نیک میشناخت، و غثّ و سمین آنرا تمیز میداد، و با اندک سالی، وحداثت سن، و آغاز شباب، بقوانین و آداب حجابت، آگاهی داشت، و سلطان مرا بفرمود، تا هم در محضر شاهانه، فهرست مستدعیات وی را از حضرت خلافت، در چند فصل بدیوان عزیز برنگارم، و آخرین درخواست این بود، که حاجب خاص را، در موقف شریف خلافت، بحضور پذیرند، و بدین‌گونه پادشاه را از ملوک دیگر، بمزید اکرام و احترام، ممتاز و مخصوص گردانند، و این مسؤول بدرگاه خلافت مقبول افتاد، و خود حاجب خاص، بدرالدّین، مرا گفت " که چون شهریار بسابقهٔ اموری چند، از وزیر مؤیدالدّین قمّی دل رنجه داشت، مرا بفرمود، که بهنگام حضور بدیوان خلافت، دست وزیر نبوسم، و شرط تعظیم وی بجای نیارم، و من این امر امتثال کردم، و چون روزی چند از ورود من بگذشت، بیگاهان ناوی بمنزل من بر کنار دجله، نزدیک گشت، و سعدالدّین بن حاجب درامده گفت، تشرّف بخدمت امیرالمؤمنین را آماده باش، و من با وی در ان زورق نشستم، و سعدالدّین با کلماتی غریب، که معنی آن بر من مجهول ماند، باملّاح سخن راند، و از ان قایق بِکَرو دیگر جست، و مرا در ان تنها نهاد، و چون من موجب اینکار پرسیدم، گفت، نمیدانستم که این کشتی، از مراکب خاصّهٔ خلافتست، و آنرا برای تشریف تو روانه کرده‌اند، من برخاستم و نماز بردم، و سپاس‌گزاردم، و دعا و ثنا گفتم، و برفتیم تا بدری بزرگ رسیدیم، و من بدرون شدم، و سعدالدّین بماند، و قدم فراپیش ننهاد، بوی گفتم چرا با من نیائی، گفت، هر یک از ما را برین درگاه مقامی معلومست، و مرا بیشتر ازیںجا نباید رفت، القصّه، پشت آن در خادمی بود، و مرا بدری دیگر رسانید، و آں در بکوفت، و بگشودند، و داخل گشتم و خادمی پیر بردکّهٔ نشسته، و در برابر وی شمعی و قرآنی نهاده دیدم، با من مصافحه کرده، مرا بنشاند، و خیرمقدم گفت، تا خادمی دیگر، سپید چهره، لطیف اندام و خوشروی، بیامد و با من مصافحت کرد، و بزبان پارسی ملاطفت نمود، سپس دست من گرفته، پای براه نهاد و گفت، بر تو پنهان نیست، که آنکس که ترا بحضور خوانده است کیست، و خود جلالت مقام و عظمت قدر وی، از وصف بی‌نیاز و مستغنیست، پس نگران باش تا در موقف شریف، شرط ادب بجای اری، و بهر جا که ترا اشارت کردم، زمین خدمت ببوسی، و همانا مبالغت وی را درین سفارش، تنها اهمال من بشرایط خدمت در دیوان، و خبر آنان ازین داستان باعث بود، من در جواب گفتم، مرانادان مپندار، زیرا هر چند من مردی‌ترک باشم، بمواضع و مقامات خدمت واقفم، و جای تواضع، از محل ترفّع بازشناسم، و اگر هزار بارچهرهٔ خویش،

برخاک آستان امیرالموٴمنین سایم ، هنوز خود را در ایفای خدمت مقصّر شمارم ، چو فائدت عاجل و سود آجل این خدمتگزاری، درین گیتی ، وصول بدرجات عزّت و رفعت ، و بدان جهان حصول مثوبات آخرت باشد ، خادم سخن من بپسندید ، و مرا بستود ، و چون از پلکان بالا رفتیم ، و پردهٔ سیاه بنظر من امد ، بی‌اشارت خادم زمین بوسیدم ، و وی مرا ثنا گفت ، و چون درنگریستم ، باغی‌دیدم ، که‌ازبسیاری شمعهای فروزان ، در شب تاریک بکردار روز بود ، یا گوئی عکس‌اختران سپهر در آب مینمود ، و پرده‌را فرود افکنده ، و وزیر را در برابر آن بر پای یافتم ، و خادمی بیامد و پرده بالا زد ، و من میرفتم ، و زمین خدمت بوسه میدادم ، چندانکه بنزدیک وزیر رسیدم ، و توقّف کردم ، و امیرالموٴمنین که بر سریر نشسته بود ، بتازی با وزیر تکلّم فرمود ، و وزیر گامی چند پیش امد ، و بمن اشارت کرد ، تا بدانجا که خود نخست ایستاده بود بایستم ، و من پیشتر شدم ، و دیگربار زمین بوسیدم ، و برجای بایستادم ، سپس امیرالموٴمنین گفت ، حال جناب عالی شاهنشاهی چگونه است؟ "و بدین هنگام شهریار را ، در نامه‌های خلیفه ، هم بدینگونه خطاب میکردند" من نیز در جواب بتقبیل بساط خلافت‌پرداختم ، آنگاه خلیفه ، بوعده‌های نیک ، و شمول عنایت نسبت بسلطان ، و قصد تقدیم وی بر سایر پادشاهان عصر و ملوک زمان سخنی چند بر زبان راند ، و من بپاسخ تنها زمین بوس کردم ، سپس امیرالموٴمنین ، بر عهدنامهٔ خویش بپادشاه ، علامت گذاشت ، و آنرا وزیر بمن داد ، بستدم و بر سر نهادم ، و زمین بوسه دادم ، و بازگشتم " و خود از دیوان خلافت بدرالدّین مزبور را خلعتی گرانبها دادند ، و نیز چنانکه مذکورست ، ده هزار دینار صله ارزانی داشتند ، لکن من خبر این صلت از وی نشنیدم ، و امیر فلک‌الدّین‌بن سنقر طویل ، و سعدالدّین بن حاجب را با تشریف سلطنت ، بهمراه وی فرستادند ، و اینان در فصل زمستان باخلاط رسیدند ، و شهریار آن جایگاه را در حصار داشت ، و بدین هنگام برای فلک‌الدّین ، دهلیز[1] میزدند ، و بهنگام رکوب و نزول وی کرنا میناختند ، و سعدالدین بن حاجب ، با رفعت منزلت ، و علو مرتبه در دیوان خلافت ، برعایت حدود حرمت ، در خدمت وی بآئین حاجبان رفتار میکرد ، و اینک شرح انعام و خلعتها که بهمراه اوردند ، بتفصیل بگویم :

دو خلعت برای شهریار ، یکی جبّه و عمامه و تیغ هندی با حمایل گوهرنشان ، دیگر قبا و عرقچین و فَرَجی وشمشیر قراجولی زرنگار ، کمر آموده بدینار ، و قلادهٔ مرصّع و ثمین ، و دو اسب با ساخت و سرافسار و طوق بس گرانبها و سنگین ، و هشت نعل ، هر یک بوزن دویست دینار که بهنگام تسلیم برسُم آن اسبان بکوفتند ، و سپری زرّین و گوهراگین ، دارای چهل و یک نگین نفیس و قیمتی از یاقوت و لعل بدخشانی ، درمیان آن فیروزهٔ بزرگ ، و

1: نوعی سراپردهٔ شاهانه

سی اسب تازی‌نژاد، ابرهٔ جل آن اطلس رومی، و آستر اطلس بغدادی، بر سر هرجنیبت، افساری از حریر، بران شصت دینار خلیفتی نشانده و بیست سی مملوک، با ساز و مرکوب، و ده یوز، باجل اطلس و قلاده‌های زر، و ده باز شکاری، با دهان بندمزّین بگوهران خرد و صد و پنجاه بقچه، در هر یک ده جامه، و پنج گوی عنبر اشهب، اطراف آن زرنگار، و درخت عودی، بالای آن پنج یا شش ارش، که دو مرد آن را میبردند، و چهارده خلعت برای خانان، سراسر با اسب و ساخت وسرافسار، و طوق و کمرزرین، و غاشیه‌های تفلیسی. . [1] که داعی‌خان و الغ‌خان و اترخان و طفانخان را بود، و سیصد خلعت برای امیران، هر یک تنها قبا و عرقچین، و دستاری سیاه و قبائی و فرجی، و تیغی هندی، و دو گوی عنبر، و پنجاه تای جامه، و استری خاصّ شرف‌الملک، و بیست خلعت برای اصحاب دیوان هر یک جبّهٔ و عمامهٔ، امامن از سایر ارباب مناصب دیوان، باستری نیک رهوار و ابلق، و بیست جامه بیشتر آن از اطلس رومی و بغدادی، ممتاز و مخصوص گشتم، باری در اغاز مکتوب دیوان خلافت بشرح آن عطایا، نخست عنوان پادشاه "الجناب العالی الشاهنشاهی" بعد نام وزیر را، "الاجل شرف‌الملک" نگاشته، سپس‌نام مرا یاد کرده، و دیگر هیچ یک از اصحاب دیوان را، بلقب یا اسم مذکور نداشته، بلکه بذکر لفظ مستوفی و مشرف، و عارض و ناظر، و مانند این اکتفا جسته، و تشریف را جز جبه و عمامه برای آنان نفرستاده بودند، و چون نسخهٔ عطایای دیوان خلافت را، بر شهریار فرو خواندم شرف‌الملک که هر دم رنگی و روشی دیگر میگرفت، و هر چه از سخن‌جهنان میشنید، میپذیرفت، و درست میپنداشت، و بدین وقت با من بیمهر بود، و نظری خوش نداشت، بدین تخصیص بهانهٔ طعن یافته گفت، سبب تقدیم بُهْمان[2] بر صاحبدیوان چیست، و چرا این دو را در خلعت و انعام، یکسان نداشته‌اند، پادشاه فرمود، سبب آشکار، و همانا موجب آن باشد، که وی در خطاب دیوان خلافت، پاس ادب نگاهدارد، و در مکاتبه آئین حرمت، و حدود و رسوم حشمت از دست نگذارد، و ازین گذشته، فرستادگان دربار خلیفه، او را در مجلس مشورت ما حاضر دیده‌اند، و دانند که صاحبدیوان را این مرتبت و ربطی بتدبیر امور دولت نیست، و وظیفهٔ وی استیفای اموال، و ثبت درامد و هزینهٔ دیوانست، و آنان را بدین جمله‌کاری نباشد، و چون شرف‌الملک این بشنید، دانست که "اینجاست که تیر وی بسنگ امده است" القصّه هر چند دو فرستادهٔ خلیفه انتظار داشتند، که شهریار در خیمهٔ آنان که برای خزانه برپا داشته بودند، حاضر گردد، و آن دو خلعت دربوشد، پادشاه چنین نکرد، و بفرمود تا بنزدیک خزانهٔ سلطنت، سراپردهٔ برافراشته، خلعتها را بدانجا بردند، و خود دو بار برنشست، و بدان خیمه داخل شده، هر دو تشریف را بیکروز دربر کرد، و اتباع

۱: بجای محذوف "واراد تمییز بعضهم فنجت(؟) الکبابیش" ۵ ، "الکنابیش" الا من اربعة رؤوس وهی لداعی خان. . .
۲: یعنی صاحب کتاب

و اصحاب پادشاه، پس از وی خلعت پوشیدند، سپس آن دو رسول، بتقاضای رفع محاصرت، و دفع مزاحمت از اخلاط، با شهریار سخن گفته، شفاعت کردند، پادشاه آنگاه جوابی نداد، و چون آن دو بمنزل بازگشتند، مرا فرمود بنزدیک ایشان رو، و از زبان من از انان گله کن و بگوی، مرا پیغام اوردید، که امیرالمؤمنین میفرماید، ما خواهیم که باعلای امر و اجلال قدر تو کوشیم، و ترا بر دیگر پادشاهان عصر، برتری و فرمانروائی دهیم، و بدین حال، که علامت ظفر نمودار، و نشان پیروزی آشکارست، میگوئید، که دست از حصار اخلاط باز دارم، و این با عنایات مذکور منافی باشد، چون این پیام بگزاردم، رسولان گفتند، قضیّت چنین، و سخن پادشاه، درست و متینست، لکن ما از ان اندیشیم، که گشودن اخلاط متعذر ماند، و صعوبت فتح استمرار یابد، و سلطان بی‌اشارت دیوان از انجا بکوچد، و اگر بناچار شهریار را بترک حصار باید گفت، باری بوساطت دیوان، از سرزنش طاعنان، که نسبت زبونی بپادشاه دهند، دورتر و محفوظ‌تر، و بصورت فوز و فلاح نزدیکتر باشد، و شهریار عذر آنان بپذیرفت، و خود اخلاطیان، در ایام حضور رسولان دیوان، لب از دشنام گفتن بسلطان، بربسته بودند، و چون بدانستند، که شفاعت فرستادگان پذیرفته نگشته، و هنگام بازگشت آنان فرا رسیده است، دیگربار فحش از سر گرفتند، و بهر معنی ناشایست، و لفظ ناپسند زبان گشودند. دیگر آنکه، هم درین هنگام، مردی ترک، بنام علم‌الدّین قَصَبُ‌السّکر، برسالت ملک مسعود صاحب آمِدْ بهمراه خادمی سیاه چرده، فرستادهٔ ملک منصور، دارای ماردین، بخدمت امد، و رسالت هر دو در معنی عرض خدمت، و اظهار طاعت بود، و پادشاه، فقیه نجم‌الدّین خوارزمی را برسالت خویش، بهمراه آنان گسیل داشت، و صاحب آمد و ماردین را پیام داد، که در بلاد خویش، بنام وی خطبه کنند، تا راستگوئی را آزمونی باشد، و صدق آنان در اظهار وفاق، و دعوی اتّفاق، بدینگونه آشکار اید، و فقیه نجم‌الدّین مزبور در نزد آن دو بماند، تا شهریار از روم، مغلوب، و بوضعی نامطلوب بازگشت. دیگر آنکه، چون در اخلاط، بلیّت سخت شد، و بازار قحط و غلا رواج یافت، و سیم و زر کساد پذیرفت، و مردم آنجا بخوردن سگ و گربه پرداختند، بیکروز نزدیک بیست هـزار کس، از شهر اخلاط بیرون امدند، و چهرهٔ آنان از گرسنگی دیگرگون شده بود، چنانکه برادر برادر، و پدر پسر را نمیشناخت، و شرف‌الملک هر روز گاوی چند میکشت، و آنان را اطعام میکرد، اما بدین وسیلت سدّرمق دست نداد، و آن مردم نیمجان از خطر مرگ نرهیدند، و بیشتر آنان بمردند، و باقی در اقطار گیتی پراکنده گشتند. دیگر آنکه، چنانکه گفتیم، چون شاهنشاه درگذشت، و روزگارش سپری گشت، کالبد وی را در جزیره بخاک سپردند، و شهریار را در اثنای محاصرت اخلاط، بخاطر رسید، که مدرسهٔ در اصفهان بسازد، و تابوت پدر را از جزیره بدانجا برد، بدین قصد مقرّب‌الدّین مهتر مهتران مقدّم فراشان را، که بغسل جنازهٔ

شاهنشاه پرداخته بود، باصفهان فرستاد، تا مدرسهٔ بنا نهد، و در ان، محل نعش را گنبدی بر پای کند، و نیز جامه خانه، و فرشخانه، و تشت خانه، ورکابخانه، و جز ان طرح افکند، و برای آغاز بنا، سی هزار دینار بوی بداد[1]، و وزیر عراق را بفرمود، که آنچه اتمام عمارت را باید، از وجوه دیوان بپردازد، و نیز برای آب بنا شمعدان و تشت و آبریز زرّین اماده کند، و اسب نوبت را، با طوق و ساخت و سرافسار، بر در آن جایگاه بدارد، و مقرّب‌الدّین باصفهان شد، و آغاز عمارت نهاد، و من خود پس از چهار ماه، بدان شهر رفتم، و پایه‌های بنا را باندازهٔ قامت آدمی برافراشته دیدم، و شهریار بعمّهٔ خویش، شاه خاتون دارای ساری "از اعمال مازندران" که پدر وی سلطان تکش، آن بانو را بحبالهٔ نکاح اردشیرین حسن ملک مازندران دراورده، و شوهر وی درگذشته بود، نوشت که خویشتن با ملوک و امیران و صدور مازندران، بر نشیند، و تابوت را از جزیرهٔ بقلعهٔ اردهن، که استوارترین دژ روی زمین باشد، ببرد، تا عمارت مدرسه در اصفهان بپایان رسد، و جنازه بدانجا نقل گردد، و بجان خودم که این توقیع را بناخواه مینگاشتم، و این رأی سخیف میپنداشتم، چو میدانستم که جثّهٔ شاهنشاه شادروان "که بنسیم رحمت تازه‌باد" تنها از ان، دستخوش احراق تاتار نگشته است .که بوی دسترس نیافته‌اند، وگرنه بدین عقیدت، که پادشاهان، زادگان یک نیا، و همه فرع یک اصل میباشند، استخوان هر پادشاه را در هر سرزمین سوزانیده، چنانکه استخوانهای یمین‌الدّوله محمود بن سبکتکین را، از گور وی در غزنین براورده، طعمهٔ آتش ساخته‌اند، و درین باب با مقرّب‌الدّین اندکی سخن گفتم، و بهری از سرّ ضمیر را با وی درمیان نهادم، و چون دیدم، که وی را ازین گفتار خوش نیامد، خاموشی گزیدم، و خود کار چنان شد که از ان میاندیشیدم، چو تاتار پس از فراغت از شهریار در حدود آمد،قلعهٔ اردهن را در حصار گرفته جثّه را بیرون اوردند، و بنزدیک خاقان فرستادند، تا بسوزانید. دیگر آنکه، مجیرالدّین یعقوب، فرزند ملک عادل ابوبکربن ایّوب، روزی بر بارهٔ اخلاط برامده، حضور شهریار و مکالمهٔ با وی را درخواست، و چون پادشاه سخن وی را، بحصول مقصود مربوط میپنداشت، مسؤول وی بپذیرفت، و بهنگام حضور، مجیرالدّین وی را گفت، همانا بلابنهایت، و ضرر بغایت رسید، و هر دو سپاه دستخوش خطر و هلاک گشتند، آیا توانی که با من مبارزت کنی، و کار بفیصل انجامد، پادشاه فرمود، چه وقت؟ مجیرالدّین گفت، فردا صبح، روز دیگر بامدادبگاه، شهریار، سلاح پیکار بپوشید، و چون شرف‌الملک این خبر بشنید، بخدمت شتافته، عرضه داشت، که مجیرالدّین از اقران و اکفاء پادشاه نیست، و سلطان را نسزد که با وی جنگ تن

---

[1]: *خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل اصفهانی را در مدح شرف‌الدین علی وزیر عراق و ستایش سلطان جلال‌الدین و بنای این مدرسه قصیده‌ایست بدین مطلع :*

خدای عزوجل هرچه در جهان آرد ... همه بواسطهٔ امر کن فکان ارد (ترجمان)

بتن کند، و خود اگر میدانستم، که بکشتن وی غرض سلطان حاصل گردد، راضی بودم، لکن یقین دانم که بهلاک وی مطلوب مرادست نیاید، چو وی با آنکه از خانوادهٔ سلطنتست، در شمار پیروان و اتباع باشد، پادشاه فرمود، سخن درستست، اما چگونه با کسی که ما را بمبارزه خواند، مقابل نشویم، و چون ما را بهماوردی خواهند، اگر قدم جلادت پیش نگذاریم، چه عذر اریم، این بگفت، و خود بتنها برنشست، و باآهنگ وعده‌گاه بطرف دروازهٔ بدلیس براند، و بایستاد، و حصور خویش را آگاهی داد، و مخالفان وی را دشنام دادند، و تیرباران گرفتند، و خود مجیرالدّین بیرون نیامد، و پادشاه بازگشت. دیگرآنکه، شبانگاهی شهریار مرا بخدمت خواند، و چون برفتم، پیرزنی فسونساز و حیلت‌باز بنزدیک وی بدیدم، و این فرتوت، با مکتوبی مزوّر، از زکیّ‌الدّین عجمی، که در خدمت ملک اشرف، قرب و منزلتی داشت، ازاخلاط بیرون امده بود، و گفتار آن عجوز را بترکی و فارسی و ارمنی بر سلطان تعبیر میکردند، و فحوای رسالت آنکه، زکیّ‌الدّین از درگاه شهریار، پنج هزار دینار خواسته است، تا آن خواسته رادر. . .[1] و سپاهیان پراکنده، آنان را بجانب سلطان مایل، و بتسلیم اخلاط راضی سازد، و فردا بامداد، باب‌الوادی را بگشاید، تا لشگر پادشاه بدرون اید، و چون شهریار بتسخیر اخلاط حرصی تمام داشت، بدادن این مبلغ بدان عجوز عازم گشته بود، امّا چون رأی من پرسید، مرا بدین امر مایل و راغب ندید، و در عجب شده فرمود، چرا ترا درین کار متوقّف میبینم، در جواب عرضه داشتم که "چاکر، بهنگام آنکه زکیّ‌الدّین، از درگاه خداوند خویش، برسالت بحضرت سلطنت امده بود، وی را دیده، و در بعضی قضایا با وی سخن رانده است، و این شخص را، از زیرکان روزگار، و کافیان عصر خود شناسد، و از چنین مردی خردمند، که خطا و صواب بر وی نهفته نیست، ورود در امثال این محظور، و مبادرت بدین محذور، دور مینماید، اگر نیز سعادت و اقبال پادشاه، اقتضای آن کرده است، که وی درین موقع از مخدوم خویش روی برتابد، و هواخواهی این دولت گزیند. چگونه بارتکاب امری، که انجام آن، با رضای گروهی مختلف اندیشه ومتفاوت رأی. فریفتهٔ مال، و مغرور بمنال، موقوف باشد، خود را بخطر افکند، و بچه روی ازین ایمن تواند بود، که یکی از دستیاران، راز وی فاش سازد، و موجب هلاک وی گردد، و این برفرض آنست که وی این مال برای دیگران خواهد، و اگر این عجوز گوید، که زکیّ‌الدّین این مبلغ برای خویش طلبد، نیز بر این مرد پوشیده نیست، که اگر اخلاط را بسلطان سپارد، چندان انعام و اقطاع بدست ارد، که این مقدار در برابر آن ناچیز نماید، و چون این بگفتم، پادشاه سخن من گوش داشت، و عزیمت وی درین باب، صورت فتور پذیرفت. اما حرص تصرّف

۱: بجای محذوف "المتدفاکیة"؟"

اخلاط، وی را بر ان داشت، که هزار دینار بعجوز بداد، و این مبلغ برایگان درباخت، و پیرزن را فرمود، که اگر نشانی دیگر بنمائی، تا صدق تو ما را معلوم اید، باقی پنج هزار دینار ترا دهیم، و آن عجوز شبانه بازگشته، وارد اخلاط شد، و این دروغ بیفروغ، در لشگر شهرت یافت، و یکی از مردم اخلاط، بشهر رفته، عزّالدّین ایبک را خبر داد، که زکیّ‌الدّین با سلطان مکاتبه دارد، و وی زکیّ‌الدّین را، بی‌هیچ جرمی و گناهی بکشت، و آنگاه که پادشاه اخلاط را مالک امد، سرهنگی عجوز را با شوهرش، که پیری دبرینه روز بود، از دباغخانهٔ بیرون اورد، و چون زرها را حاضر کردند، سیصد دینار از ان کاسته دیدند، و چنانکه گویند آن عجوز را خفه کردند، و خود این تزویر، جز هلاک آن پیرزن و زکی‌الدین، فائدتی دیگر نداشت، دیگر آنکه نامهٔ رمزی از عزّالدّین ایبک، و نیز مکتوبی از مجیرالدّین یعقوب، هر دو خطاب بملک اشرف، در اثنای طریق گرفته‌شد، و شهریار هر دو را بمن داد، و همّت شاهانه مرا بحلّ آن‌موفّق ساخت، و در ان دو مکتوب، از ابتلای بمضیقت و سختی حال شکایت، و نوشته شده بود، که دشمن سحر کرده، و امسال در حدود اخلاط برف نباریده است، و نیز نامهٔ مرموز، از ملک اشرف، بنام عزّالدّین والی اخلاط بدست امد، مضمون اینکه، نوشته بودید که بسحر خصم امسال برف نیامده، و این‌بر ان دلالت کند، که شما را ترس و بیم فرا گرفته باشد، وگرنه معلومست، که این کار کسی جز خدای نتواند کرد، اما در بعضی زمستانها برف زودتر، و در برخی دیرتر اید، و عنقریب ما با لشگر برسیم، و این شدّت و محنت از میان برگیریم، و دشمنان را بدانسوی جیحون برانیم. دیگر آنکه، هم درین اثنا، صاحبدیوان شمس‌الدّین محمد مستوفی جوینی، بار سفر بجهان دیگر بربست، و این خواجه از بزرگان صدور بود، بشایستگی و کفایت، و علم بآداب انشا و کتابت، از اقران و همگنان برتر، تجارب روزگار دیده، و مراحل مختلف زندگی پیموده، و در اواخر عمر شاهنشاه، در حضرت وی رتبهٔ صاحبدیوانی یافت، و چون بخدمت سلطان پیوست، هم بدین منصب، دیگربار منصوب امد، و این شغل را با سلامت قلم و لسان، از هرگونه آلایش و تهمت برکران، بپایان برد، و در اوان محاصرت اخلاط، بجوار مغفرت یزدان و بهشت جاودان شتافت، و مرا بوصایت و تعهّد مصالح بتیمان خویش برگماشته، و وصیّت کرده بود، که جنازهٔ وی را بزاد بوم، و مسقط الرّأس وی جوین، از نواحی خراسان، برند، و من این سفارش بکار بستم، و پادشاه متعرّض ترکهٔ وی نگشت، و رهی آن جمله را، در صحبت امینان خود و معتمدان‌وی، نزد ورثهٔ او فرستاد، و پس از وی جمال علی عراقی "که ازین پیش بنیابت شرف‌الدّین وزیر عراق، در بعضی از امور دیوان بدان ناحیت، روزگار میگذرانید، و اتّفاق را بهنگام وفات شمس‌الدّین محمّد مذکور، برای انجام مهمات وزیر عراق، بدرگاه سلطنت پیوست" بصاحبدیوانی رسید، چو پادشاه که وزیر را، قاصر و مقصّر میپنداشت، و از تطاول و خیانت مشرف و خزانه‌دار، آگاهی

داشت، چنان اندیشید، که آنان را بصحبت سخت‌روئی، که مجامله و مدارا نشناسد، مبتلا سازد، و ازینرو قرعهٔ اختیار وی، در تفویض رتبهٔ صاحبدیوانی، بر جمال علی مرقوم افتاد، و بحقیقت منصب سروری با آزرم، بدرنده‌خوئی بیشرم بازگذاشت، و برجای ستارهٔ فروزان، آتش سوزان بنشاند، و خود کردار این مرد، چندان باعث آزار، و موجب حیرت و اعتراض همگان امد، که هر یک از ارباب دیوان، با آنکه ازین پیش، در تحصیل منصب مالها صرف میکردند، بروزگار وی مبلغی هنگفت میدادند، تا از خدمت معاف ایند، و جمال مذکور، هنرنمائی را، بمنع حقوق و مواجب و حبس رواتب و مستمرّی این و آن، و قطع عطایائی که از دیر زمان در کار بود، بپرداخت، و خود جزین لیاقت و کفایتی نداشت، آری هر ناکس اهل خامه و نامه، و در خورد شغل کتابت نباشد، وزُکوی جایگاه مشک نسزد، و از هر سَغوف روشنی چشم نخیزد، و خردمند عقد گوهر بخیره برگردن خوک نبندد، و تیغ بکف کوردادن، و قلم در دست ستم‌پیشگان غدّار نهادن نپسندد"ن"

انوشیروان گشت چون شهریار — فرومایگان را نفرمود کار
نکو کرد تدبیر ملک و نهشت — قلم در کف سفلهٔ بدسرشت
که گر بر کشد سفله را پادشاه — شود حال آزادگان زو تباه

و نخستین نشانهٔ بیشرمی، و نمودار پستی نهاد و بی‌آزرمی، که از وی دیده شد، این بود، که چون حاجبان وی را بدیوان اوردند، تا بجای صاحبدیوان نشانند، اتفاق را شمس‌الدّین طغرائی، در دیوانخانه، بسلام شرف‌الملک حضور یافته، و در پهلوی وی نشسته بود، و آنگاه که جمال وارد گشت، دست شمس‌الدّین بگرفت، و او را از وزیر دور ساخت، و درمیان آن دو بنشست، طغرائی گفت، مگر شرم نمیداری، وی گفت این منصب منست، و هر که در ان مرا معارضت کند، تا بای جان دست از وی برندارم. دیگر آنکه، وزیر علاءالدّین دارای الموت را بدرگاه اسیر اوردند، بدین تفصیل که وی، برای درویدن و ذخیرت نهادن علف برای زمستان، بمعمول هر سال با رعیّت بیگار بکوهسار مشرف برقزوین آمده بود، و چون امیران عراق، تغیّر رأی سلطان را دربارهٔ اسمعیلیان، ازهنگام خلف وعد آنان، در اعادت غیاث‌الدّین بدرگاه، میدانستند، بهاءالدّین سکر مُقطع ساوه بدان کوهسار شتافت، و بر وزیر حمله برده، وی را اسیر ساخت، و باخلاط فرستاد. و او را بقلعهٔ دزمار برده، حبس کردند، و پس از چهارماه کشته گشت، و دست قضا نامهٔ عمرش درنوشت، دیگر آنکه، چندی پیش، دارای روم سلطان علاءالدّین کیقبادبن کیخسرو، شمس‌الدّین التون ابه چاشنی‌گیر، و کمال‌الدّین کامیاربن اسحق قاضی ارزنگان را، با ارمغانهائی، از ان جمله سی استر از اطلس و ختائی و قندز و سمور و جز آن گرانبار، و سی یا بیست مملوک با مرکوب و برگ و ساز و صد اسب، و پنجاه استر پالان کرده، بتحفهٔ درگاه، و برای جلب رضا و خشنودی پادشاه، بحضرت سلطنت روانه داشته

بود، و چون آنان با این هدایا، بارزنگان رسیدند، وصول ایشان بآستان سلطان تعذّر یافت، چو بدان هنگام، رکن‌الدّین جهانشاه بن طغرل صاحب ارزن‌الرّوم، با دولت جلالی و علائی طریق مخالفت و مخاصمت میسپرد، و بدوستاری ملک اشرف مظاهرت میجست، بدینروی فرستادگان، در ارزنگان اقامت گزیدند، تا محاصرت اخلاط روی داد، و دارای ارزن الرّوم در سلک خدمت منتظم گشت، بدینگاه رسولان با تحف و الطاف بدرگاه پیوستند، و اشارت چنان رفت، که آن ارمغانها، بصورت تقدیم رعایا بامیران و سلاطین، بدرگاه پیشکش گردد، یعنی شمس‌الدّین التون ابه با حاجب خاص در موقف عرض حاضر اید، و زانو زند، سپس حاجب، در حضور جمع، پیشکشها را بتفصیل برشمارد، و اولیای دولت جلالی رضا ندادند، که پادشاه روم را، بمنزلهٔ امثال و اقران پندارند، و رغبت وی را بحصول مؤالفت، و سلوک طریق دوستی و محبت، درنظر لرند، و بحقیقت ویرا پاداشی ناشایسته دادند، و رسول را بتکلیفی بیش از طاقت بیازردند، ازین گذشته، چون فرستادگان بخواستاری دختر شهریار، برای پسر خداوندگار خویش. بمنظور رفع بیگانگی و افتراق و تأکید موجبات الفت و اتفاق، زبان گشودند، جواب قبول نشنودند، سپس از سوابق وحشت، و ماجرای مخالفت صاحب ارزن‌الرّوم با سلطان علاءالدّین، سخن رانده، از پادشاه درخواستند، که آنان را بتصرّف ارزن‌الرّوم اجازت بخشد، و نیز رکن‌الدّین جهانشاه دارای آن ملک را، بدیشان سپارد، تا کینهٔ دیرینه از وی بستانند، و آتش درون را بوسیلت انتقام فرو نشانند، پادشاه ازین تکلیف بخشم امده فرمود، هر چند این شخص در اغاز بجای من بد کرد، و پردهٔ ادب بدرید، و حجاب حشمت برانداخت، لکن هم اخر بمن پناهید، و چون منی را زشت باشد، که رعایت حق مقدم وی، از دست بنهم، و ویرا بدست دشمنی، که بخون وی تشنه است، بدهم، و من خود روزی بحضور شرف‌الملک رفته، فرستادگان روم را نزد وی نشسته دیدم، با آنان بدرشتی سخن میراند و میگفت، اگر پادشاه مرا مأذون دارد، خود بکشور شما آیم، و تنها با لشگر خویش، آن ملک بگشایم، و هم ازین مقوله، کلماتی دیگر بر زبان میآورد، و چون رسولان بیرون شدند، پرسیدم "باآنکه خدایگان روم، شیوه مهر و احسان آغاز نهاده، و رسولان خود را بقصد وفاق، پیاپی بدرگاه فرستاده است، این درشتگوئی را سبب چه باشد؟ وزیر جواب داد" پیشکشهائی که برای من اورده‌اند، سراسر دو هزار دینار نیرزد . باری فرستادگان سلطان علاءالدّین، جوابهای ناخوش‌ایند شنیده، و کار بانجام نارسانیده، بازگشتند، و پادشاه جمال‌الدّین فرج تشت‌دار رومی، و سیف‌الدّین طرت ابه امیر شکار، و فقیهی خوارزمی "رکن‌الدّین لقب" را برسالت بهمراه آنان فرستاد، و چون بدیار روم رسیدند، فرستادگان دولت علائی، زودتر بدرگاه خداوند خود شتافته، وی را بیاگاهانیدند، که کوشش وی در تجدید عهد مرافقت و حصول رابطهٔ مؤالفت و معاضدت با دولت جلالی، آهن سرد

کوفتن، و باد بغربال بیختن باشد، و بدینروی وی بجانب ملک اشرف گرائید، و کمال‌الدّین کامیار را بدرگاه وی فرستاده، او را آگاهی داد که ما از سلطان جلال‌الدّین، چشم موافقت، و انتظار مساعدت داشتیم، لکن "خود غلط بود انچه میپنداشتیم" زیرا این پادشاه، چون آتشیست که خشک و تر بسوزد، و هرگز از پرتو وی جراغ امیدی نیفروزد، و ما را اینک از وی نومیدی حاصل، و بجای نشاندن وی، جز بدستگیری شمشیر، اندیشهٔ باطلست، و هم‌اکنون از وحدت کلمه، و حمایت دولتین گزیری نباشد، و چون رسول این پیام بگزارد، ملک اشرف را بموافقت پادشاه روم، راغب و شایق، و باجابت مسؤول، و انجاح مأمول مایل یافت، و هر دو دولت بمخالفت شهریار متّفق و یکدل گشتند، و فرستادگان سلطان، پس از بازگشت کمال‌الدّین کامیار از خدمت ملک اشرف، و اظهار میل وی بموافقت سلطان علاءالدّین، بدرگاه پادشاه روم رسیدند.

تصرف اخلاط بدست پادشاه در اواخر سال ششصدو بیست وشش

چون مدّت محاصرت اخلاط بطول انجامید، و آن سامان عرصهٔ هلاک و دمار گردید، و مردمش از قحط نان، سگ و گربه خوردند، و از نایابی مأکول خلقی کثیر جان سپردند، و بدانجایگاه درم و دینار خوار و ارزان، و بار زندگی گران گشت، و تسخیر و تملّک شهر مذکور، بر محاصر و محصور، باعث رنج و مایهٔ وبال امد، شبانگاه، اسمعیل ایوانی، یکی از اتباع خویش را، ازباره فرو فرستاد، و وی بخدمت پادشاه رسیده عرضه داشت، که اسمعیل ایوانی از سلطان تقاضای آن دارد، که در آذربایجان اقطاعی بوی تفویض کنند، تا شهر بسپارد پادشاه، سلماس و چند محل دیگر تعیین، و بتسلیم آن نواحی بوی، سوگند یاد کرد، و رسول با انجام مقصود بازگشت، و ایوانی شبانه طناب بپائین افکند، تا گروهی از لشکر با علم و رایت بالا رفتند، دیگران نیز سلاح جنگ پوشیده، پیگار را بسیجیدند، و چون صبح برامد، سپاه سلطان بدان طرف باره، که از آسیب منجنیق شکسته بود، حمله بردند، و بقایای عساکر قَیْمُری با آنان قتالی سخت اغاز نهادند، و با آنکه بیشتر برجها را، از سپاه و پرچم سلطانی انباشته میدیدند، از ان نیندیشیدند، و نزدیک بدان رسید، که لشکر مهاجم را بیرون کنند، لکن طایفهٔ از عساکر پادشاه، که در برجها جای داشتند، از پس پشت سپاه اخلاط درامده، آنان را گریزان ساختند، و امرای اخلاط مانند قیمریان و اسدبن عبدالله و جز آنان، که از جای خویش در برجها دور نشده بودند، یکسر گرفتار امدند، و عزّالدّین ایبک اشرفی، و

مجیرالدّین و تقی‌الدّین فرزندان ملک عادل ابوبکر بن ایوب، بقلعهٔ درونی شهر پناهیدند، و خود شهریار را اندیشهٔ آن بود، که اخلاط از دستبرد تالان محفوظ ماند، اما خانان و امیران، که سجمع مال، از رهگذار غارت حرص و شرهی تمام داشتند، بخدمت حاضر امده گفتند، که طول مدت حصار موجب ضعف سپاه شهریار، و تلف گشتن اسب و دواب آنان گشته است، و اگر پادشاه آنان را از یغما منع فرماید، بسبب ضعف از مواجهه با دشمنان عاجز ایند، و اینگونه فسانه و افسون، در سلطان اثر کرده، آنان را در تاراج آزاد نهاد، و سپاه سه روز پیاپی دست بغارت اخلاط گشودند، و این خود تیره‌روزی و بیچارگی اخلاطیان را، سببی دیگر گشته، بر داغ نخستین داغی دیگر افزود، و زخم درست ناشده را، نمکی تازه پاشید، و لشگر دفاین و خزاین اخلاطیان را بشکنجه براوردند، و بر هر یک از انان دست یافتند، وی را بانواع عذاب مبتلا ساختند، و هرچند این خبر شایع، که پادشاه بقتل اهل احلاط فرمان داد، تا بران مسئولی گشت، درست نباشد، اما جمعی کثیر از انان بقحط و غلا بمردند، و گروهی بسیار بعقوبت جان سپردند، از ان پس مجیرالدّین و تقی‌الدّین از قلعه فرود امدند، و برای عزّالدّین ایبک زنهار خواستند، و وی از سلطان امان یافته، روز دیگر بخدمت رسید، و چون پادشاه بر عزّالدّین خشم داشت، و اهانت وی میخواست، او را اجازت دستبوس نداد، و پس از مراجعات، اذن پایبوس بخشید، و یکی از ترکان که هوادار وی بود، پادشاه را گفت "چگونه مجیرالدّین و تقی‌الدّین، که مطیع فرمان، و تابع حکم عزّالدّین ایبک بوده‌اند، بشرف دستبوس سرافراز گشته‌اند، و عزّالدّین ازین سعادت محروم مانده است؟" سلطان پاسخ داد که تعلّق و میل خاطر ملک اشرف بعزّالدّین، باعث شده است که برادران خویش را فرمانبردار وی سازد، لکن چون مارا بوی مهری نیست، امور را باصول خویش بازگردانیم، و هرکس را بمیل خود گذاریم، باری آنان هر روز بصف بار حاضر گشته، مجیرالدّین و تقی‌الدّین مینشستند، و عزّالدّین میایستاد، سپس علم‌الدّین سنجر، امیر جاندار ملک اشرف موسی، از حبس، بوسیلت نگاهبانان خویش، بسلطان پیغام داد، که شنیده‌ام، شهریار سپاهیان خود را دسته‌دسته بمحاصرت توابع اخلاط، مانند برکری و منازجرد، و بدلیس و ولاشجرد، ووان و وسطان و جز آن، میفرستد، و خود بدین تکلّف و زحمت، و تحمّل رنج و مؤونت، حاجت نباشد، چو درمیان عزّالدّین ایبک، و هر یک از والیان آن اطراف نشانه‌ایست، که اگر آن را بسلطان دهد، بی‌هیچ مشقّت و تعب، آن نواحی را مالک اید، و وی تاکنون با آنان مکاتبه کند، و ایشان را بشجاعت و ثبات خواند، و کار شهریار را خرد و سرسری داند، و حکام مذکور را، بحرکت عساکر شام وعده‌ونویددهد، و شهریار سخن وی قبول کرده، آن علامات را از عزّالدّین ایبک بخواست، و وی منکر گشت، پادشاه نپذیرفته، وی را بر ان داشت، که بآنان نامه نویسد، تا آن نواحی را تسلیم کنند،

و عزّالدّين بفرمان بنوشت، و حكّام مذكور، همچنان از تسليم سرباز زدند، و چون شهريار از حصول غرض بدين مكاتبت مأيوس امد، عزالدين را بگرفت، و بند نهاد، و چون عزّالدّين مذكور، ازين پيش پادشاه را دشنام ميگفت، و با سلطان، در نواختن نوبت ذوالقرنين بشيوهٔ شاهنشاه، رقابت ميكرد، شهريار كينهٔ وي در دل داشت، باري وي بقلعهٔ دزمار فرستاده شد، و محبوس بماند، و آنگاه كه پادشاه، با حالي پريشان، و وضعي نابسامان از روم بازگشت، و فرستادگان ملك اشرف، بتقاضاي آشتي و مصالحت پاي درميان گذاشتند، شفاي نفس را بفرمود، كه ايبك را هم در زندان، بكشتند، تا رسولان را بدرخواست رهائي و آزادي وي، مجال سخن نباشد، اما حسام‌الدّين قيمري را، در خانهٔ خويش در اخلاط، بي‌قيد و بند بازداشتند، و وي روزي از موكّلان اجازت طلبيد، كه بحرمسرا رود، و چون اذن يافت بدرون شد، و محافظان بر در نشستند، و خود ياران وي ازين پيش پشت ديوار خانه را شكافته، و براي وي اسبي حاضر كرده بودند، و وي بدين فرصت برنشست و بنزديك ملك‌اشرف گريخت، و پس ازفرار وي اسدبن عبدالله مهراني بقتل رسيد، اما حسام‌الدّين طغرل، صاحب ارزن ديار بكر، بوسيلت نگاهبان خويش، از شهريار درخواست كه، يكي از معتمدان درگاه را، بنزديك وي فرستد، تا با او سخني گويد. و پادشاه مرا بفرمود تا بنزد وي روم، و چون ملاقات روي داد، حسام‌الدّين مرا گفت "از من در بر پادشاه زمين خدمت ببوس و بگوي، كه من شخصي غريب از مردم خاور باشم، و گردش روزگار پيشينيان مرا بدين ديار افكنده است، و من سلامت خويش را، با اين قوم "يعني ملوك آل ايّوب" بهرگونه مدارا كردم، و درين تيره شب چشم براه داشتم، كه صبح پيروزي از طرف شرق برايد، و چون روز شد، و خورشيد بدرخشيد. و گيتي روشن گشت، جايگاه من همچنان تاريك ماند و خود مرا بارزن، برادرزادهٔ كم خرد، و سبكسار و نادرست راي باشد، و از ان ترسم، كه چون خبر بيمهري سلطان بمن شنود، خانه و بنگاه مرا بكمتر بها بفروشد، و اگر شهريار، انديشهٔ آن دارد، كه دارائي مرا بستاند، وي را از ديگران اولي شناسم، بدانجا كس فرستد، و پيش از انكه دشمن مجال يابد، و امري كه تلافي آن دشوار ايد، واقع گردد، هرچه هست بدست كند، وگرنه‌بفرمايد، تا بدلجوئي من منشوري نويسند، و در ان ياد كنند، كه ارزن و اعمال آن، همچنان بر متصرّف مقرّر باشد، و چون رايات سلطاني بران حدود سايه گسترد، نواحي مجاور آن نيز بوي ارزاني گردد، و چون شرح مقالت و تفصيل رسالت، بشهريار گفتم، مسؤول وي پذيرفته، بفرمود تا دست از وي بازدارند، و وي هر روز بهنگام بارعام، بمجلس شاه حاضر ميآمد، و پيش مجيرالدّين و تقي‌الدّين ميايستاد، سپس پادشاه وي را خلعتي كامل بخشيده، بارزن بازگردانيد، و بتقرير آن ناحيت بر وي توقيع صادر كرد، القصّه چون شهريار اخلاط‌را مالك امد، و فرمان چنان شد، كه بهمه شهرها و ممالك سلطاني، فتحنامه فرستند، رهي از وي اجازت

خواست . که طغرای منشور را ، چون طغرای توقیعات شاهنشاه "السّلطان ظل‌اللّٰه فی‌الارض ابوالفتح محمدبن السّلطان الاعظم تکش برهان امیرالموءمنین" نویسد ، وی روی رضا ننمود ، و انکار کرده فرمود ، هر وقت بسپاه و گنجینه ، مانند یکی ازبزرگان ممالیک سلطان ماضی شوم ، ترا بدین کار اجازت دهم ، و من باستماع این سخن ، شرمسار گشتم و خموشی گزیدم ، و الحق شهریار درست گفت ، چو عشری از عظمت‌شان شاهنشاه نداشت ، و در عرصهٔ مفاخرت بگرد وی نمیرسید .

کارهای شهریار دراخلاط پس از تصرّف و نهب و اقطاع نواحی آن

پادشاه پس از تصرّف اخلاط ویغمای‌آن‌ناحیت ، بعمارت آن شهر و جمع تفرقه ، و جبر آن کسر مایل ، و از نهب و تخریب آن جایگاه بشیمان گشت ، اما "ن"

ز بیداد چون گشت ملکی خـراب　　　　　پرند اور از خون خلقی خضـاب
نه آرد اسف در تـن مرده جـان　　　　　نـه ویرانی آبـاد گـردد بـدان

بدینروی چهار هزار دینار ار خزانه بداد ، تا ویرانی که از صدمت منجنیق ، بباروی شهر رسیده بود ، مرمّت کنند ، و هرچه زودتر آن شکست درستی پذیرفت ، و صورت عمارت گرفت ، و اعمال اخلاط باقطاع بخانان و امیران تفویض گشت ، و اورخان اقطاع سرماری را استدعا کرد ، و شهریار بسبب خشمی که بر شرف‌الدّین ازدره ، صاحب آنجا بگاه داشت ، مسؤول اورخان بپذیرفت ، و باعث این امر آنکه ، شرف‌الدّین مذکور ، در وظایف خدمت ، تهاوُن روا داشته ، و در ادای فریضهٔ ملازمت درگاه ، بهنگام حصار اخلاط ، قصور ورزیده بود ، بدین معنی که در آغاز محاصرت آن بلد ، بخدمت حاضر گشت ، لکن چند روز بیش نگذشت ، که از حضرت سلطنت ، اذن انصراف طلبید ، و پادشاه با انکاری عیان ، و سخطی نهان ، وی را اجازت داد ، و چون وی برفت ، پسر عمّ خویش حسام‌الدّین خضر را ، در مدت حصار بجای خود نهاد ، و حسام‌الدّین بشهر ارجیش رفته ، آن شهر را محاصرت کرد ، و مردم آنجا را بطاعت خواند ، و آنان پیش از استیلای سلطان بر اخلاط ، سر بر خط فرمان نهادند ، و سپاهیان شهریار ، در ایام مضیقت و قحط ، خواربار از انجا آوردند ، و این خدمت در حضرت سلطنت پسندیده افتاد ، و چون پادشاه باقطاع سرماری باورخان فرمان داد ، من ، از انکه با حسام‌الدّین خضر ، روابط یگانگی و اتّحاد ، و علاقهٔ محبّت وداد ، استوار داشتم ، تنگدل گشتم ، و آنروز در نوشتن توقیع اورخان ، دفع وقت کردم ، و بهنگام بازگشت از دیوان ، بر حسام‌الدّین بگذشـتم ، و او را از ماجرا آگاه ساختم ، سخت از جای بشد ، و نزدیک بود از حزن و اندوه بگرید ، و گفت ، سرماری گورستان پدران

منست ، و زمینی بایر بوده است ، که اسلاف من بعمارت آن کوشیده‌اند ، رای تو درین باب چیست؟ گفتم ، تو باندازهٔ توان ، و حدّ طاقت خود بسلطان خدمت کرده‌ی ، و مرا شک نباشد که پادشاه از تو خشنودست ، و ترا بچشم عنایت مینگرد ، و اگر خانه و خاندان خویش محفوظ خواهی ، آنجا را برای خویش بخواه ، چو شهریار این مطلب رد نکند ، وی زمانی دراز خاموش ماند ، سپس گفت ، هیچ‌چیز ، جز رعایت سوابق حقوقی که شرف‌الدّین از دره بر من ثابت دارد ، مرا ازین تقاضا باز ندارد ، چو وی مانند پدر مهربان و والد شفیق ، بتربیت من همّت گماشته ، و رنج برده است ، با اینهمه ، یک امشب درین کار ژرف بنگرم ، و بگام خرد طریق اندیشه بسپرم ، و بامدادان ترا ، از نتیجهٔ فکر خویش خبر دهم ، اینگاه از یکدیگرجدا شدیم ، و فردا بامداد ، خود بنزد من امد ، بدین امر طالب و راغب ، دنیا وی را فریفته ، و رعایت حقوق از یاد برده ، و بیمهری و حق‌ناشناسی اموخته ، و چون میدانستم که مقصود ، جز بتحصیل رضای شرف‌الملک انجام نپذیرد ، وی را بدین امر اشارت کردم ، و وی از راه کار درامد ، و بخطّ خویش سند سپرد ، که بهنگام تملک سرماری ، ده هزار دینار زر پریره ، بخزانهٔ شرف‌الملک فرستد ، و وزیر روی مساعدت نمود ، و بحضور سلطان شد ، من نیز بهمراه وی برفتم ، و آن کار بر اوردیم ، و بتفویض سرماری و نواحی و قلاع آن باقطاع بحسام‌الدّین خضر ، فرمان صادر گشت ، بدین شرط که گرفتن شرف‌الدّین از دره ، و فرزندش حسام‌الدّین عیسی را ، حیلتی اندیشد ، و حسام‌الدّین مذکور ، از درگاه شهریار دور گشته ، باقطاع قدیم خویش "غبق" برفت ، و اتّفاق چنان افتاد ، که پادشاه پس از روزی چند از رفتن وی ، مرا بانجام بعضی مهمّات بعراق فرستاد ، و وی را درغبق بدیدم ، مرا بمهمان خواند ، و نیکو ضیافت کرد ، و اسب و استری چند ، بامتاع‌ومملوکی ، و بازی ، بمن پیشکش ساخت ، و چنان گفت ، که شرف‌الدّین و پسرش را ، بنام حضور در ختنه‌سوران اولاد خود ، نزد خویش خواسته‌ام ، و حاضر نگشته‌اند ، و اتمام امر را تنها دستیاری و مساعدت تو میباید ، و من خود دیدم که کسان شرف‌الملک ، بی‌انصافی و تجاهل روا داشته ، با قبض وصول نزد وی میآمدند ، و وی از بابت مبلغی ، که دادن آنرا پس از تملّک سرماری برعهده گرفته ، هرچه دران قبوض نوشته بود ، میپرداخت ، باری من ، یکی از کسان خویش را ، بنزدیک شرف‌الدّین و فرزندش فرستاده ، پیغام دادم ، که بسبب قصور و تهاون شما ، در خدمت و نصرت حضرت سلطنت ، نیت پادشاه دربارهٔ شما منحرف گشته است ، و من خود با امیر حسام‌الدّین خضر گفته‌ام ، که بتلافی آن خطا چه باید کرد ، بنزد وی حاضر شوید ، و آنچه بوی تلقین کرده‌ام ، بشنوید ، و مصلحت را ، آن کنید که سلطان بر سر رضا آید اینگاه خود بجانب عراق بکوچیدم ، و آنان چون رسالت من گوش کردند ، حاضر گشتند ، و حسام‌الدّین آن دو را بگرفت ، و سرماری را مالک امد . و این خبر در تبریز بمن رسید .

ورود رسولان خلافت پس از تسخیر اخلاط

بدان هنگام که پادشاه خلعت دیوان خلافت را، که بهمراه فلک‌الدّین و سعدالدّین فرستاده بودند. بپوشید، نجم‌الدّین اوداک امیر اخر، و جمال‌الدّین علی عراقی را، در صحبت آن دو رسول، بشکر این انعام، بدرگاه خلافت گسیل داشت. و نیز بهمراه، چند اسب تاتاری، که بعقیدت پادشاه، نخبهٔ اموال و اشرف هدایای وی بود. برسم پیشکش بفرستاد. و بهنگام بازگشت رسولان سلطان، محیی‌الدّین بن الجوزی و سعدالدّین بن الحاجب را، از حضرت خلافت، بهمراه آنان روانه داشتند[1]. و فرمان چنان شد که هر یک از فریقین براهی روند، فرستادگان سلطان براه آذربایجان بدرگاه وی بازگردند. و رسولان خلافت، بطریق حران بجانب ملک اشرف شوند، و فرسادگان دیوان عزیز، پس از تسخیر اخلاط بحضرت سلطنت رسیدند، بدین‌هنگام در ان دیار، چندان مأکول نایاب بود. که ضیافت رسولان متعذر گشت، و چون عجز خویش را از قیام بشرط ضیافت، بر سلطان عرضه داشته، چاره‌جوئی را، با وی مشورت کردیم، فرمود، ما کار آنان را در یک هفته بانجام رسانیم، و ایشان را بدرود گوئیم، و در عوض ضیافت، خواستهٔ که برای مهمانئ آنان، بطرز پسندیده و شایان باید، درحساب ارید. و بدان مقدار زر از خزانه برای ایشان ببرید، و چون شمار کردند، کمابیش دو هزار دینار برامد، و شهریار بفرمود تا دو هزار و پانصد دینار بنزد آنان فرستند، و من و مختصّ‌الدّین، فرزند شرف‌الدّین نایب سلطان در عراق، وسیلت ایصال این مبلغ گشتیم، و پادشاه کار آنان را بکمتر از هفت روز براورد، و چون آنان درخواستند، که پادشاه مجیرالدّین و تقی‌الدّین، فرزندان ملک عادل ابوبکر بن ایّوب را بهمراه ایشان بحضرت خلافت روانه دارد، و پادشاه نمیخواست که مطلوب آنان را یکباره رد کند، تنها تقی‌الدّین را بهمراه فرستادگان گسیل داشته، ایشان را وداع کرد و برنشسته، روی بمنازجرد اورد، و شرف‌الملک را با سپاه عراق و لشگر مازندران بمحاصرت آن جایگاه برگماشت.

رفتن پادشاه بروم و جنگ وگریز وی

چون سلطان‌بر اخلاط دست یافت، و ترتیب محاصرت را بمنازجرد شتافت، رکن‌الدّین جهانشاه‌بن طغرل، صاحب ارزن‌الرّوم، دیگربار بخدمت رسید و عرضه داشت،

۱: ظاهراً" درین موضع عبارتی محذوفست

که ملوک شام و روم برخلاف شهریار متّفق گشته‌اند، و باید پیش از انکه احتماع کنند، و مادّهٔ فتنه قوت گیرد، و کار دشوار گردد، بر آنان شتافت، و خود مبادرت بپیکار. درحال تفرّق آنان، پیش ازینکه فراهم ایند، و مستعدّ کارزار شوند، به ازان باشد که آنان را در اتمام عزیمت اجتماع، بحال خود نهند، و پادشاه رأی وی تصویب فرمود. و نیکخواهی وی بدانست، و بران همداستان امدند که رکن‌الدّین هم بهنگام بجانب ارزن‌الرّوم شتابد، و خود را آمادهٔ کارزار سازد، و پادشاه پس از پنج روز، با سپاهیان خود بکوچد، و بنواحی خرتبرت شوند، و در انجا ساکن گشته، منتظر حرکت عساکر شام و روم باشند، تا هر یک از ان دو سپاه بیشتر جنبش آغازد، سر راه بروی بگیرند، و نگذارند که بلشگر دیگر بپیوندد، و چون سلطان انجام این رأی را مصمّم داشت، مرا بخواست و فرمود، برای برادرم رکن‌الدّین بتملیک دو ناحیت کعین "؟" و خرشین"؟" "از اعمال خرتبرت" منشوری نویس، من بنوشتم و بسلطان دادم، وی بران علامت نهاد، و رکن‌الدّین برخاست، و دست پادشاه ببوسید، و همان وقت وی را وداع کرد، و برنشست و برفت، و شهریار بدست چاووشان، و پهلوانان، بنزدیک لشگر سالاران خویش، خدنگهای سرخ رنگ بفرستاد، و امر باجتماع آنان فرمود "و چون ملوک خوارزمشاهی خواهند، که سپاه بسیج حرب سازند، و فراهم ایند، این علامت بکار برند" باری شهریار بجانب خرتبرت روانه شد. و بانتظار اجتماع لشگر در انجا بماند، و هم بدان خطّه سخت بیمار گشت، و بر بستر افتاد، و از بهبود نومید امد. و امیران و خانان برسم معهود، در ایام بیماری وی بدرگاه حاضر میشدند، و مهیّای آن بودند، که اگر خبر مرگ پادشاه بشنوند، هر یک بناحیت و طرفی از ممالک سلطانی روند. و بران دست تملّک گشایند، و بدین هنگام، نامه‌های صاحب ارزن‌الرّوم، بتحریض شهریار بر حرکت، و اخبار از عزیمت سپاه روم و شام بقصد اجتماع، پیاپی بحضرت میرسید، و پادشاه از مطالعته و وقوف بران مشغول بود، و چون مرض خفّت یافت، و بصحّت گرائید، مداومت بر سوء تدبیر را، پس از پیوستن دو سپاه پای در رکاب آورد، و چه نیکو گفته‌اند "ن"

اگر ز دولت و اقبال بهره دارد مرد فراهم ایدهرچیز خواهد ازهر سوی
ولی بناکام از هر مراد ماند باز نعوذ باللّه اگربخت ازو بتابد روی

القصه، شهریار شرف‌الملک را با خیل وی و سپاه عراق، بمحاصرت منازجرد، و تکین مقطع خوی را، بربرکری گذاشت، و از راه بی‌مبالاتی و ناپروائی، جمعی از سپاهیان ارانی و آذربایجانی، و عراقی و مازندرانی را که ازین پیش، اجازت بازگشت، بوطن خود داده بود، احضار نفرمود، و بی‌هیچ درنگ و انتظار، منازل درنوشت، و بر مراحل بگذشت، و اوترخان را با دو هزار سوار، برسم یزک پیشاپیش بفرستاد، و وی دریاسی چمن بلشگر ارزنجان و خرتبرت بازخورد، و سپاه سلطان دست بنیزه برد "ن"

شنیدند گردان و روئین تنان　　پیام اجل از زبان سنان
ز پشت یلان نیزه کردی گذر　　بر اوردی از سینه در حال سر

و سپاه روم ، رهسپار هزیمت و دستخوش هلاک گشت ، و خود ملک مظفّر شهاب‌الدّین غازی فرزند ملک عادل ، مرا حکایت کرد ، که چون بسلطان علاءالدّین کیقباد پیوستیم ، میگفت این‌سپاه که میبینید ، از ان عساکر نیستند که در پیکار دشمن اعتماد را شایند ، و همانا مردان کار و دلیران کارزار ، که پشت و پناه و تکیه‌گاه منند ، لشگر شرق باشند ، و هم‌اکنون برسند ، و چون خبر ناخوش شکست آنان بشنید ، خودداری نتوانست ، و شکیب نیارست ، و دوچار قلق و اضطراب امد ، و دستش درکار سست و دلش سرد شد ، و عزم آن کرد که بازگردد ، و تنها بحفظ دربندهای سر راه همّت گمارد ، ما وی را دل دادیم ، و بر ثبات و پایداری تحریض کردیم ، تا سکون نفس یافت ، و باندیشهٔ استعداد مصاف ، از یکدیگر جدا گشتیم ، و گمان نمیبردم که سپاه جلالی بزودی بیایند ، و ازین معنی غافل بودیم ، روز دیگر بناگاه لشگریان پادشاه ، دسته دسته و پیاپی فرا رسیدند ، اما چون میرسیدند ، برجای درنگ میکردند ، و اگر برفور بجنگ میشتافتند ، کارزار ، و مقاومت مشکل و چاره دشوار میگشت ، اینگاه برنشستیم ، و روی بترتیب سپاه‌اوردیم" خلاصه چون دو لشگر بمحاربت پرداختند ، میمنهٔ سلطان بر میسرهٔ مخالفان پیروز امد ، و تلّی را که بران برامده بودند ، از انان بستد ، اینگاه طایفهٔ دیگر از لشگر بر پی شتافتند ، و دست راست عسکر شهریار را ، از تل بردشت افکندند ، و بر آنان حمله‌های پیاپی اوردند ، و لشگریان پادشاه ، هجوم خصم را تاب نیاورده ، چون‌آهوانی که صولت شیر ژیان ، یا حملهٔ گرگ درنده بینند ، بگریختند ، و خود دشمنان در اغاز ، گریز سپاه سلطانی را باور نمیداشتند . وآنرا حیلت جنگی میپنداشتند ، تا آنگاه که شکست درست ، و هزیمت محقّق گشت ، و گروهی بسیار گرفتار اسارت شدند ، و سپاه خصم غنیمت فراوان یافت ، و لشگر جلالی را زبون ساخت ، و روی بتعقیب گریختگان نهاد ، و همچنان تا آنگاه‌که خورشید بمغرب فرو شد ، و گلگونهٔ باختر برامد ، در بیغوله‌هائی که کس نشان آن نمینمود ، و پای آدمی و سمّ ستور آنرا در ننوشته ، و بر ان نگذشته بود ، نیزهٔ فراخ نای از خون آنان سیراب میگشت ، و تیغ آهنین روی ، بتاراج روان ایشان دست مییافت ، و جمعی از انان ، از تعقیب سپاه ترک و عرب و سرعت فرار در درهٔ افتادند ، و جان بدادند ، و الغ‌خان و اطلس ملک ، و عدهٔ از مفردان اسیر گشتند ، و سلطان‌علاءالدّین دارای روم ، بفرمود ، تا آنان را گردن زدند ، صاحب ارزن‌الروم نیز ، پس از انکه سپاه مخالف پیرامون وی فرا گرفتند ، و وی در دفاع و قتال ، غایت مجهود بنمود گرفتار شد ، و وی را بند بر نهاده بر استری سوار کردند ، و بنزدیک خصم بردند ، و بدینگاه ساغر مرگ بنوشید ، و روزگار حیاتش بپایان رسید ، مظلوم کشته گشت ، و در تنگنای خاک جای گزید ، آری از حوادث روزگار ، و مکاید سپهر غدّار

شگفت نباید داشت ، عطای وی عاریتیست ، و بخشش وی بازگرفتنی .

یک یک از ما سرای هزل و مجاز — عاریتها همی ستاند باز

چون خواسته‌ٔ دهد بازگیرد ، و تا آباد سازد ، بویرانی پردازد ، نعمتش قرین زوالست ، و ملکش پذیرای انتقال .

گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند — نوبت بدیگران بگذاری و بگذری

و خردمند آنست که چون دولت بدست دارد ، فقدان آنرا در نظر ارد ، و هنوز ودیعت حیات ناپرداخته ، چشم‌براه مرگ باشد .

عاقلان را گوش برآواز طبل رحلتست — هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را

توجه ملك اشرف باخلاط و مراسلت و ملاطفت وی با شهریار در امر صلح

پس ازین قضایا ، ملک اشرف ، سلطان علاءالدّین را وداع گفته ، از وی جدا گشت ، و بهمراه بهری از لشکر خویش ، روی باخلاط نهاد ، و چون پادشاه گریزان بمنازجرد شتافت ، شرف‌الملک آنجا را بمحاصرت در مضیقت افکنده ، و منجنیقی چند بر کار کرده بود ، بدینگاه شهریار شرف‌الملک را با سپاهیان وی ، بهمراه برگرفته ، آهنگ اخلاط فرمود . و مردم منازجرد را فرجی نامعهود پدیدار امد ، و چون باخلاط رسید هرچه توانست از اموال خزاین برداشت ، و باقی را بسبب نبودن وسیلت حمل ، و تنگی وقت بسوزانید ، و از انجا بسیج سفر آذربایجان کرد ، و بهنگام وصول بسلماناباد ، شرف‌الملک و عراقیان مصاحب وی را ، برسم یزک درآنجا بازگذاشت ، تا درمیان وی و خصم فاصله و حایل باشند ، و خود درخوی اقامت گزید ، اما سران ترک ، و خانان وفادار و باحفاظ [1] هیچیک درنگ نکرده منتظر وصول سلطان یا خواجه تاشان ، نگشتند ، و هر یک جداگانه سر خویش گرفتند ، و راه فرار پیمودند ، و در هر مرحله ، احمال و اثقال خویش را سبک ساخته ، "اموال" پادشاه خویش را طعمه‌ٔ طمعکاران ، و غنیمت غارتگران مینهادند ، تا گریزان و مضطرب بموغان رسیدند ، و جون ملک اشرف بدانست ، که شرف‌الملک در سلماناباد اقامت دارد ، بداعیه‌ٔ کرم و فتوّتی که در نهاد وی سرشته بود ، آغاز مراسلت و ملاطفت نهاد ، و بوزیر پیام داد ، که همانا پادشاه تو سلطان اسلام ، و پشتیبان مسلمانان ، و آنان را از

---

۱ : ظاهرست که مصنف آنان را بر سبیل استهزا وفادار و با حفاظ میخواند .

هجوم تاتار حایلی مانع و سدّی سدید باشد ، و شکستی که بمرگ پدر وی بر حوزهٔ دین و شرع رسیده است ، بر ما مستور نیست ، و ما ضعف این سلطان را زبونی اسلام ، و زیان وی را ضرر همگان دانیم ، و تو خود که نیک و بد روزگار دیده ، و شیرین و تلخ دهر چشیده ، و سود از زیان شناختهٔ ، چرا پادشاه را بسلوک طریق مستقیم ، و راه فلاح نمیخوانی ، و بحصول الفت و استقرار رابطهٔ وحدت باز نمیداری ، و بجمع کلمه که در آغاز و پایان سودمند ، و برضای یزدان نزدیک و مقرون باشد ، دعوت و تحریض نمیکنی ، و من اینک از جانب سلطان علاءالدّین کیقباد . و برادرم ملک کامل ، متعهّدم ، که بپایمردی و دستیاری ، و صفای نیّت ، درحال حضور و غیبت ، رضای خاطر سلطان را بدست ارند ، و آن کنند ، که عارضهٔ وحشت از میان برگیرد ، و آثار دوسوئی و اختلاف را محو و نابود سازد . و خود بسماحت و لطف طبع خداداد ، و حسن‌نیت و نیکونهادی ، و کرم فطری که بدان از اقران امتیاز داشت ، بدین سخنان و امثال آن ، اصلاح ذات‌البین خواست ، و این رسالت موقعی سخت نیکو یافت ، و شهریار بدان اعتماد فرمود ، و رسولان در کارامدند ، تا صلح انجام پذیرفت ، و آخرین رسول ملک اشرف در اتمام صلح ، شمس تکریتی بود ، و من بـراز فصل اموری چند ، که اتمام آنرا از جانب شهریار بر عهده داشتم از اخلاط[1] بازگشته بودم ، و تکریتی را در تبریز دیدم ، و بدینگاه سلطان بوساطت وی ، برفع تعرّض از اخلاط و نواحی آن ، برای ملک اشرف قسم خورده بود ، ولی در یاد کردن سوگند ، دربارهٔ علاءالدّین کیقباد تعلّل میکرد ، و بحصول این مقصود ، اقامت تکریتی بطول انجامید ، و بکماه بگذشت ، و پادشاه همچنان از اجابت این مسؤول سرباز میزد ، و در ابا و امتناع اصرار میورزید ، و تکریتی را میگفت ، برای شما بدانچه خواستید سوگند یاد کردم ، مرا با صاحب روم بحال خود گذارید ، و تکریتی مراجعه میکرد ، و پادشاه نمیپذیرفت ، اما چون خبر وصول تاتار بعراق متواتر گشت ، برای دارای روم نیز سوگند خورد ، که ببلاد وی آسیب نرساند ، و ازین پیش پادشاه ، بهنگام سوگند خوردن برفع تعرّض از اخلاط و نواحی آن ، سرماری را بدین سبب که در زمان قدیم ، از اعمال آذربایجان شمرده میگشت ، درشمار نیاورد و تکریتی بدرخواست صرف نظر از ان دیار ، بسلطان الحاح مینمود ، چو دارای آنجا ، بقصد خلاص از تکالیف و تحکّمات شرف‌الملک ، بدرگاه ملک‌اشرف بپوسته بود بآخر سلطان بپذیرفت که از سرماری دست بدارد ، بشرط آنکه بموجب توقیع ، آن دیار را بملک اشرف بازگذارد ، و تکریتی رضا داد ، و چون منشور بوی داده شد ، بدرگاه حاضر امد ، و در برابر پادشاه زمین خدمت ببوسید .

---

[1] : در اصل "وکنت قد رجعت من خلاط . . ."

ذکر موجبات سفر من بعراق

از جمله آنکه، رسولی فلک‌الدّین لقب، از درگاه‌علاءالدّین صاحب الموت، پس از تصرّف اخلاط بخدمت شهریار امد، و بیست هزار دینار، از خراج دوسالهٔ آنان را، که سالی سی‌هزار دینار بود، با خود آورد، و در ادای چهل هزار دینار باقی، بحجّتی چند متمسّک گشت، و من از حضرت فرمان یافتم، که بالموت روم و بقیّت مال بخواهم، و نیز در قضیّتی چند با آنان عتاب اغازم. دیگر آنکه، پس از انکه شهریار برای دیوان خلافت سوگند یاد کرد، که ملک جبال، عمادالدّین پهلوان بن هزار سف، و دارای ایوه، شهاب‌الدّین سلیمانشاه را، از اولیای دیوان خلافت شمارد، و بر آنان حکم نراند، و ازیشان نصرت نجوید، شرف‌الدّین نایب عراق، براین کار انکار کرد، و رأی آنکه بادشاه را بقبول این مسؤول داشته بود، خطا شمرد، و درنظر شهریار چنان نمود. که اگرنه آن دو مطیع و فرمان‌پذیر باشند، ملک عراق بی‌معارض نگردد، ازینرو شهریار از کردهٔ خویش "که باشارت شرف‌الملک صورت‌یافته بود" پشیمان گشت، و چنان اندیشید که آنان را بطاعت باز خواند، اما چون پیش از انکه سرّ ضمیر ایشان دریابد، و مکنون قلب آنان را در رغبت بخدمت، یا عدول از اطاعت حضرت سلطنت بداند، نمیخواست درین باب مکاتبت کند، رأی وی آن شد که معتمدی را "که چون از جانب خویش بآنان نامه نویسد، باور دارند، و درست و راست شمارند" باصفهان فرستد، و درین باب قرعهٔ اختیار بنام من افتاد، بدین سبب مرا بعراق گسیل داشت و بفرمود، که نخست باصفهان شوم، و بنزد نایب عراق روم، و هم از انجا بملک جبال و دارای ایوه نامه نویسم، اگر بخدمت راغب ایند، و طریق انقیاد بیمایند، از ان دو و صاحب بزد، جمعی بدرقه خواهم، و بهمراه آنان و نایب عراق بقزوین رهسپار گردم، سپس خود بالموت شتابم، و از علاءالدّین اقامت رسم خطبه، و دادن خراج بازمانده طلبم، و اگر در ادای بقیّت مال تعلّل آغازد، لشگر سلطانی ببلاد وی دراید، و در ان دیار، از تاراج و سوختن و کشتن، چیزی برجای نگذارد، و من بناخواه، روی بسفر اوردم، و جون بقزوین پای نهادم، یکی از حاجبان شرف‌الدّین نایب عراق باستقبال امد، و از جانب مهتر خویش نامهٔ آورد، که بعامّهٔ نایبان خود بشهرهای سر راه، در معنی اکرام و ضیافت من نوشته بود، و آنان دستور وی بجای اوردند، و باقتضای شیوهٔ مروّت، در میهمانداری و تکریم مبالغت کردند، و الحق شرف‌الدّین مذکور، برادی از صدور زمان خویش بیش، و جوانمردی وی از بزرگان عصر بیش بود، و بهنگام نزول بده سین، یک منزلی اصفهان، یکی از حجّاب نایب عراق بیامد، و بمن اشارت کرد، که چندان توقف کنم، که وی و بزرگان و عامّهٔ اهل شهر، مهیّای استقبال شوند، من نپذیرفتم، و برنشسته، همچنان بشتاب راه میپیمودم، ناگاه یکی از کسان وی

فرا رسید، و لگام مرکب گرفته، مراپیاده کرد، تا شرف‌الدّین و قاضی و رئیس و امیران و صدور، با جمعی انبوه بپیشباز امدند، و من بروز بیست و هشتم رمضان سال ششصد و بیست و هفت، وارد اصفهان و مقیم آن سامان گشتم، چندانکه فرستادگان، از جانب ملک ایوه و ملک جبال بازامدند، و آنان بطاعت سلطان روی رغبت نموده، و بر محو نام خویش از دفتر خدمت گله کرده بودند، و پس از روزی چند، نگاهبانانی که آنان گسیل داشته بودند، برسیدند، اما محمودشاهٔ صاحب یزد، خود حاضر امد، سپس نامهٔ از جانب زوجهٔ وی "دختر براق متصرّف کرمان" برسید، که پدر آن بانو بوسوسهٔ نفس بدفرمای فریفته، و پای در طریق سرکشی نهاده، و چون تهی بودن عرصهٔ یزد را فرصتی مغتنم دانسته است، اینک قصد آن دیار دارد، اینگاه من و شرف‌الدّین، باجازت بازگشت محمود شاه بیزد همداستان گشتیم، مبادا حادثهٔ روی دهد، که باعث ملامت، و مورث پشیمانی و ندامت گردد، و صاحب یزد بوسیلت وزیر خویش، صفیّ‌الملک، هزار دینار با اسبان و امتعه بمن ارزانی داشت، و من در صحبت نایب عراق، با جانداران همراه بقزوین "نزدیکترین شهر بالموت" رهسپار شدم، و آنان در انجا بماندند، و من خود بالموت رفتم.

رفتن من بالموت و صورت رسالت

پادشاه بسببی چند، برعلاءالدّین دارای الموت، خشمی سخت داشت، مهمترین علّت آنکه، در بازگرداندن غیاث‌الدّین بدرگاه، نقض عهد گزیده، و نیز با برادر وی، بهنگام خروج از الموت، بمرکوب و عدّت مساعدتی کافی کرده، و ازینرو صورت این رسالت را، معنی سرزنش و ملامت بود، و خود شهریار با من‌شرط فرمود، که اگر علاءالدّین بخویشتن پذیرای دیدار نگردد، بالموت قدم ننهم، و بهنگام ملاقات دست وی نبوسم، بلکه رسم تعظیم و احترام در جلوس و جز آن، بجای نیاورم، و درین باب خلاف آئین ادب گزینم، و چون این شروط را بشرف‌الدّین نایب عراق بگفتم، گفت، همه فرمانهای شهریار را انجام توانی داد، و بر هیچیک انکار نیارند کرد، اما ملاقات با علاءالدّین را نپذیرند، چو ملوک اسمعیلیّه را رسم چنانست، که پیش از انکه عمر آنان بحدّی معیّن بالغ اید، برننشینند و دیگران را دیدار نکنند و علاءالدّین را هنوز، سنین حیات بحد معهود نرسیده است، و اگر این شرط بآنان بازگوئی، و ورود خویش را، بقبول آن موقوف و موکول داری، اجابت مسئول متعذّر باشد، و مصالحی که بدین رسالت باز بسته است، در عهدهٔ توقّف و تأخیر ماند، لکن من کس فرستم، و آنان را از امر شهریار در باب ملاقات

بیاگاهانم ، و تو بی‌انتظار جواب بر پی فرستادهٔ من روی ، و اگر این مسؤول را ، برخلاف گمان من بپذیرند ، مطلوب حاصلست ، وگرنه ترا برای انجام امور رسالت ، توقّف نباید کرد ، من نیز چنین کردم ، و با گماشتهٔ نایب عراق درامدم ، و خود قول وی درست نمود ، چونخست اکابر دولت علاءالدّین بدیدار من شتافتند ، و وزیر عمادالدّین محتشم بنزدیک من امد ، و خواست که فحوای رسالت را برای وی شرح دهم ، تا بعرض خداوندگار خویش رساند ، و جواب ستاند ، من نپذیرفتم ، و چون سه روز بگذشت ، شب‌هنگام بر سر کوهی بلند ، علاءالدّین را دیدار کردم ، و وزیر عمادالدّین محتشم ، بر دست راست وی نشسته بود ، و مرا بر دست چپ نشاندند ، و من با بیانی عتاب‌امیز ، تقریر رسالت آغاز نهادم ، و در هر مبحث سخن میگفتم ، وزیر جواب میداد ، و علاءالدّین سخنان وی فرا میگرفت ، و بی‌کم و بیش اعادت میکرد . باری ، یکی از مطالب ، درخواست خطبه بنام شهریار ، بشیوهٔ زمان شاهنشاه بود ، و چون میدانستم ، که باقامت رسم خطبهٔ شاهنشاه معترف نیایند ، از قاضی مجیرالدّین که هنوز حیات داشت ، و شاهنشاه وی را برسالت ، بنزد جلال‌الدّین حسن ، پدر این علاءالدّین محمد ، فرستاده ، و فرموده بود ، تا خطبه بنام وی کند ، و وی فرمان پذیرفته ، نوشته گرفته‌بودم ، و چون خطّ قاضی بآنان بنمودم ، وی را دروغ زن و باطل‌گوی خواندند ، و در باب خطبه گفتگو بسیار گشت ، و آنان جز بانکار سخنی بر زبان نیاوردند ، امّا امر ظاهرتر از ان بود که توان نهفت ، و از عهد شاهنشاه زمانی دراز نگذشته و هر مقیم و مسافر و زن و مرد ، و کوه‌پیمای و دشت‌نورد ، میدانست ، که آنان هرساله صد هزار دینار زر ، بخزانهٔ شاهنشاه باج میگزاردند . دیگر آنکه ، بدرالدّین احمد ، از اتباع علاءالدّین ، برسالت وی ، بنزد تاتار بماوراءالنهر شتافته بود ، و سلطان ارادهٔ آن داشت ، که صاحب الموت ، شخص مذکور را بحضرت فرستد ، تا وی از کیفیّت رسالت خبر گیرد ، سپس دربارهٔ رسول رأیی زند ، و چون این مطلب درمیان امد ، پاسخ دادند ، که همانا شهریار میداند ، که ما را در جوار تاتار بلادیست ، و باحتراز از صدمت آنان بدان دیار ، با ایشان بضرورت مدارا باید کرد ، و اگر بر سلطان محقّق شود ، که بدین رسالت زیانی ، بدولت وی بازمیگردد ، ما بزهکار باشیم ، و پیام‌رسان را گناهی‌نیست ، و پادشاه را باید ، که مفسدت این امر بما بنماید ، و ما را شرمسار سازد ، سپس بهرگونه خواهد ، بکیفر پردازد ، دیگر آنکه پادشاه ، بقیت خراجی را ، که مقرّر بود بدرگاه وی فرستند ، بتمام و بی‌هیچ نقصان ، مطالبت میفرمود ، درین باب گفتند که امین‌الدّین رفیق خادم ، والی قلعهٔ فیروزکوه ، پانزده هزار دینار زر ، که از قهستان بالموت میآوردند ، از ما بستده است ، گفتم ، این خواسته را امین‌الدّین ، پیش از انعقاد صلح ، و استقرار عهد و داد گرفته است ، گفتند ، ما کی مخالف این دولت بوده ، و رسم دوستداری و مؤالفت ، رعایت نکرده‌ایم ، و خود شهریار ، ما را بهنگام قدرت و زبونی ، و سختی و سستی آزموده ، و بمحک

تجربت امتحان فرموده است، آیا اتباع و اصحاب ما پس‌از گذار پادشاه از آب سند، و بهنگام اقامت وی درخاک هند، که ضعف و پریشانحالی وی بنهایت رسید، بخدمت سلطان برنخاستند؟ "و پس از انکه این سخن بشهریار بازگفتم بخدمت آنان بوی در ان موقع معترف گشت" و مگر ما شهاب‌الدّین غوری را، بطرفداری و ولای شاهنشاه نکشتیم؟ من جواب دادم شهاب‌الدّین غوری، شهرهای شما را ویران کرد، و خون جمعی از شما بریخت، اینگاه انتقام را بقتل وی پرداختید، با اینهمه نشایدکه دادن‌خراج مقرّر بدین علل موقوف ماند، سپس گفتند که، شرف‌الملک سالی ده‌هزار دینار از خراج مقرّر ما بکاسته است، و سند این دعوی را، بخطّ من و امضای شرف‌الملک حاضر اوردند، من گفتم مال مال شهریار باشد، و جز خطّ پادشاه ادای آنرا بازنگیرد، گفتند، اطلاق اموال پادشاه، یکسر بخطّ و فرمان شرف‌الملک صورت پذیرد، و چون خواهد بی‌هیچ رادع ببخشد، و انفاق کند، تا آنجا که اگر خواستهٔ سلطان را، بمصرف شهوات نفس. و تن‌آسایی خویش رساند، بر وی منع و اعتراضی نباشد و چون چنینست چرا حکم وی در امری که بما تعلق دارد اجرا نشود؟ و بآخر قرار بر ان‌شد، که بیست هزار دینار بدهند، و در باب باقی خراج، چندان مهلت یابند، که رأی شهریار را باز پرسند، اینگاه بدان مبلغ، زرغیاثی غوری، که بهترین قسم زررکنی بشمارست، بسنجیدند و تسلیم کردند، و هم درین مجلس، سخنانی خصمانه‌تر و پرخاش‌امیزتر بر زبان رفت، که بباز گفت آن نیاز نباشد، و خود شرف‌الدّین نایب عراق، از جانب خویش، کمال‌الدّین مستوفی وزیر سلیمانشاه را، که بفصاحت بیان و طلاقت لسان اشتهار داشت، در باب مهمّات عراق، بهمراه من فرستاده بود، و چون پس‌از استجازت، اذن سخن بوی داده شد، تکلّم نتوانست، و چون بیرون امدیم، بوی گفتم، تو خود همانی که بودی، باز ماندن ترا از گفتار چه باعث گشت. گفت آنکه با علاءالدّین سخن درشت گفتی، و من بدین سبب دوچار بهت و دهشت گشتم، و این کسیست که سر گردنان در پای افکنده، و گردن سران دستخوش تیغ ساخته است، و خدا داند، باور نداشتم که از محضر وی سالم بدرائیم، اما امر بخلاف تصور وی روی نمود، و صاحب الموت مرا از دیگر فرستادگان شهریار، بمزید احترام و احسان ممتاز داشت، و عطای جزیل بخشید، و مضاعف معهود صله و خلعت ارزانی فرمود، و گفت این مردی صحیح باشد، و نیکی دربارهٔ امثال وی ضایع نگردد، و از جنس و نقد قریب سه‌هزار دینار "بدین‌صورت، دو تشریف یعنی دو قبای اطلس، و دو عرقچین، و دو پوستین، و دو فَرَجی، ابرهٔ یکی اطلس و دیگری ختائی، و دو کمربند بوزن دویست دینار، و هفتاد پارچه جامه‌های گوناگون، و دو اسب با زین و ساخت و سرافسار و طوق، و هزار دینار زر، و چهار سر اسب با غاشیه، و یک قطار شتران بُختی، و سی خلعت برای کسان من" بمن انعام‌داد، و من خود ازین پیش، در قلعهٔ خویش بخراسان، خانقاهی ساخته بودم، و درین سفر چنان اندیشیدم، که از الموت

گوسفندان خریده، وقف خانقاه سازم، چو اغنام خراسان بتاراج تاتار رفته بود، و چون علاءالدّین این بدانست، پیغام فرستاد که، شنیده‌ام برای خانقاه گوسفند خواهی خرید، و ما را اراده آنست، که با تو در ثواب سهیم و شریک باشیم، و ازینرو باندازهٔ که باید گوسفند برای تو میفرستیم، من چون این بشنیدم، از بیع دست بداشتم، لکن بایفای وعد واثق نبودم، و چنان میپنداشتم که وی بدین گفتار، خواسته است مرا از خریدن گوسفند در الموت باز دارد، و پس ازینکه از خدمت وی دور، و روزی چند در قزوین مقیم گشتم، چوپانی برسید، و چهار صد میش آبستن بیاورد، و من بقلعهٔ خویش فرستادم، و پس از حدوث انقلاب، و ظهور فتنه و اضطراب حال آنرا ندانم. باری، شهریار مرا فرموده بود، که اگر اولیای امور الموت خواهند، که اسدالدّین مودود را، برسالت بهمراه تو فرستند، مپذیر، و وی را با خود میاور، و من هرچند سبب این نهی نمیدانستم. این سخن با آنان بگفتم، اما چون اسدالدین مزبور، بدین رسالت میل و رغبتی تمام داشت، تبلیغ امر سودی نداد، و رسول مزبور با من فرستاده شد، و بپای خویش بورطهٔ هلاک شتافت"ن"

چون خدا خواهد کز راه فتدکس، هرچند — که شناسد ره و چشم‌خــــرد وی بیناست
کندش نادان چشم دل وی ســازد کـــور — خرد ارد ز سرش‌بیرون، چون موی ازماست

و همانا چون رسول مذکور، در ضمن تقریر رسالت، از شرف‌الملک بخدمت شهریار شکایت اورده بود، که وزیر صفای مشرب عنایت سلطان را، برما مکدّر میسازد، و نظر عاطفت و حسن نیت شاهانه را از ما بازمیدارد، شهریار از وی رنجشی داشت، و پس از ورود وی چنان اتفاق افتاد که سلطان باستماع خبر ناگهان حرکت، و رسیدن تاتار بزنجان، از تبریز بکوچید، و رسول مذکور در ان شهر بماند، و چون شهریار بموغان بپوست، از شرف‌الملک نامهٔ بوی رسید، که فرستادهٔ الموت، مکتوبی در مطلبی چند، ازان جمله تحریض برسرعت وصول، بتاتار نوشته بود، و من نامهٔ وی بگرفتم، و او را با مصاحبان وی بکشتم، و چنان شد که گفته‌اند"ن"

گر چو شمع اتش از زبان افروخت — باد پیمــود و خرمن خودسوخت
داد او را جــواب، تیغ چـو آب — یاوه شـد گفتــهٔ خطـا و صـواب

قتل عزّالدّین بلبان خلخالی

بدان هنگام که سلطان، عزّالدّین بلبان خلخالی را، در قلعهٔ فیروزاباد محاصرت کرد، چون نمیخواست که هیچ رزم ازمای شجاع، و جنگجوی دلیر را بهلاک رساند، وی را امان داد، و از گناهانش درگذشت، و وی بخدمت پیوست، و سر بر خط فرمان نهاد، و

همچنان روزگار بخدمت و اطاعت میگذرانید ، تا آنگاه که پادشاه بطوغطاب امد ، این شخص شبانه بگریخت ، و باخلاط نزد حاجب علي اشرفي رفت ، و حاجب وی را گرامی داشته ، در کنف امان و رعایت جای داد ، سپس او را بآذربایجان فرستاد ، و عزّالدّین بجبال زنجان شد ، و راهزنی و تاراج کاروان پیشه ساخت ، و چون پادشاه مرا بعراق گسیل داشت ، توقیعی باستمالت‌قلب ، و رفع خوف و رعب وی صادر فرمود ، و دران نوشته بود ، که اگر اقامت در عراق خواهي ، نایب آن خطّه را فرموده‌ایم ، که برای تو و کسان تو اقطاعی معین کند ، که موجب خرسندی و رضای تو گردد ، و مرا بفرمود که چون بنزدیک کوهسار زنجان رسی ، این فرمان را بدست یکی از کسان خویش، برای وی فرست ، و خود هر چند این مرد ، پس از مبادرت بفساد ، و تجاهر بمخاصمت و عناد ، از یاوه‌گردی و بی‌سر و سامانی ، و تحمل‌سختی و پریشانی ، و مواجهت خطر ، و رنج بیداری و مشقت سفر ، ملالت یافته ، و طالب سکون و سلامت گشته بود ، چندانکه ازین پیش ، وی را بترک خلاف ، موعظت گفتند ، و اندرز حکیمانه دادند "در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد" اما درین‌بار ، که اجل فرا رسید ، بحکم قضا بملطفهٔ خُرْد ، که در چشم خِرَد پیک مرگ مینمود ، فریب خورد ، و بگفتار فرستاده واثق گشت ، و ندانست که

نشاید شد از خندهٔ شه دلیــــر نه خنده است دندان‌نمودن زشیر

باری صلاح آن دید ، که چندی بجای خویش نشیند ، و روی آسایش بیند ، ازینرو باصفهان شتافت ، و چون شهریار بنایب عراق نوشته بود ، که اگر عزّالدّین باصفهان اید ، سر وی را بدرگاه فرستد ، شرف‌الدّین بفرمان رفتار کرد .

آمدن جهان پهلوان ازبك باین از هند بعراق

ازین پیش ، ذکر جهان پهلوان ازبک باین ، مقدّم سپاه سلطان در هند ، بگذشت ، و گفتیم ، که چون پادشاه بخروج از هند عازم گشت ، این مرد را بنیابت خویش ، در بلاد متصرف بدان اقلیم بگذاشت ، و وی درین سالها بدان کشور مقیم بود ، و حسن سیاست نمود ، و هیبت وی در قلوب متمکّن امد ، تا سپاه شمس‌الدّین ایلتمش ، که از لاهور و دهلی ، تا در کشمیر بتصرّف داشت ، قصد وی کردند ، و وی را از هند براندند . اینگاه وی بشوق خدمت سلطان روی بدرگاه نهاد ، و دیگر گماشتگان شهریار ، مانند حسن قرلق ملقّب بوفاملک و جز وی ، در خاک هند بماندند ، و بایلتمش بپیوستند ، و جهان پهلوان ، بوقتی که با شرف‌الدّین نایب عراق ، برای انجام امور الموت در قزوین بودم ، با هفتصد سوار از دست اجل گریخته ، و جان از عرصهٔ پیگار بدر برده ، بعراق رسید ، و بمن و نایب عراق

نامه نوشته، از ورود خویش آگاهی داد، و شرف‌الدّین با من مشورت کرد، که اگر پنج هزار درم از مال عراق، بنام معونت نفقات و مصارف، برای وی فرستد، چگونه باشد؟ من این مبلغ را ناچیز شمرده، شرف‌الدّین را از منزلت جهان‌پهلوان، در حضرت سلطان، و عنایت شاهانه دربارهٔ وی، و مزید تقرّب وی بهنگام وصول بخدمت، از همالان و همگنان، آگاه ساختم، ازینرو بیست هزار دینار، برای وی بفرستاد، و پس از روزی چند، منشوری از حضرت سلطنت برسید، که بیست هزار دینار، از مال عراق، بنزدیک جهان پهلوان فرستند، و وی زمستان را در عراق بسر ارد، تا از رنج سفر براساید، و اسبان سپاه وی از کوفتگی برهند، سپس در ایام بهار بدرگاه اید، و خود جهان پهلوان، در آرزوی دیدار شاه، راهی دراز بسپرد، و وصول وی بعراق، با بازگشت سلطان از روم، چنانکه دانی، مقارن افتاد، و چون حکم قضا آن بود، که بر مقصود خویش دست نیابد، حملهٔ تاتار درمیان وی و مطلوب حایل امد، و پس از انتشار لشکر مُغُل در سلماناباد، بسال ششصد و بیست و هشت، کشته گشت.

مفارقت من از نایب عراق درقزوین وتوجه بآذربایجان برخلاف اختیار

چون خراج الموت بگرفتم، با آن خواسته بقزوین بازگشتم، اسدالدّین مودود فرستادهٔ آنجا نیز، با پیشکشهای بسیار در صحبت من بود، اینگاه خبر امد که ملعونان تاتار، از بازگشت پادشاه از روم، با جمعی پراکنده و پریشان، و وضعی نامطلوب و بیسامان، آگاهی یافته، ازینرو ضعف وی مغتنم شمرده، و بطلب وی شتافته، و اینک باسفراین، از نواحی خراسان، رسیده‌اند، و شرف‌الدّین نایب عراق، باستماع این حادثه، مراوداع گفته، بجانب ری رهسپار گشت، تا اوضاع آنجا را مرتّب سازد، و باقتضای وقت، بتدبیر امور آن دیار پردازد، و چون راهها ناایمن، و بنگاه دزدان، و مکمن راهزنان گشته بود، وعده کرد که ازری بدرقه فرستد، تا در خطّهٔ عراق پاسدار و نگاهبان من باشند، امّا تاتار شبانگاه بروی تاخته، وی را ازین منظور بازداشتند، و وی در ظلمت شب گریزان، راه اصفهان درپیش گرفت، و چون این خبر در قزوین بمن رسید، پنداشتم که جان در کشاکش مرگ افتاد، و درخت زندگی بی‌بار و برگ شد، روز روشن بچشمم شب تاریک امد، و جذبات اضطراب، عنان اختیارم از دست، و پای قرارم از جای ببرد، و خود خبر خواستهٔ که از الموت اورده بودم، در عراق بشیوع پیوسته، و نیز آنچه از خاصّهٔ خویش بهمراه داشتم، با آن برابر یا اندکی کمتر بود، بناچار پای براه و دل بر خطر نهاده، از عراق

روی بآذربایجان اوردم ، و از کمینگاههای حرامیان حلبر "؟" و جولدز "؟" و جزآنان"ن"

عرصهٔ پرخطر که پای خیال　　پی کنند از رهـش بپیمـایـد
دیو لاخی که مـر سلیمان‌را　　اندران ورطه ترجمـان بایـد

بگذشتم ، و هم درین سفر ، وزیر مازندران ، نصرةالدّین ، برادر نظام‌الملک ناصرالدّین محمدبن صالح ، با خواستهٔ مصحوب خویش از اموال آن دیار ، و صفی‌الدین محمد طغرائی ، فرستادهٔ درگاه سلطان بتفتیش احوال آنسامان ، بمن پیوستند ، و اتّفاق بر ان شد ، که در سیر بر سرعت افزائیم ، و از حرکت نیاسائیم ، و سر و تن از گرد راه ، جز گاه‌گاه ، نشوئیم ، تا بپای پویه ، بتبریز بخدمت شهریار رسیدیم ، و شمس تکریتی فرستادهٔ ملک اشرف نیز بدانجا بود ، و شهریار مرا بفرمود تا رسول‌الموت را با مال مصحوب ، بهنگام حضور تکریتی بدرگاه حاضر ارم ، من نیز فرمان بردم ، و خواستهٔ الموت در برابر جمع تقدیم خدمت گشت ، و تکریتی هم حضور داشت ، و آنچه روی داد بدید و بشنید .

وصول طلایهٔ تاتاربآذربایجان و رفتن سلطان از تبریز بموغان

پادشاه یکی از پهلوانان لشکر "یرغو" را بتحقیق خبر تاتار در عراق فرستاده بود ، و چون این شخص بدشت شروان "بین زنجان و ابهر" رسید ، بایزک تاتار مصادف گردید ، و از چهارده تن همراهان وی کسی جان بدر نبرد ، و بتنها خود وی بگریخت ، و بتبریز بازگشت ، و ماجرا بازگفت ، و خود شهریار عقیدت داشت که تاتار ، زمستان را در عراق بسر ارد ، و پیش از بهار بآذربایجان پای نگذارد ، و خود را بدین گمان نادرست ، و اندیشهٔ واهی نوید میداد ، و چون پس از بازگشت از روم ، و پیش از جبر آن شکست ، و اصلاح نابسامانی لشکر ، این خبر ناخوش بشنود ، تکریتی را وداع کرد ، و مختصّ‌الدّین فرزند شرف‌الدّین علی نایب عراق را ، برسالت بهمراه وی فرستاد ، و خود از تبریز برامده ، شرف‌الملک و پردگیان و خویشان را هم بدان شهر گذاشت ، و این حادثه وی را از تدبیر امر حرم و عزیزان خویش ، و فرستادن آنان بیکی از دژهای استوار بازداشت ، و تصوّر وی آن بود که دیگر دیدار ایشان نبیند ، باری ، با خواصّ خویش ، بعزم گرد اوردن سپاه بشتابی تمام ، بموغان ، که عساکر وی بدانجا پراکنده بودند ، روی اورد ، و بدین هنگام ، از همپیشگان رهی ، کسی جز من بهمراه نبرد ، و مجیرالدّین یعقوب ، فرزند ملک عادل ، در اثنای طریق ملازم رکاب ، و مورد خطاب شهریار بود ، و چون مجیرالدّین از برابر

میرفت، میدیدم که پادشاه گریان، و آب دیده برخسار وی روان میگشت، چو از هلاک نفس، و انقراض ملک، اندیشه داشت، و چنین میپنداشت، که اهل و عزیزان خویش را، که بی‌هیچ پناهگاه، در معرض هجوم دشمنان نهاده، و از انان دور افتاده است، دیگربار ملاقات نتواند کرد، و چون بقریهٔ ارمینان رسیدیم، شاه پیاده شد و اسبان را علوفه دادند، و مرا بنزدیک خواسته، نامهٔ که از والی قلعهٔ بلک "درحدود زنجان" بوی رسیده بود، بمن داد، مضمون اینکه "تاتاریانی که بین ابهر و زنجان با "یرغو" باز خورده‌اند، اینک در دشت زنجان مقیمند، و من کس فرستادم، تا عدّهٔ آنان معلوم کند، و چون برشمرد، هفتصد سوار برامدند، و چون شهریار، از فحوای مکتوب آگاهی یافت، شادمان امد، و گرانی اندوه وی تخفیف پذیرفت، و با من گفت، ظاهر گشت که این طایفه آهنگ زنجان نکرده‌اند، جز بدین قصد که آن شهر را بگیرند، و در انجا رحل اقامت افکنند، گفتم، تواند بود که این اندک جمع، طلایهٔ تاتار، و اردوی بزرگ بر پی آنان باشد، این سخن در وی نگرفت و فرمود، تاتار، بجانب ما، نه هفتصد، بلکه هفت هزار سوار بیزک فرستند، و خود شهریار بدین وقت، گوش حقیقت نیوش نداشت، بلکه میخواست آن گویند که از حزن و اندوه وی بکاهد، القصّه، از انجا بموغان بکوچید، و چون بدان جایگاه رسید، سپاهیان خویش را متفرّق یافت، برخی بدانجا ساکن، و بعضی گذراندن زمستان را، بشروان رفته، و بهری بمتکور شتافته بودند، ازینرو نقیبان را با تیرهای یَتاق بعلامت استحضار و بسیج عام، بجانب آنان گسیل ساخت، اما هجوم تاتار، پیش از گرد امدن سپاه روی داد، و نظم این تدبیر خلل یافت، و پیوند فرض و تقدیر بگسست، آری چون ایزد دربارهٔ قومی بد خواهد، بلاکه گرداند، و جز او که دستگیری تواند، و خود روزی شهریار در موغان بنخجیر برنشسته، پشتهٔ که در پیش بود، بمن بنمود، و فرمود که زودتر برین تل برای، و توقیعی بنایب شرف‌الملک در اردبیل، و فرمانی خطاب بحسام‌الدّین تکین‌تاش، بقلعهٔ فیروزاباد نویس، که ما بهمراه امیریغان سنقر، شحنهٔ خراسان، و امیر ارسمان پهلوان، شحنهٔ مازندران، جمعی بیزک و خبرگیری تاتار فرستادیم، و آن دو را فرمودیم، که خیلی در اردبیل، و دستهٔ دیگر از سپاه در فیروزاباد، ترتیب کنند، و شما را باید که در مدّت اقامت این لشگر، لوازم و دربایست آنان بتمامی، آماده و مهیّا سازید، من بران تل رفتم، و آن دو توقیع را پیش از آمدن شهریار بنوشتم، و چون برسید بوی دادم، تا بران علامت گذاشت، و آن دو امیر از خدمت برفتند، تا انجام فرمان را. هم‌بهنگام روی براه نهند، و مرا خبر امد، که در خانهٔ خویش بنشستند، تا سلطان که از هجوم دشمن غافل، و بمراقبت طلایهٔ خویش معتمد، و برسیدن اخبار از جانب آن‌دو واثق بود، در موغان دوچار حملهٔ تاتار گشت.

هجوم تاتار برشهریار درطرف شیر کبوت

چون مقدّمهٔ لشگر سلطانی، از خدمت جدا گشت، و پادشاه پهلوانان را بجمع سپاه برانگیخت، با خواص درگاه بشکار پرداخت، و بدینگاه سپاه وی اندک بود، و بیش از هزار سوار بهمراه نداشت، شبانگاهی بنزدیک قلعهٔ شیر کبوت فرود امد، و آن دژیست در موغان، برتلی بنا گشته، و خندقی ژرف و پهناور، که آب از ان بجوشد، و آن جایگاه را مشروب سازد، بر ان محیط، و جز بوسیلت پلی، که چون لازم نباشد، آنرا بردارند، بدان قلعه نتوان رفت، و این حصن در اغاز فتنهٔ تاتار ویران شده بود، و آنگاه که شرف‌الملک، از نهر ارس برای خویش جوئی چند ببرید، آنجا را عمارت کرد، و خود پادشاه بهنگام محاصرت اخلاط، دکجک نوین سلاح‌دار را بیزک، و کشف اخبار تاتار بجانب خوارزم فرستاده بود، و شخص مذکور، بر طایفهٔ ازتاتار در حدود آن شهر حمله برده، اکثر آنان را بکشت، و برخی را با خود باخلاط اورد، دران میانه شخصی تاتاری بود، که پادشاه تنها بر وی ابقا کرد، و بقتل وی فرمان نداد، اما چون بنزدیک قلعهٔ شیر کبوت نزول فرمود، از ان اندیشید، که مبادا این مرد، که زن و فرزندش در خوارزم، بنزد تاتار باشد بجانب تاتار گریزد، و آنان را از ضعف حال سلطان، و تفرقهٔ سپاه وی بیاگاهاند، ازینرو دستور داد تا وی را بگرفتند، و بمن تسلیم کردند، و حکم شاهانه آن‌شد که وی را بقلعهٔ شیر کبوت برم، و بند بر وی نهم، و وی را بوالی آن قلعه، منصوب از جانب شرف‌الملک، بسپارم، و چون فرمان بگزاردم، شب بیگاه برامد، و در ان دژ تنها با سه غلام بماندم، و دیگر کسان خود را با دواب و اسبابی که درین سفر بهمراه داشتم، در خیمه‌گاه گذاشته بودم، و چون صبح بدمید قصد خدمت کردم، اما بخلاف آنچه میپنداشتم، سراپرده‌ها تهی، و امتعه ریخته و درهم افکنده، و یوزان نخجیری، و بازان شکاری را برجای بسته دیدم "ن"

همدمی گوئی هم از اوّل دریـن منزل نبود تاتـوان رازی بـسوی گفت وزوی حرفی‌شنود

و دریافتم که حادثهٔ ناخواه روی داد، و پادشاه شبانگاه دوچار هجوم دشمن گشت، و برفت، و تاتار بتعقیب وی برامدند، و خود از سلامت وی آگاهی نداشتم، و نیز مرا شک نبود، که قلعهٔ شیرکبوت در برابر محاصرت تاتار ثبات نتواند نمود، ازینرو فراخنای جهان برمن تنگ امد و عیش منغّص شد، بهرحال "دست‌از هر چه داشتم شستم" وبراثر شهریار روی براه اوردم و یقین داشتم که طایقهٔ از تاتار، که بر پادشاه حمله برده‌اند، درپیش، و بیشتر سپاه آنان بر پی من باشند، و بدینگونه بسلطان خوی "نهری که شرف‌الملک از رود ارس برای پادشاه جدا ساخته بود" برسیدم، و از انبوه گوسفندان بیشمار ترکمان بر پل آن، راه عبور بسته دیدم، بدین سبب دل بر خطر نهاده، با اسب بر آب

زدم ، و چون سلامت من مقدّر بود ، از نهر بگذشتم ، و بخارج بیلقان امدم ، و خبر یافتم که شرف‌الملک با حرم و خزاین سلطان ، درانجاست ، و باندیشهٔ پرهیز از بلائی که راه خلاص ندارد ، و جز رنج و پشیمانی سودی نیارد ، ملاقات وزیر را مصلحت ندیدم ، و جملهٔ خیل و متاعی که در بیلقان داشتم ، نابوده پنداشتم ، و شبانروز راه پیمودم ، تا یکروز پیش از وصول تاتار ، بگنجه پیوستم ، اما برخی از اصحاب دیوان خلاف رأی گزیده ، درین موقع صحبت شرف‌الملک اختیار کردند ، و وی "که بهنگام قوّت و غلبه ، و اشتعال آتش فتنهٔ تاتار ، مجاهرت بعصیان کرده بود" آنان را بند نهاد ، و بشکنجه و عذاب ازیشان مال خواست ، و اگر فضل و رحمت یزدان ، بظهورسلطان ، و نزول شرف‌الملک از قلعهٔ حیزان[1] ، تعلّق نیافته بود ، آنان سراسر عرضهٔ هلاک ، و همبستر خاک گشته بودند .

فرستادن پادشاه مجیرالدّین یعقوب را بنزد برادرش ملک‌اشرف موسی

شهریار مجیرالدین را ، بهنگام رفتن از تبریز بموغان ، بهمراه ببرد ، و با وی خو گرفت ، و در ایام اقامت‌موغان با وی بشکار برمینشست ، و هر روز از اوّل طلوع خورشید جهانتاب تا هنگام غروب آفتاب ، بدین‌کار میگذرانید ، و شبانگاه وی را ببزم شراب میخواند ، تا آنگاه که تاتار بر پادشاه بتاخت ، و آن دو بگریختند ، و جان بسلامت بردند ، بدینگاه پادشاه مجیرالدّین را گفت ، که بلیّت تاتار تنها مخصوص ما و کشور ما نباشد ، بلکه اگر زمانی بگذرد ، و اینان فرصت و مهلتی یابند ، بلاعام‌گردد ، و بقیت ممالک اسلام نیز در معرض خطر اید ، و ترا باید بنزدیک‌ملک‌اشرف رفت ، و وی را آگاه ساخت ، که اگر این اتش بیش افروزد ، جهانی را بسوزد ، ورد این طایفه ، و دفع این حادثه را ، از اجتماع گزیری نباشد ، و جز اتّفاق چارهٔ سودمند نیاید ، هیهات ، بیماری را که درکار چشم از جهان فرو بستنست ، از مداوای طبیب چه گشاید ، و جانی در کشاکش نزع افتاده ، و بر لب امده را ، از تعویذ و افسون چه روی نماید ؟ و عجبتر آنکه پادشاه"ن"

مرهم بخواست زانکه بتیغش بخست تن   تریاق جست زانکه بکامش بریخت زهر

باری ، مجیرالدّین از خدمت جداگشت ، و شهریار بهمراه وی کس فرستاد ، تا او را بشرف‌الملک برساند ، و شرف‌الملک را بفرمود ، تا با وی رسولی گسیل دارد ، و باقتضای مصلحت حال ، فرستاده را پیغامی تلقین‌کند ،تا با ملک اشرف بازگوید ، اما شرف‌الملک که

۱: کذا فی‌الاصل

بدینگاه بوسوسهٔ دیو درون از راه رفته ، و بریسمان ابلیس درچاه غرور فرو شده ، و در دیگ خیال سودای خام پخته ، اندیشهٔ کفران نعمت ، و ترک شرط خدمت کرده بود ، روی از دولتخواهی بتافت ، و پیشکار خویش معیرالدّین قمی را بادای رسالتی ، منافی مقصود و مخالف مطلوب سلطان ، مصحوب محیرالدّین روانه داشت ، و بدین کار نابهنجار بنیاد صلح را برکند و بر آتش نیم مردهٔ کینه هیمه برافکند ، و برافروخت ، لاجرم خود بدان آتش بسوخت ، و سپس روی عافیت و حسن عاقبت ندید .

عصیان شرف‌الملک[1]

بدان هنگام که شرف‌الملک ، بیوت و خزاین سلطان را ، در قلاع حسام‌الدّین قلج ارسلان "بزرگترین امیر ترکمان در ارّان" پراکنده ساخت ، از ان میان ، قلعهٔ سنگ سوراخ را برای اقامت حرم سلطان اختیار کرد[2] و آن مغارهٔ بر[3]...بلند ، و در ان چشمه‌ایست که آسیائی در زیر بگرداند ، و آن طاحونه ، بسبب اشراف قلعه بران محفوظ باشد . و گویند این همان غارست ، که کیخسرو پادشاه ایران ، در آن بر افراسیاب ملک ترکان ، نیای مادری خویش ، دست یافت ، و خاطر ار رهگذار آنان بپرداخت" آنگاه بجانب حیزان رفت ، و بعمارت آنجایگاه پرداخته ، قلعهٔ آنرا که در زمان باستان حصنی حصین ، و از استوارترین دژهای روی زمین بشمار میآمد ، سپس از گردش روزگار ویران گشته ، و سالیان دراز از خرابی آن گذشته بود ، معمور و مسکون ساخت ، و درین اندک مدّت ، خواستهٔ بسیار ، که همت شاهان بدادن آن وفا نمینمود ، بدین مصرف رسانید ، اینگاه عصیان خویش آشکار گردانید ، و تمرّد وی سببی چند داشت ، نخست آنکه ، پادشاه ، وی را در دو سال اخیر ، از تبذیر بیجا ، و اسراف بی‌اندازه و ناروا ، در اموال دیوان بازمیداشت ، و خود ترک عادت دشوار باشد ، دوم آنکه ، بهنگام حملهٔ تاتار بر سلطان در موغان ، چنان میپنداشت ، که وی دران گریز بهند افتد ، و این حادثه درمیان وی و سپاه حایل گردد ، ازینرو اندیشهٔ آن کرد ، که با ملوک مخالف مکاتبت اغازد ، و نظر عنایت ایشان را بخویش معطوف داشته ، ارّان و آذربایجان را ، خود مالک اید ، سپس در ان دیار بنام آنان خطبه خواند ، و چون اندیشهٔ اهریمنی در ضمیر وی راسخ گشت ، و سودای محال در سر وی جای گرفت ، بدرگاه علاءالدّین

۱: این فصل و تالی آن هر دو در متن کتاب ، در یک فصل مسطور ، و در عبارت بسیاق ترجمه تقدیم و تأخیری روی داده است .

۲: تواند بود که درین موضع عبارتی محذوفه باشد

۳: عبارت متن "علی "شقیف؟"

کیقباد و ملک اشرف، نامه نوشت، و اظهار اطاعت آغاز نهاد، و شهریار را در مکاتیب خویش ظالم مخذول خواند، اربن گذشته، از اصحاب پادشاه، هرکرا در گریزهای اخیر، بحدود قلعهٔ وی بگذشت، بگرفت، و آنانرا شکنجه کرد، تا آنچه در کیسه داشتند، بپرداختند، و تهیدستی خویش را ظاهر ساختند، و نیز بحسام‌الدّین قلج ارسلان، نامه نوشته، وی را بفرمود، که بر حرم و خزاین سلطان احتیاط کند، و اگر پادشاه بنفس خویش حاضر اید، بوی نسپارد، و هم درین نامه نعت پادشاه را، ظالم مخذول نگاشت، و از مکاتیب وی بعلاءالدّین کیقباد، و ملک اشرف، و نواب نواحی. مکتوبی چند بدست پادشاه رسید، واین‌نامه‌های‌لطیف[1] در حدمت وی فراهم امد، و نیز بدین مدّت شهریار در معنی احتراز از خدیعت، و تحذیر از امتثال امر شرف‌الملک. بوزیران و امیران و والیان اطراف، نامه‌ها میفرستاد، و وی را در ان مکاتیب، بلد و جن"؟" "که بروزگار گمنامی و خمول، بدین نعت سخیف ملقب گشته بود" نام مینهاد، و بدینگونه دواعی وحشت ونفرت از دو سوی متأکد گشت.

سرگذشت سلطان پس‌ازهجوم تاتار بروی بموغان

چون پادشاه در موغان، دوچار حملهٔ دشمن شد، بنهر ارس راند، و تاتار را بگمان افکند، که از رود بگذشته، و بجانب گنجه شتافته است، و خود بآذربایجان عطف عنان کرده، در ماهان، که انواع نخجیر دران بسیار باشد، اقامت گزید، و زمستان را درانجا بسر برد، و عزّالدّین صاحب قلعهٔ شاهق، با آنکه ازین پیش سالی چند طریق تمرّد و عصیان میپیمود، و بانجام شرف‌الملک بقلعهٔ وی رفته، شبانگاه در دربند بر ملازمان وی حمله آورد، و بنگاهش بغارت داد، در مدّت توقّف پادشاه بماهان، با ارادت و اخلاصی تام بوی خدمت میکرد، و هرچه مأکول و جز آن میبایست، در کشتی بدرگاه میفرستاد، و وی را از اخبار تاتار آگاه میساخت، و پادشاه از وی نیک خشنود گشت، و میفرمود، که اگر کار بر مراد رود، و خاطر از جهت تاتار براساید، همانا وی را بدین خدمت و دولتخواهی، پاداشی شایان بخشیم، و محسود امثال و اقران سازیم، و چون زمستان بپایان رسید، عزّالدّین پادشاه را خبر داد، که تاتار، اینک توقّف شهریار را درماهان، محقّق دانسته، و از او جان بقصد وی برنشسته‌اند، و بوی اشارت کرد که بجانب ارّان بازگردد، چو بدان ناحیت، عساکر در کوهها و بیشه‌ها پناهنده، و جمعیّت ترکمان بفزونی مور و ملخ پراکنده

۱: عبارت شیوهٔ استهزا دارد

بودند؛ 'رینرو سلطان بجانب ارّان بکوچید، و چون بنزدیک قلعهٔ حیزان رسید، کس بنزدیک شرف‌الملک فرستاده، وی را بخواند، و پیام داد، که تأخیر ترا، در ورود و حضور بدرگاه باعث چیست؟ گوئی از سوابق کارهای ناپهنجار وی غافل فرمود، و چنان نمود که سیئات معلوم وزیر، بر حضرت سلطنت مجهول، و پادشاه بمهمّات دیگر، متوجّه و مشغول باشد، و شرف‌الملک نادان، درحال کفن بر گردن افکنده، از قلعه فرود امد، و بسی شگفتست که این مرد بسرعت، و بی‌اعمال فکر و رویّت، صورت عصیان گرفت، و از عواقب آن چشم بپوشید، و سپس بزودی باطاعت بازگرائید، و خود را در ورطهٔ شر، و معرض خطر افکند، و اگر هم این شب بجای خویش میماند، پادشاه که از تعقیب تاتار آگاه بود، بامداد بگاه از انجا کوچ میکرد، و چون شرف‌الملک بخدمت رسد، پادشاه وی را بخلاف معهود، بحضور در بزم شراب خواند، و وی خشنود گشته چنان پنداشت، که آبروی وی افزوده، و بخدمت شهریار مزید تقرّب و احترام یافته است، چو مرسوم نبود، که وزرای سلاطین این خانواده[1]، در مجلس سلطان باده آشامند، اما هرکس از تجربت بهره داشت، دریافت که این پادشاه ازین پس، وزارت بوی نسپارد، و سلطان پس از آمدن شرف‌الملک، همچنان راه ارّان درپیش گرفت، و چون مهمّی روی میداد، وی را بمشورت نمیخواست، و در امور دولت بوی اعتماد نمیفرمود.

رفتار شمس‌الدّین طغرائی به تبریز درین مدت

پیش ازین گفتیم، که شمس‌الدین طغرائی، برجان و مال تبریزیان امری مطاع و حکمی نافذ داشت، چو مردم آن سامان خانوادهٔ وی را، هواخواه و محبّ صمیم، و بوجوب اطاعت این دودمان معتقد بودند، و چون هیبت سلطنت، و شکوه دولت برفت، و سرائر نفوس آشکار امد، مردمان بخدمت وی پیوستند، و پذیرای فرمان، و مطیع امر و نهی وی گشتند، سپس عامّهٔ تبریز را سودای خلاف در سرافتاد، و باندیشهٔ کینه‌جوئی و انتقام، و تقرّب بتاتار، قصد کشتن اتباع سلطان تصمیم یافت، و بهاءالدّین محمدبن بشیریاربک، که خود ازجملهٔ عوام شمرده میگشت، و پادشاه پس از زوال دولت طغرائی و چند وزیر دیگر، وی را بوزارت آن دیار برگماشته بود، بانجام این امر با آنان موافقت نمود، اما طغرائی نگذاشت، و عوام را بشدّتی تمام از مفسدت‌جوئی بازداشت، و فرومایگان و اوباش را، بوجهی پسندیده، از قتل و غارت منع فرمود، تا روزی چنان اتفاق افتاد،

۱: یعنی خوارزمشاهیان

که عامّه دست بغوغا براوردند، و شخصی از خوارزمیان را، بجزای زشت رفتاری بکشتند. اینگاه طغرائی خود از سرای بیرون امد. و بفرمود تا سر دو تن از سران اوباش را بریده، در رهگذار افکندند، و منادی کردند. که این سزای آنکه بر ولینعمت، و نگاهبان امّت، یعنی شخص پادشاه براید، و آئین حشمت مرعی ندارد، و بدینگونه نگذاشت، که در تبریز، بشیوهٔ شهرهای دیگر، خونهای ناحق ریخته شود، و اموال مردم بر باطل. بیغما و تاراج رود، و بتحصین و حراست آن دیار، چنانکه باید همّت گماشت، و آن خطّه را بمردان کارزار بینباشت، و بهمه حال، در رفتن و بازامدن شهریار، در نامه نوشتن بدرگاه تأخیر روا نمیداشت، و بدین وسیلت، بتکمیل اسباب بزرگی و افتخار میپرداخت، و مفتری و ملقّن تهمت، و مسبّب زوال نعمت خویش را، شرمسار و خجل میساخت. و سعی وی در حضرت مشکور و بچشم عنایت منظور میامد. باری این شیوه از دست نداد، تا آنگاه که فرمان یافت، و بجوار رحمت پروردگار شتافت، و پس از وی نایب دولت و عامّهٔ اهالی، تبریز را، چون سایر بلاد، بتاتار سپردند.

خروج من از گنجه وبازگشت بخدمت پادشاه

چون رهی بحکم ضرورت، در موغان از خدمت سلطان بازماند، و سائق تقدیر آبشخور وی بخطّهٔ گنجه برد، سه ماه در ان ناحیت مقیم بودم، و از شوق خدمت پادشاه، چشمم بخواب خوش نمیرفت، و پهلو بر بستر آسایش قرار نمیگرفت، وصول بحضرت نیز بدان سبب، که عرصهٔ ارّان از تاتار آگنده بود، ممکن نمینمود، چون زمستان بگذشت، و بهار امد، و دشت و چمن سرسبز گشت، "دلفریبان نباتی همه زیور بستند" منشور پادشاه، باحضار من بدرگاه برسید، و دران نوشته بود، که اگر عبور از ارّان، بعلت اقامت تاتار دران، متعذّر باشد، ترا بنزدیک ایوانی گرجی باید شد، چوبوی نوشته‌ایم، که ترا بخدمت ما برساند، و خود من از جانبی، هرچه اندیشیدم، بنزد گرجیان رفتن را، مصلحت ندیدم، چو از غدر آنان ایمن نبودم، و از طرفی دیگر، بدین هنگام از گنجویان نشانهٔ مفسدت و شرارت مشهود میگشت، و چنان مینمود، که اگر چندی بگذرد، جمعی انبوه از بستگان درگاه، بدست آنان عرضهٔ هلاک ایند، و هم بدین سبب، در مدّت مقام بدان ناحیت، از بیم غوغای عوام، و حدوث فتنهٔ عام، در قلعه، دریکی از عمارات سلطنت ساکن بودم "ن"

فتنه چون آتشیست گیتی سوز — زو بپرهیز خویش را بــرهــان
زانکه یکسان بسوزد این آتش — خرمن مجرمان و بیگنـــهـــان

باری خواه ناخواه، از ان خطّه بیرون امدم، و پس از خروج حادثهٔ که بدان میاندیشیدم، و سانحهٔ که از ان پرهیز داشتم و میترسیدم، بوقوع پیوست. عامّهٔ آنجا عصیان اغاز نهادند، و دست بفساد و طغیان براورده، غربا و خوارزمیان را بکشتند، و سر آنان را بنزدیک تاتار فرستادند، آری چون عوام مانعی سخت و رادعی قوی در برابر نبینند، باستیفاء شهوات فاسد همّت گمارند، و از اجرای عادت ناپسند خویش دقیقهٔ فرو نگذارند، چنانکه کلام مجید بدین معنی ناطقست "لانتم اشد رهبةً فی‌صدور هم من اللّه ذلک بانهم قوم لایفقهون"[1]، و عمربن خطّاب رضی‌الله عنه نیز با توجه بدین معنی گوید "مایزع اللّه بالسلطان اکثر ممایزع بالقرآن"

نشود نفس عامه قابل خیز گرنه شمشیر پادشا باشد

القصّه، در ضمان توکل از گنجه روی براه نهادم، شب راه میپیمودم، و روز پنهان گشته، بگوشهٔ میاسودم، تا بقلعهٔ زبطره رسیدم، و منکطوی شاه فرزند شهریار، ودایه خاتون، و سراج‌الدّین محفوظ خادم، و تاج‌الملک مشرف‌الممالک، درانجا بودند، و چون بقلعه رفتم، تا از حال آنان برای شهریار خبر گیرم، نامه‌های شرف‌الملک را بهنگام عصیان، بنام صاحب آن دژ، حسام‌الدّین قلج ارسلان، بمن بنمودند، و چنان خواستند که من آن مکاتیب را بهمراه برده، بر پادشاه عرضه دارم، من بوزش جسته گفتم، همانا روزگار شرف‌الملک بپایان رسیده است، و زودا که ارتکاب عصیان، و ژاژخائی و نوشتن هذیان، موجب وبال وی گردد، و بلائی بزرگ فراراه وی ارد، که دفع آن نتواند، و من دوست ندارم که علت یا دستیار هلاک وی باشم، و آنان که این سخن بشنیدند، خود آن مکاتیب را بماهان، بدرگاه سلطان فرستادند، و من از انجا برفتم، و در حدود قلعهٔزاربس بشهریار باز خورده، عرضه داشتم که لشگر کفار، یعنی عسکر تاتار، ارّان را فرو گرفته‌اند، و دوشینه براه میگذشتم، و بر دست چپ خویش، آتش سپاهیان آنان را برافروخته دیدم، چندان نزدیک، که دور نبود فروغ آن بنماید، که رونده کیست، و رهرو وشبگرد را مقصد کجا مقصود چیست، و چون شاه این سخن بشنید، نیّت وی فسخ و عزیمتش نقض پذیرفت، و فرود امده، آهنگ شادروان سلطنت نکرد، و بفرمود تا خیمهٔ کوچک بزدند، و همانجا قرار گرفت، و از احوال ارّان، و روش عامّه در ایّام شدّت، که مکنون ضمیر همگان آشکار، و نیّات باطن ظاهر گشت، از من پرسش اغازید، سپس بفرمود، تا توقیعها باطراف نویسم، و در بعضی از ان که ذکر شرف‌الملک رفته بود، ویرا فخرالدّین جندی بیاد کردم، و چون آن فرمانها را بخدمت بردند، تا بصحهٔ پادشاه رسد، یکی از خواص پیش

۱: سورة الحشر. ترجمهٔ لفظی "هراینه شما سخت‌ترید از ترس در سینه‌هایشان از خدا، این بسبب آنست که ایشان گروهی هستند که نمیفهمند (تفسیر ابوالفتوح)

امده پرسید، چرا شرف‌الملک را، بلد و جن نخواندی؟ و خود میدانی که شهریار درین مدّت وی را جز بدین نام ذکر نکند، گفتم، بدو سبب، نخست آنکه وی از قلعه بیرون امده، در سلک خدمت منتظم گشته است، و چنان پندارد که پادشاه از وی راضی، و بخشاینده‌ٔ خطای ماضی باشد، و اگر خبر یابد که در فرمانهای پادشاه وی را بلد وجن نگاشته‌اند، از ان ترسم که بجانب دشمنان گریزد، و فتنه‌ٔ دیگر انگیزد، دوم آنکه، معترض را رسد که بگوید، چگونه سلطان که وی را بدین‌نعت‌پست‌نام برد، او را شایسته‌ٔ دستگاه وزارت دانست، و تا این سخن بسمع پادشاه رسانیدند، خاموش گشت، و بر توقیعها علامت نهاد، و عصر آن روز مرا بنزدیک خواست، و جمعی از خواص در محضر وی حضور داشتند، و چنان رأی زده بودند که پادشاه مرا باڑان فرستد، تا عساکر پراکنده، و طوایف ترکمان را جمع آورم، و بدرگاه گسیل دارم، و چون رهی بخدمت برسید، پادشاه پرسید، چه مصلحت بینی؟، گفتم، فرمان سلطان راست، فرمود رأی ما آنست که کس باڑان روانه سازیم، تا سپاهیان متفرّق و ترکمانان را گرد اورد، و بهنگام اجتماع آنان بجانب گنجه رویم، و بر در شهر با ملعونان تاتار، دست و پنجه‌ٔ نرم کنیم، و "ببینیم تا فتح و نصرت کراست" امّا این مأمور، شخصی باید که باقتضای وقت، باستمالت قلوب ترکمان پردازد، و بمال و خواسته طمع نورزد، و درین باب بترکان، که پیرامون درگاهند، واثق نیستم، و چندان این سخن تکرار کرد، که دانستم وی را اراده آنست، که من خود بدین کار دست زنم، و برأی خویش بدین ورطه‌ٔ خطر قدم نهم، و چنان میپنداشت، که من بدینکار راغب نباشم، اینگاه عرضه داشتم، که خدمتگزاران و چاکران بافزار مانند، گاه درست مانند، و گاه بشکنند، سپس فرمانها بنام خود نگاشتم، و بامضای پادشاه رسید، و شبانگاه بکوچیدم، و بر جمعی از خانان و امیران و خیل ترکمان بگذشتم، و چون طایفه‌ٔ از انان را بدرگاه میفرستادم، از کوهسار بنزدیک دسته‌ٔ دیگر میرفتم، و آنان را بخدمت میخواندم، و پس از روزی چند بحضرت بازگشتم، و سپاهی آراسته با جمعیّت بسیار دیدم، و چون تاتار مقیم اڑان، از اجتماع لشگر پادشاه خبر یافتند، باردوی بزرگ خویش در اوجان پیوستند، و پیش ازین داستان، تاتار بنزدیک فخرالدّین حمزه‌ٔ نیشابوری، والی سلطان در بیلقان، کس فرستاده، وی را باطاعت دعوت کرده بودند، و بهنگام نزول سلطان در وادی قرقاز، فخرالدّین مذکور، رسول مزبور "ظهیر مرتد وزیر یا تماس ملعون" را، بدرگاه فرستاد، تا پادشاه خبر تاتار از وی بپرسد، سپس درباره‌ٔ وی رأیی زند و چون ظهیر در زیر بیرق بایستاد[1] سلطان مرا فرمود، که بنزدیک وی روم، و از مقدار سپاه اشقیا، که درین نوبت با جُرماغون لعین روانه گشته‌اند، خبر گیرم، و بوی وعده دهم،

1: در متن "فلما وقف تحت الا علام"

که اگر براستی جواب دهد، پادشاه خون وی ببخشد، و پاسخ وی ازین سؤال آن بود. که چون جُرماغون خواست بجنگ شهریار اید، در بخارا عرض سپاه کرد. بیست هزار مرد جنگجوی بشمار امدند، اما حشر بسیار بهمراهند، و چون این سخن بشهریار بازگفتم، فرمود، پیش از انکه اتباع و لشگریان از عدهٔ سپاه تاتار آگاه، و دستخوش بیم و هراس شوند و برأی باطل گروند، و شرط ثبات بجای نیارند، بکشتن وی شتابید.

حبس شرف‌الملك درقلعهٔ جاربرد وقتل وی پس‌ازیکماه یابیش

بدان هنگام که سلطان بنزدیک قلعهٔ جاربرد، از مضافات ازان، رسید، چنان اندیشید، که شرف‌الملک را درانجا حبس کند. ازینرو بجانب دژ رفت، تا وضع آنرا ببیند. و خود میدانست که شرف‌الملک از وی دور نگردد، و چون برقلعه برامد، شرف‌الملک نیز با وی برفت، و پادشاه والی آن قلعه، سملان سلک بک را، که ترکی پیر و ستمکار و شریر بود، دیدار کرد. و در نهان بوی فرمود، که چون خود از قلعه فرود اید. والی شرف‌الملک را از نزول مانع گردد، و هم درانجا وی را حبس کند و بند نهد، و خود پادشاه از ان اندیشه داشت، که اگر بحبس وی نفرماید، وی از ترس و بیم بطرفی رود. و فتنهٔ را سبب شود، و چنانکه خود میفرمود. ارادهٔ وی آن بود، که شرف‌الملک را چندان بزندان بدارد، که از فتنهٔ تاتار فراغت روی دهد. آنگاه وی را بیرون ارد، و امر وزارت هم بوی سپارد، لکن عشر اموال بلاد را بر وی مقرّر نسازد، و وی را در بذل اموال دیوان آزاد نگذارد، و تنها هر ماه هزار دینار. برسم مشاهرهٔ وزیر خلیفه بنام وی معیّن کند، باری شرف‌الملک محبوس گشت، و بهنگام‌گرفتن وزیر، مملوکان وی، که بزرگ آنان ناصرالدّین قشتمر بود، بفرمان شهریار، باوترخان سپرده امد، و چون روزی چند از حبس وی بگذشت، والی بدیوان مظالم حاضر گشت[1]، چنانکه قافلهٔ حاجیان فریادکنند، و مرغان آب بانگ زنند، فریاد برمیداشتند. و خروش برمبکشیدند. و شکایت بسیار شد، و چون پادشاه برعایت صلاح وقت. ابقای والی متعدّی را لازم میدید، خاموش بود و حال متظلّمان نمیپرسید، اما والی چنان پنداشت که پادشاه اندیشه دارد، که وی را معزول ساخته، دیگری را بدان شغل برگمارد، ازینرو بی‌حصول اجازت بقلعه بازرفت، تا روزی ناصرالدّین قشتمر بنزدیک اوترخان‌امد، و انگشتری شرف‌الملک را بوی بنمود، و گفت، این خاتم را والی بنشانی نزد من فرستاده، و پیغام داده است، که من با مخدوم تو عهد بستمام، که

---

[1]: درینموضع چنانکه طابع و مصحح متن کتاب نیز اشاره کرده است، عبارتی محذوفست

وی را رها سازم ، و با گرجیان مصالحت ، و باشهریار مخالفت کنیم ، و دست بفتنه و عصیان گشائیم ، اکنون هر یک از شما بخدمت وی مایل باشد ، بقلعه آید ، و چون این سخن بسمع پادشاه رسید ، شکسته خاطر و متحیّر گشت ، و در تدبیر کار ، و چارهٔ آن امر دشوار فرو- ماند ، و پسر والی را ، که از پهلوانان و چماقداران درگاه بود ، بخدمت خواند ، و سوابق لطف و مرحمت شاهانه را ، دربارهٔ پدر وی فرایاد اورد ، و وی را نزد والی فرستاده ، پیام داد ، که با آن سوابق احسان و حقوق مکرمت ، که بر وی ثابت داشته و دارد ، و از انجاح مأمول وی فرو نگذاشته و نگذارد ، این کار زشت دور از خرد را سبب چیست ، و اندیشهٔ کفران نعمت و خیانت را ، باعث کدامست؟ آن جوان بازگشته خبر اورد ، که پدر وی از اجرای منظور ، و انجام قصد مذکور بازامد ، و بدانست که این کار نابهنجار را ، جز هلاک روان ، و زیان جان ، سودی نیست ، و اینک چهره بر خاک میساید ، و از خطای رفته پوزش میجوید و میگوید ، اگر شهریار بسخن دادخواهان "گوش فرا ندهد" و بعزل وی نفرماید ، وی جز بندهٔ مطیع ، و خدمتگزاری ، چشم بر حکم و گوش بر فرمان ، نباشد ، پادشاه فرمود ، صدق این سخن را برهان آنست ، که سر شرف‌الملک را بخدمت فرستد ، و پنج تن از سلاحداران را بهمراه پسر والی بقلعه گسیل داشت ، تا شرف‌الملک را هلاک ساختند ، و بمرگ وی درخت کرم را از ریشه براندا‌ختند ، و خود از یکی از فرّاشان شرف‌الملک ، که محمّد اخی نام داشت ، و در ایّام حبس بخدمت وی میپرداخت ، تفصیل قتل او را چنین شنیدم ، که چون سلاحداران بنزدیک وی شدند ، و دریافت که بکشتن وی آمده‌اند چندان مهلت خواست تا وضو بسازد ، و دو رکعت نماز بگزارد ، و با آنکه میدانست" که تا مرگ وی ساعتی بیش نیست ، خوش نداشت که با آب سرد شستشو کند ، و مرا بفرمود ، تا آب گرم کردم ، و غسلی براورد ، و بنماز برخاست ، آنگاه جزوی از قرآن بخواند ، سپس مأموران را اجازت ورود بداد ، و گفت ، این سزای آنکه بگفتار کافران اعتماد کند ، دژخیمان درامدند و پرسیدند ، ترا با تیغ بکشیم یا خفه کنیم ، گفت ، قتل بشمشیر اولی باشد ، گفتند ملوک را بشمشیر هلاک نسازند ، و خفه کردن بر تو آسانتر اید ، جواب داد ، هرچه خواهید کنید ، وی را خفه کرده بیرون رفتند ، تا پیکر وی سردگردد ، آنگاه باز ایند و سر وی ببرند ، و بخدمت سلطان ببرند ، چون دیگربار داخل گشتند ، وی را بهوش بازامده ، و نشسته دیدند ، و گردن وی بزدند ، تا بجوار پروردگار شتافت ، و آب تیغ غبار عصیان وی فرو شست ، و بر خطایای مکتوب قلم کشید ، باری ، بزوال وی بنیاد ملک براب افتاد ، و کاخ دولت ویران و متزلزل گشت"ن"

از جهان چون برفت صدر زمان — تهی از مجد وجود گشت جهان
دست او بحر وجود باران بود — گیتی از وی غریق احسان بود
می‌ندانم که خواجه کز کف راد — بستگیها ز کار خلق گشاد

بسته شد آن گشاده دست چرا
در مرگش بسرخ نبست چرا

برمکی‌وار بود گاه عطا
خواجهٔ راد راید بیضا

لاجرم روزگار بی‌فریاد
کند چون آل برمکش‌بنیاد

سوک وی تیره کرد چشم کرم
شب سیه ساخت جامه زیهن‌ماتم

هیچ اگر داشتی زمانه بصر
شدی او را ز تیر فتنه سپر

لیک گیتی وفا بسر نبرد
خود نگارد بدیع وخود سترد

بفکند هرکرا بر افرازد
بکشد زار چونش بنوازد

راست چون ابلهی که تیغ کشید
پس بدان تیغ دست خویش‌برید

خواجه را کاین بلیّت امد پیش
نامش افزوده گشت و ذکرش بیش

زانکه در عود چون رسد آتش
بوی او بیشتر برآید خوش

برجهان دست اگر فشاند و برفت
رسم نیکو بسی بماند و برفت

همچو کاب روان ز دشت گذشت
سبزه برجای آن بررست بدشت

بعضی ازخصایل شرف‌الملک

وی مردی نازک‌دل، و شخصی کریم و بخشنده بود، و مال درنظرش قدری نداشت، و بسا اتّفاق میافتاد، که بناواجب میستد، و بناروا میداد، علما و پارسایان را محترم میشمرد، و بآنان جایزهٔ نیکو و صلت و مستمرّی بسیار میبخشید، و چون موعظت و تلاوت قرآن میشنید سخت میگریست، و چندان در زمان وی وظایف افزون شد، که اگر شهریار در آخر عهد خویش، وی را منع نمیفرمود، همه اموال دیوان بدین مصرف ازمیان میرفت، چو با آنکه خوارزمشاهیان مستمرّی و مرسوم قدیم همگان، حتی دشمنان را، باحترام فرمان پیشینیان، ومراعات جانب کرم و احسان بعادت معهود میپرداختند، و قطع آن را بدعتی ناپسند میدانستند، و این عطایا را پسر از پدر، و خلف از سلف بارث میبرد، و بعادت گذشتگان از خزانهٔ سلطان میگرفت، و هم بدین روش، عطایای محمودبن سبکتکین و آیندگان وی از آل سلجوق، تا زمان شهریار برجا بود، مستمرّیهائی که شرف‌الملک برقرار ساخت، از آنهمه مرسومات، که در طول مدّت زمانهای پیشین معین گشته بود، بیشتر مینمود، و خود بهنگام اقامت این وزیر در بیلقان، شیخ زین‌الدین ابوحامد قزوینی، بتقاضای عطیّت آهنگ خدمت وی کرد، و من فقیه مذکور را، در مجلس خلوت بنزدیک وی بردم، سخنانی موعظت‌امیز بر زبان راند، و وزیر را بگریاند، سپس گفت مرا از همسر خویش، دختر امام‌الدّین معروف برافعان "که در فقه یگانهٔ عراق بود. و شرح‌الوجیز،

تصنیف او. کتابی نیکوست" سه دختر و دو پسرست، و اینان همه بحدّ زناشوئی رسیده‌اند، و مرا مالی نیست که درکار عروسی آنان کنم، اینگاه وزیر از مال دیوان در قزوین، بهر دختر دویست دینار حواله داد، برای دو پسر نیز فرمانی نوشت، که بهرسال یکصد دینار مرسوم گیرند، و چون شیخ فقیه گشاده دستی وزیر، و آسانی کار بدید گفت، گناه این دو پیر سالخورد "یعنی خود و زوجهٔ وی" چیست، که از عطا محروم باشند، وزیر بنام آن دو نیز منشوری نگاشت که سالانه صد دینار مستمرّی ستانند، و نظایر این عطایا از وی بسیارست، و هرچند اینگونه بخشش، ازنظر تدبیر مال دیوان، و رعایت امور دولت ناپسند نماید، لکن جود و کرم بگوهر خویش مطلوب و مستحسن باشد، اما این خواجه از آداب کفایت، و فنون انشا و کتابت بهره نداشت، حساب نمیدانست، و از علومی که وزیران را باید، و نویسندگان را بکار اید، آگاه نبود، و چون سطری بپارسی مینگاشت، خطای چند در ان دیده میشد، بترکان سخت گراینده، و در زبان ترکی فصیح بود، تکبّر نمیدانست، و ناسزا گفتن نمیشناخت، با اینهمه در دوستی و دشمنی ثبات قدم نداشت، و هر دم برنگی برمیآمد، علامت وی بر فرمانهای سلطانی "الحمدللّه العظیم" بود، و بر توقیعات دیوان، که طرّهٔ آن "الدّیوان الاعلی" نوشته میگشت، "یعتمد ذلک" و بر منشورهای خود، که ببلاد خاصهٔ خویش میفرستاد، و طغرای "ابوالمکارم علی‌بن ابی‌القاسم خالصة امیرالمؤمنین" داشت "اعتماد کنید" و نشانهٔ وی بر رسیدها "صحیح ذلک" و پادشاه در مبادی دولت، بسخنش اعتماد میفرمود، و بدان نیک گوش فرامیداد، و جز باشارت وی، دست بهیچ‌کار نمیزد، و کس را با وی در تدبیر امور شریک نمیکرد، بلکه روزگاری پیرو رأی، و دستخوش ارادهٔ وزیر بود، و وی سلطان را چون موم نرم، بهرگونه میخواست میساخت، و اگر شرف‌الملک، در وجوه مقاصد و انواع مآرب خویش، از متابعت هوای نفس احتراز میجست، و همّت بران میگماشت، که در طریق حیات، جز باشارت خرد گامی برندارد، و برهنمونی عقل اسباب بزرگی و سعادت بدست ارد، با وجود چنین پادشاه که شیر بیشهٔ شجاعت، و همای اوج رفعت، و سرمایهٔ دولت وی بود، همانا کار صورتی دیگر میگرفت، لکن فرمان ایزد نافذ، و حکم قضا روا باشد، و ارادهٔ ازلی کار خویش بکند، و جز بمشیّت یزدان، فضل وی کس را شامل حال نگردد.

رفتن پادشاه بگنجه وتسخیرآن دیگربار

چون اوباش گنجه خوارزمیان را بکشتند، و بخصومت و فساد متظاهر و متجاهر گشتند، شخصی که وی را بندار میخواندند، زمام امور آنان بدست گرفت، و اراذل و

فرومایگان اطاعت وی گزیدند ، و این ناکس دست بمصادرت برگشود ، و بتنهاهرکسرا ، که با وی درپیروی نفس بدفرمای همدست ، و بسرکشی و عصیان انباز نبود ، بیازرد و اذیّت رساند . اینگاه پادشاه من و حاجب خاص ، خان بِرْدِی را ، بنزدیک آنان گسیل داشت ، و بفرمود که درناحیت شیز ، که بدانجایگاه نزدیک باشد . فرود ائیم ، و آنان را باطاعت خوانیم ، و از عواقب خلاف بترسانیم ، ما نیز بفرمان روزی چند ، در حدود آن دیار مقیم گشتیم ، و آنان را بمکاتبت و مراسلت ، از سرانجام طغیان تحذیر ، و آگاه کردیم ، که هراینه مبادرت بعصیان ، در بلابر وی خود گشودن ، و بپای خود طریق هلاک پیمودنست ، و عاقل آنگاه خطر پیگار گزیند ، که راه صلح بسته بیند .

چو دست از همه حیلتی درگسست   حلالست بردن بشمشیر دست

اما تا اختیار برقرار ، و راه چاره گشاده ، و وسلت آشتی آماده باشد ، خردمند اقدام بحرب نکند ، و خویشتن را در کشاکش کارزار ، و مضیق فتنهٔ بی‌زینهار نیفکند ، و خود درست بیندیشند ، که این مخالفت چه دشواریها درپی دارد ، خواب راحت از دیدگان ، و آسایش از جان نازنین برباید ، و اموال فراهم بپراکند ، و سود آن جز مواجهت با حوادث و مقابلت با سوء عاقبت نباشد ، اما چندانکه آنان را موعظت گفتیم "پنبه در گوش نهادند و سخن نشنیدند" و در مخالفت اصرار ورزیدند ، و از سرکشی دست نکشیدند ، و رئیس جمال‌الدّین قمی ، با فرزندان خویش بنزدیک ما آمد ، و از متابعت عوام نومید گشتیم ، تا شهریار فرا رسید ، و بدان خطّه درباغی نزول فرمود ، و رسولان وی در هنی بذل امان ، و وعدهٔ عفو و احسان بنزد آنان شدند ، و همانا اگر آن موعظت و نصیحت بر سنگ خارا میخواندند ، نرم میگشت ، اما بگوش سرکشان نرفت ، و در نفوس یاغیان اثر نبخشید ، و بندار از نادانی و خودخواهی ، و مکر و بدسرشتی ، دست برنداشت ، تا جان بر سر آن کار گذاشت ، و حود ارباب طغیان ، بنافرمانی بس نکرده ، یکروز بعزم جنگ از شهر برامدند ، و چون بدیوار سرابستان رسیدند ، تیری چند بسراپردهٔ شهریار افکندند ، اینگاه‌پادشاه‌بدانست ، که پند و ملامت ، آن کجروان جفاجوی را ، براه راست نیارد ، و اندرز را اهل باید ، و بردباری تابجای جهل باشد .

تحمّل را بخود کن رهنمونی   نه چندانی‌که بار ارد زبونی

و هم‌درحال‌باجمعی‌از خواصّ همراهان برنشست ، . . .[1] و بر آنان حمله برد ، جوانان ترک‌که بگاه پیگار دیو خونخوار ، و اهریمن عمراوبار بودند ، و بضرب شمشیر موی میشکافتند ، و بزبان سنان پیام ملک‌الموت میگزاردند ، و پرنداور را بستر پرند میشمردند ، و عرصهٔ رزمگاه را محفل سور و سرور میدانستند ، فرصت انتقام یافته ، برطاغیان هجومی سخت

1: در متن "کانها اجمعةالساحل تأویها شیاطین الانس"

اوردند ، تنهای بیجان بخاک انداختند ، و بار سر از گردنها سبک ساختند ، و مخالفان چون گوسفندانی که گرگ گرسنه نگرند ، با تیهوانی که حملهٔ عقاب بینند ، اختیار از دست بدادند ، و گریز آغاز نهادند ، و پیاده و سوار ، و خدنگ افکن و تیغ‌گزار ، درهم امیختند ، و چون انبوه عوام ، و کثرت اجتماع و ازدحام ، از فرو بستن دروازه‌های شهر مانع امد ، پادشاه نیز با هزیمتیان داخل شهر گشت ، و لشگریان را ، که اندیشهٔ غارت گنجه داشتند ، از یغما بازداشت ، و بزرگان و معروفان آن خطّه را بخواند ، و بفرمود تا نام سران غوغا و فتنه‌انگیزان را بنویسند ، و آنان سی کس را قلمداد کردند ، اما بلیّت بزهکار و بیگناه را شامل گشت ، و در ورطهٔ هلاک انداخت ، و مطیع را بکیفر عاصی دوچار ساخت ، آری ، چون آتش برافروزد ، خشک و تر با هم بسوزد ، و خود عامّه مواشی را مانند ، که بر پی یکدیگر بروند ، و هزاران از قفـای یکی دوان شوند ، باری بموجب فرمان ، آن سی تن را ، بر در کاخ گردن زدند ، و پای کشان بر سر کوبها ، و دروازه‌های شهر کشیدند ، اما بندار را ، که تباهکاری بسیار کرده ، و تخت سلطنت را که محمّدبن ملکشاه در شهر گنجه نهاده ، شکسته بود ، بخواری بکشتند ، و بندبندش از هم بگشادند ، و شهریار هفده روز در گنجه اقامت کرده ، تدبیر کار میاندیشید ، تا خواص درگاه بران متّفق شدند ، که بپیگار تاتار از ملک اشرف موسی ، مدد خواهند ، و این رأی را اوترخان ، و گروهی از اهل جبن و بد دلان ، بسلطان تلقین میکردند ، و وی در باطن مخالف آنان بود ، و بظاهر روی موافقت مینمود ، ازینروی شهریار از گنجه برامد ، و از راه کیلکون آهنگ اخلاط کرد ، و بلاد گرجیان را بغارت زیر و زبر ساخته ، اغنام آنان را بتاراج داد ، و پیاپی بجانب ملک اشرف رسول میفرستاد ، و از وی نصرت میجست ، و عقل میگفت "هزار نوبت ازین رأی باطل استغفار" هیهات ، چون کینه در دل نشیند ، برنخیزد ، و جای گزیند ، و باشد که بتوارث باخلاف رسد ، و کسی که از دشمن خونی بر مخالفان مددجوید ، آنرا ماند ، که از گرمی آفتاب فروزان ، بآتش سوزان پناه برد ، و چون ملک اشرف بدانست ، که فرستادگان روی بدرگاه او آورده ، و دفع خصم را چشم بمدد وی بازکرده‌اند ، بمصر برفت ، و در انجا اقامت گزید ، و چون رسولان بدان خطّه نتوانستند رفت ، در دمشق مجتمع گشتند ، و ملک اشرف بآنان نامها میفرستاد ، که ما بزودی از مصر ، با سپاه آن مرز و بوم بازائیم ، و بخدمت سلطان شتابیم "ن"

همه وعدهٔ کذب و پیمان واهی   ز روزی بروزی ز ماهـی بماهی

القصّه ، چون پادشاه درین وجهه ، بقلعهٔ بجنی ، جایگاه آواک پسر ایوانی گرجی ، برسید ، پاسی دربرابر قلعه درنگ کرد ، تا آواک از دژ بیرون امده ، از دور زمین خدمت ببوسید ، و بقلعه باز رفت ، و برای سلطان پیشکشها فرستاد ، و چون سپاه بولاشجرد رسیدند ، از شدت گرما و نیامدن باران ، و آزار مگس بآدمی و چارپایان ، شکایت

اغازیدند، و با سنگ یَده، قصد استسقا کردند، و براستی که ما ازین پیش، برایں کارسخت انکار میکردیم، و باور نمیداشتیم، تا چند بار بچشم خویش دیدیم، که تقدیر باعمل آنان موافق و مساعد امد"ن"

و هم توسن شود چو طبعش رام بگسلاند ز دست عقل زمام

هست پندار کژ ز دیو رجیم وین بود در بشر ضلال قدیم

باری پادشاه در ایام اقامت بصحرای ولاشجرد، خود مباشر اینکار شد، و شبانروز بارانهای پیاپی باریدن گرفت، چندانکه اتباع سلطان ملول، و ازین کرده پشیمان شدند، و چندان خاک گل گشت، که رفتن بخیمهٔ سلطان متعذّر و مشکل گشت، و از دایه خاتون شنیدم که گفت، پادشاه را گفتم، ای خداوند عالم" و مردم در حضور شهریار، وی را جز بدینگونه خطاب نمیکردند" گوئی تو اهل صنعت استمطار نیستی، چو مردم را از بسیاری باران اذیّت رساندهٔ امّا دیگری جز باندازهٔ حاجت باران نیارد، وی فرمود، چنین که پنداری نیست، بلکه این کمی و بیشی بهمّت عامل باز بسته است، و همّت مرا بهمّت چاکری ازان من قیاس نتوان کرد، سپس نامهٔ از مختصّ الدّین مقدّم فرستادگان حضرت بخدمت ملک اشرف، بپادشاه رسید، که شاه را از ملک اشرف امید مظاهرت و توقع مساعدت نباید داشت، و ازین آرزو مأیوس باید بود، و خود وی از مصر بازنگردد، تا کار شهریار با تاتار بصورتی فیصل یابد، یا فتحی نمایان بیند، و دولت آسمان‌بوس وی گزیند. یا شکستی درستی‌ناپذیر روی نماید، و جبران آن محال اید، و پادشاه راست که در کار خویش نگرد، و از جانب وی چشم براه جواب صواب نباشد، اینگاه شهریار مرا بفرمود، که بنزدیک ملک مظفّر، شهاب‌الدّین غازی فرزند ملک عادل ابوبکربن ایّوب، شتابم، و خود و سپاه وی و ملوک اطراف، چون صاحب آمد و دارای ماردین را بخدمت خوانم، و گفت که چون اینان حاضرایند، ما را بمدد ملک اشرف نیازی نیست، و پیغام داد که، ملک مظفّر را بگوی، زودتر بمساعدت شتاب، و ما را در دفع غائلهٔ تاتار، دستیار و پایمرد باش، و خود اگر باری تعالی پیروزی بخشد، ترا چندان ملک ارزانی داریم، که اخلاط و نواحی آن، که بدان محسود برادر خویش گشتی، در برابر آن مختصر و ناچیز اید، و بیقدر نماید، و خود رسالت شهریار در حضور خانان و امیران چنین بود، اما چون مجلس خالی گشت مرا فرمود، شک نیست که این طایفه ما را نصرت ندهند، و بر خصم مزاحم غالب نخواهند، "وشکایت نشاید ببیرحم برد"، و خود اینان "یعنی امیران ترک و اکابر سپاه و سران لشگر وی" طمع درامری انجام‌ناپذیر بسته، و باندیشهٔ واهی و باطل فریفته و خوشدل گشته‌اند، و خواهند که از جنگ دشمن تن زنند، و رنج پیگار بر خویش هموار نسازند، و بدین طمع تدبیر ما پریشان کرده‌اند، و ما ترا بدین رسالت اختیار کرده‌ایم، تا از جانب ملک‌مظفّر، با یأسی که دیگر صورت رجا نگیرد، و نقش امید نپذیرد. بازگردی، و برفتن اصفهان

همداستان شویم ، چو جز بدانجا چشم آسایش و انتظار آرامش نتوان داشت ، و سلطان پیش از انکه رهی از خدمت وی دور گردد ، شش هزار سوار بفرستاد ، تا خاک خرتبرت و ارزنجان و ملطیّه را ، بباد تاراج دادند ، و خود بغما چندان گشت ، که از آوردن آن عاجز امدند ، و بیست گوسفند بدیناری میفروختند ، و سبب آنکه سلطان کینهٔ علاءالدّین کیقباد در دل داشت ، چو وی نخست پادشاه را بنامه‌ها و رسالات پیاپی ، بقصد اخلاط برانگیخت ، سپس از وی بملک اشرف گرائید ، و خود شهریار نمیدانست که وزیر با رسولان روم چگونه خطاب کرده ، آنان را بیازرد ، و موجبات مخالفت و قطع علاقهٔ مؤالفت فراهم اورد ، باری چون من رسالت خویش بگزاردم ، ملک مظفّر گفت ، همانا چنانکه پادشاه دربارهٔ ما سوگند یاد کرده ، برای علاءالدّین کیقباد همچنان قسم خورده است ، و بدانچه لشکریان سلطان ، از تاراج بلاد روم ، بدرگاه پادشاه اورده‌اند ، آگاهم ، و چون دو سوگند یکسان باشد ، ما بچه روی ایمن توانیم شد ، و چه مانع تواند بود که با ما همین معاملت نرود؟ و در هرحال من از خودرأیی مستقل ندارم ، بلکه از نُوّاب برادران خویش شمارم ، و چگونه توانم که جز بفرمان آنان بشهریار مدد رسانم ، با اینهمه ، عدهٔ اتباع من ، در برابر عسکر سلطان ، اندازهٔ جوی نسبت بدریای زخار ، و سواری درمقابل سپاه بسیار دارد ، اما دارای آمد و صاحب ماردین ، بسخن من گوش ندارند ، و امر من بجای نیارند ، و بر ما نهان نیست ، که آن دو با پادشاه مکاتبه داشته‌اند ، اکنون شهریار تواند ، که آنانرا بحضور خواند و باستمداد از انان بر تاتار ، نیّت ایشان معلوم کند ، و نقد نبهرهٔ آنان بر محک آزمون زند ، تا داند که قول آنان دروغی بیفروغ و باطلی بیحاصلست ، لکن ملک اشرف ، در اندیشهٔ خدمت شهریار ، و بر عهد خویش مقیم و استوار باشد ، و تنها از ان قصد مصر کرده است ، که سپاه آن دیار را بهمراه بحضرت سلطنت ارد .

رسیدن نامه از اخلاط بمَیّافارقین درمعنی عبور تاتار بر برکری بقصدپیکارشهریار و بازگشتن من ازخدمت ملک مظفر

چون خواستم که ملک مظفّر را بدرود گویم ، و بازگردم ، مرغ‌نامه بر ازبَرْکَرِی رسید ، و نامهٔ رسانید ، که سپاه تاتار بران دیار گذشته ، خبر پادشاه میجویند ، و در پی او میپویند ، و ملک مظفّر آن مکتوب را بنزدیک من فرستاد ، و پیام داد که ، تاتار بطلب شهریار ، بر نواحی اخلاط عبور کرده‌اند ، و بناچار درین روزها زد و خورد اتفاق افتد ، و رای آنست که نزد ما بمانی ، تا ببینیم ازین مصاف چه روی نماید ، و نتیجهٔ پیکار چگونه

براید، من این آیت برخواندم "لایستوی القاعدون من‌المؤمنین غیر اولی الضرر و المجاهدون فی سبیل‌الله[1]. و گفتم، من خود از پادشاه عزیزتر نیستم، و از انان نباشم که پس‌از وی زندگی خواهند. و چون برای وداع بنزدیک ملک مظفّر حاضر گشتم، وی را گفتم، همانا کار از دوگونه بیرون نیست، یا بسود شهریار انجامد، یا بزیان وی پایان یابد، و در هر حال برای شما مورث ندامت، و موجب ملامت باشد، پرسید، چگونه؟ جواب دادم، اگر پادشاه پیروز گردد، بدین سبب که از نصرت وی دریغ داشته‌اید، اگر گنجهای جهان را در طلب رضای وی بذل کنید، فایدتی نبخشد، و اگر شکست یابد، چون بمجاورت تاتار گرفتار اٰئید، وی را یاد ارید، و پشیمان شوید، و تأسف سودی ندهد. گفت، در درستی این سخن شبههٔ نیست، لکن من مأمور و فرمانبردارم، و از خود اختیاری ندارم، اینگاه از ملک‌مظفر جدا گشتم و برنشستم، و بجانب خانی شتافتم، جو اخبار متواتر میرسید، که رایات سلطان بر حدود "جبل جور" سایه گسترده است، و اندکی پیش از مغرب دردهی که مغاره نام داشت، فرودآمدم، تا اسبان را علوفه دهیم، و شبانه‌روی براه نهیم، بناگاه دیده فراز کرده، بخوابی سبک رفتم، و چنان دیدم، که گوئی سرم بر سینه افکنده، و موی سر و ریش سترده گشته، و پنداری سوخته است، و خواب خویش‌را هم در رؤیا تعبیر کرده گفتم، سر علامت سلطان، و ریش نشانهٔ نهان داشتگان، و موی سر نمودار مال باشد. گوئی شهریار بخطر افتد، و نابود گردد، و پردگیان باسارت روند، و خواسته دستخوش تلف اید، اینگاه خائف و بیمناک بیدار شدم، و از انجا بکوچیدم، و چندان اندوهگین بودم، که یارای گفتار نداشتم، و آن شب لب بسخن نگشودم، و همچنان میراندم تا بخانی رسیدم، و بار و بنهٔ سپاهیان و زنان آنان را، در فراز و فرود آنجا بدیدم، و خبر یافتم که پادشاه از وصول تاتار آگاه گشته، و در جبل جور بکمین دشمن نشسته است، چو امیری بنام کوکه بجکم، از امیران تاتار، و مقدّم هزار سوار، بسبب گناهی که از وی سر زده، و بدان سبب برجان خویش بیم داشت، بترک تاتار گفته، و بخدمت سلطان پیوسته، و بوی خبر داده بود، که مخالفان اسبان خویش را نعل کرده‌اند، تا پادشاه بهر کجا باشد، بتعقیب وی شتابند، و از راه نیکخواهی و نصیحت، بسلطان اشارت کرده، که در طریق آنان غارت پراگند، و خود کمین گشاید، و چون بیغمای آن اموال دست

---

[1]: سورة النساء "لایستوی القاعدون من المؤمنین غیر اولی الضرر و المجاهدون فی سبیل‌الله باموالهم و انفسهم فضّل الله المجاهدین باموالهم و انفسهم علی القاعدین درجة و کلّا وعد الله الحسنی و فضّل الله المجاهدین علی القاعدین اجرا عظیما"

ترجمهٔ لفظی، برابر نیستند نشسته‌های از مؤمنان غیرخداوندان رنج باجهادکنندگان در راه خدا بمالهایشان و نفسهایشان افزونی داد خدا جهادکنندگان را بمالهایشان و نفسهایشان بر نشسته‌ها مرتبه، و همه وعده داد خدا بنیکی و افزونی داد با جهادکنندگان بر نشسته‌ها اجر عظیم "تفسیر ابوالفتوح"

یازند، ازنها نگاه بیرون اید، و بدست انتقام بر آنان ساغر مرگ پیماید، ازینرو پادشاه خالوی خویش اوترخان را، که از مقرّبان حضرت بشمار میآمد، و بگمانی بی‌تحقیق تجربت و امتحان، و عاری از پیرایهٔ دلیل و برهان، وی را مردی دولتخواه و دلیر میدانست، با چهار هزار سوار بیزک فرستاد، و بفرمود، که چون تاتار را بنزدیک بیند، باز پس اید، تا دشمنان بتعقیب وی، بکمینگاه اجل و ورطهٔ مرگ شتابند، و اوترخان بازامده گفت، همانا تاتار از حدود منازجرد برگشته‌اند، و این دروغ را ترس و بددلی بوی آموخت، تا بدین وسیلت اجل دستبرد خود بنماید، و قضا کار خویش بکند، باری، چون خبر سلطان و کمین وی در جبل جور، بشنیدم، بخدمت وی شتافتم، و در اثنای طریق وی را دیدم، که بطرف بار و بنهٔ خویش بازمیگشت، آغاز سخن کرد، و پاسخ پیام بخواست، من آنچه از ملک مظفّر شنیده بودم، بازگفتم، سپس تفصیل مکتوب، و عبور تاتار را بربرکری عرضه داشتم، شهریار بفرمود، که کوکه‌بجکم بخدمت پیوسته، و وی را از توجّه آنان، بقصد وی آگاه ساخته است، و داستان کمین کردن خویش، و بازگشتن یزک را، بخبر رجوع تاتار از منازجرد، شرح داد، من گفتم، عود تاتار، پس‌از عزیمت آنان باندیشهٔ پیکار، شگفت باشد، فرمود عجب نیست، گویا مخالفان بدین نیّت پای در رکاب اورده‌اند، که در شهر اخلاط با ما مواجه ایند، و چون دانسته‌اند، که ما درمیان خاک شام باشیم، و چنان پنداشته‌اند، که سپاه شام با ما متّفق شده و بما پیوسته‌اند، بازگشته‌اند، اینگاه سخن کوتاه کردم، اما همچنان براین تصوّر تصدیق نداشتم، و مراجعت سپاه تاتار را، پیش از جنگ، بعید میپنداشتم.

آمدن سلطان بشهرآمد وعزم وی برفتن اصفهان وبازگشت ازین رأی وحملهٔ تاتاربروی بامداد روز دوم ورود وی بدانجا

پادشاه بهنگام نزول بشهر حانی، خانان و امیران را بحضور طلبید، و دیگربار جواب رسالت از من بخواست، اینگاه رهی آیت بأس بر آنان فرو خواندم، و ایشان را آگاه ساختم، که بدین انتظار آهن سرد میکوبند، و از آتش آب میجویند، و از هیچ‌سو مددکار و دستیاری درکار نیست، و بدین موجب، همگان بران همداستان گشتند، که اثقال خویش در دیار بکر گذرانند، و سبکبار با زنان و فرزندان عزیز، روی باصفهان ارند، چو بسیار اتّفاق افتاد، که پریشان، و شکسته و بی‌سر و سامان، بدان دیار برفتند، و هم در انجا پریشانی سامان جمعیّت گرفت، و شکست صورت درستی پذیرفت، روز دیگر علم‌الدّین

سنجر، معروف بقَصَبُ‌السُّکَّر، رسول ملک مسعود صاحب آمِدْ "که دارای روم درین سال قلعهٔ چند از وی بگرفته، وی را آزرده و بخشم اورده بود" بخدمت شهریار امد. و از جانب مخدوم خویش، عرض خدمت و اطاعت نمود. و پادشاه را بر قصد روم، و اندیشهٔ استیلای بران مرز و بوم، تحریض کرد. و عرضه داشت که، دیار روم عرصه‌گاه شهریار باشد. و هر وقت خواهد، بی‌هیچ منازع و مانع، تصرّف آن تواند. و آنگاه که شهریار بملک روم مستظهر اید، و بقوم قبچاق، که دوستدار و هواخواه سلطانند، متّکی شود، قوی پشت گردد، و تاتار از وی بشکوهند، و در هر زمان که شهریار، بدین کار عزم استوار دارد، صاحب آمِدْ. با چهار هزار سوار. بصحبت وی پیوندد، و از خدمت نرود، تا آنگاه که کشور روم مسخر. و بسایر ممالک سلطانی منضم گردد، پادشاه این سخن بپذیرفت. و از اندیشهٔ رفتن باصفهان منصرف گشت، و بجانب شهر آمد شد، و بنزدیک آن بلد در کنار پلی فرود امد. و خود وی مانند غریقی بود، که سعی وی از شنا قاصر اید. و بهرچه دستش رسد دراویزد. باری پادشاه شبانگاه بمیگساری پرداخت، و نیمشب مردی ترکمان بخدمت سلطان رسید و گفت. من در منزلگاه دیروز تو سپاهی دیدم، که شکل و لباس آنان، غیر از زی و هیئت لشگر تو، و بیشتر اسبان آنان سبز خِنْگ بود، شهریار سخن وی تکذیب کرده فرمود، این حیلت کسانیست که بودن ما را درین دیار نخواهند، القصّه، پادشاه بدان باده‌نوشی سخت مست گشت "ن"

مستی آنسان که بر نخواهد خاست تا نخیزند مردگان ز قبور
نشود هوشیار جز وقتی که سرافیل در دمد در صور

و وی را از میزدگی سر بگردش، و نفس بشماره افتاد، و شب همه‌شب، تا نزدیک سپیده‌دم، بمستی بسر اورد، و بامداد بگاه، تاتار گرداگرد وی و سپاه را فرو گرفتند، و این ابیات مناسب حال آنان آمد "ن"

شامگاهان بخوابگاه پرند بامدادان بخاک خفته نزند
هر سلحشور مرد تیغ‌گزار چون نگاری‌بدست کرده‌نگار
بچه افکند باردار از بیم شد بیغمای دشمنان زروسیم

و لشگر پادشاه، چون سخن نادانان، و اندیشهٔ جاهلان پراکنده گشتند، و من خود شبانگاه، بکار تحریر بیدار ماندم، و در اواخر شب همچو بخت خویش خوابم در ربود" و همچنان غنوده و بیخبر افتاده بودم، تا غلامم بیامد، و مرا از خواب برانگیخت، و گفت "برخیز که رستخیز برخاست ... جامه پوشیدم، و مضطرب و شتابان، بیرون شدم، و پای در رکاب اوردم و هرچه داشتم، در همانجا گذاشتم، و با خود گفتم "ن"

چو جان بود بسلامت از ان چه اندیشه است که از غنیمت دیگر تهی بود دستم

غنیمتیست مرا زندگی که هر چه بسود بدان توانم کردن بدست تا هستم

و چون بر اسب برامدم ، اردوی تاتار را ، بر خرگاه شهریار محیط دیدم ، و وی مست خفته بود ، بناگاه اُرْخان ، با بیرقها و سپاهیان خویش برسید ، و بر تاتار حمله برده آنان را از پیرامون خیمهٔ شاه دور کرد ، و یکی از خواص بدرون سراپرده شد ، و دست پادشاه بگرفته ، وی را ، که جامهٔ سپید بر تن داشت ، بیرون اورد ، و بر مرکب نشاند ، و سلطان براند ، و درین وقت تنها ملکهٔ فارس ، دختر اتابک سعد را ، نام برد ، و دیرکقو "؟" وطرابه میرشکار را بفرمود ، که در خدمت آن بانو و بهمراه وی باشند ، تاجائی که از ان گریز بمأمنی رسد ، و چون سپاه تاتار را بتعقیب خویش ساعی دید ، ارخان را فرمان داد ، که با سپاهیان همراه خویش از وی جدا گردد ، مگر تاتار بر پی لشگر او شوند ، و خود بتنهائی نجات تواند یافت ، و این رأی خطا بود ، زیرا چون ارخان از خدمت دورگشت ، انبوهی از گردان و شجاعان لشگر بوی پیوستند ، و ارخان با چهارهزار سوار باِرْبِل رسید ، و از انجا روی باصفهان اورد ، و روزگاری آن خطّه را مسخر داشت ، تا آنگاه که تاتار آهنگ اصفهان کردند ، و ارخان تا این سال "ششصد و سی و نه" در قید حیات و در فارس محبوس باشد ، و تنی چند از انانکه پس از دوری سلطان از ارخان ، در خدمت شهریار بودند ، مانند اوترخان و طلب "؟" امیر اخر ، و محمودبن سعدالدّین جلاب ، مرا گفتندکه ، چون پادشاه از ارخان مفارقت گزید ، بحصار آمد راند ، و سپاه مخالف وی را تعقیب میکردند ، و خود آمِدْ مشوش گشته بود ، و مردم آن‌چنان میپنداشتند که خوارزمیان دربارهٔ آنان غدر اندیشیده‌اند ، ازینرو بر وی زدند ، و او را براندند ، و چون از ورود بدان شهر مأیوس شد ، از انجا برفت ، و صد سوار از وشاقان بوی پیوستند ، سپس پادشاه با آن جماعت ، گریزان بحدود جزیره "که دربندهای سخت و استوار داشت" افتاد[1] و او را در عبور مانع میگشتند ، و راهزنان نیز در مضایق آن طریق دست بیغمای اموال و نفوس‌گشوده ، و برخی از انان سریر ملک ، شحنهٔ همدان را کشته بودند ، اینگاه اوترخان بشهریار اشارت کرد که بازگردد ، و گفت ، اینک ایمن‌ترین طریق راهیست که تاتار بسوی ما پیموده‌اند ، و پادشاه بپذیرفت و بازگشت ، تا از همه‌سوی بتدبیر وی در ورطهٔ هلاک افتد ، و بدهی از قلمرو مَیّافارقین برسید ، و در خرمنگاه آنجا نزول فرمود و سواران فرستاد تا راههای آنجا را نیک فرا گیرند ، سپس برنشستند و پای براه نهد ، و اوترخان درین وقت بسائقهٔ بددلی و ضعف نفس ، و سابقهٔ ملاتبتی که با ملک مظفّر شهاب‌الدّین غازی داشت ، و آنرا دلیل خلوص محبت و صفای نیّت ، و برهان تأکید عهد ، و استقرار رابطهٔ الفت میپنداشت ، از خدمت پادشاه جدائی گزید ،[2] و محبوس بماند تا در سالی که ملک کامل ، برآمِدْ

---

۱ و ۲ : ظاهراً در دو موضع عبارتی محذوف شده .

دست یافت، وی را بخواست، او را بخدمت حاضر اوردند، و در مصر از بام فرود افتاد و بمرد، باری شهریار در خرمنگاه قریه اقامت کرد، و تاریکی شب وی را از دشمنان پنهان میداشت، تا تاتار بوقت طلوع فجر بر وی بتاخت، و وی هم بهنگام برنشسته بگریخت، و بیشتر همراهان وی بمحال فرار نیافته کشته گشتند.

پایان کار وخاتمهٔ روزگارسلطان

آنگاه که واقعهٔ حملهٔ تاتار، درمیان من و شهریار جدائی افکند. و از گریز ناگزیر ماندم، نخست سه روز در غاری پنهان گشتم، بعد بشهر آمِدْ رفتم، و دو ماه در انجا شهربند، و از خروج ممنوع بودم، پس از ان باربل شدم، و از ان دیار، با تحمّل سختیهای بیاپی، و مصائب بسیار، بآذربایجان افتادم، سپس مشقّات روزافزون، و ملیّات گوناگون دیدم، و رنج تنگدستی و برهنگی و بیجامگی کشیدم، تا از ان خطه بمَیّافارقین رسیدم، و بر هر ناحیت از ممالک سلطان میگذشتم، مردمان میگفتند که پادشاه زنده است، و لشگر فراهم اورده، و سپاه جمع کرده، و مدد خواسته، و مهیّای محاربت گشته، و خود این اخبار دلفریب از راستی پیرایهٔ، و بحقیقت مایهٔ نداشت، و آن دروغهای بیفروغ، بداعیهٔ اخلاص و محبت مردم نسبت بسلطان، بر زبان آنان میرفت، و بهنگام بازگشت بمیافارقین هلاک شهریار را بقین دانستم و از حیات بیزار گشتم، و تقدیر را برنجات خویش ملامت کردم، و نفسی سرد، از سر درد براوردم، و گفتم کاشکی پروردگار محمد نبی محمد منشی را نیافریدی، تا چشم من چنین روز بد ندیدی، و اگر دراجل تدبیر و حیلتی، و دفع مرگ را وسیلتی بودی، هراینه وی را در عمر خویش سهیم و شریک گردانیدمی، و بیشتر بهره بوی بخشیدمی، و چون بینم که زمام اختیار از دست آدمی بیرون، و تغییر حکم قضا از قدرت بشر افزون باشد، با دلی سوخته، و چشمی گریان گویم "ن"

پس از تو پادشها، فتنه گشت عالمگیر　　بهم برامد کار جهان و اهل جهان
حدیث فتنهٔ دشوار شد زبانزد خلق　　و گرتو بودی دشوارها شدی آسان

باری چون شهریار. دران قریه دوچار حملهٔ تاتار گشت، و خود بهزیمت رفت، همراهان وی که اسیر شدند، سلطان را بآنان بنمودند. اینگاه تاتار بتعقیب وی تاخته، پانزده سوار بر پی او بشتافتند، و دو تن از انان بوی رسیدند، پادشاه آن دو را بکشت، و دیگران از دست یافتن بر وی نومید بازگشتند. سپس خودبرکوه‌برآمد، و کردان که برای بچنگ اوردن یغما، راهها را گرفته بودند، وی را دستگیر ساختند، و بعادت خویش بتاراج رخت وی پرداختند، و چون عزم قتل وی کردند، در نهان سرخیل دزدان را گفت، من

پادشاهم ، در کشتن من سناب روا مدار و ترا رسد که مرا بنزدیک ملک مظفّر شهاب‌الدّین بری، و وی ترا از مال جهان بی‌نیاز گرداند ، یا ببعضی از بلاد خویشم رسانی ، تا ترا رتبت ملکی بحشم ، اینگاه بزرگ دزدان چنان اندیشید ، که پادشاه را بدیار خویش باز رساند و او را بهمراه بقبیلهٔ خویش برده ، نزد زن خود گذاشت ، و خود بکوه رفت ، تا سواران خویش را گرد اورد ، در غیبت وی کردی فرومایه و پست نهاد ، زوبین بدست برسید ، و از ان زن پرسید ، این خوارزمی کیست و چرا او را نمیکشید ؟ گفت ، قتل وی نشاید ، چو شوهر من دانسته است که وی سلطان باشد ، و وی را زینهار داده است ، آن کرد گفت ، چگونه باور دارید که وی پادشاهست ، و خود در اخلاط برادری از من برتر و بهتر از خویش بکشت ، اینگاه بیک زخم زوبین ، وی را از پای درانداخت ، و هلاک ساخت ، زهی بدبخت که مقدم وی خرد شمرد ، و خون وی بناروا ریخته ، بدست مرگش سپرد ، و از گناهی چنین بزرگ نیندیشید ، و گیتی را بمرگ وی یتیم گردانید القصّه بدین سوک ، روزگار گریبان شکیب چاک زد ، و سد حوادث بشکست ، رایت دین سرنگون ، و کاخ شریعت ویران گشت ، آسمانی که باطل‌پرستان و کافران ، از نهیب تندر و غریو صاعقهٔ وی میلرزیدند ، بر زمین افتاد ، خورشیدی که چشم دینداران و ستوده‌کیشان ، بفروغ وی روشن بود ، بپردهٔ غروب محجوب شد "ن"

جهان جان آزادگان بشکرد فرومایگان را بجان پرورد
ازین دهر دون پرور هیچکس بباید بیزدان پناهید و بس

و خود این هژبر بیکار ، بارها در عرصهٔ کارزار ، از چنگ آختهٔ مرگ برست ، و دهان گشادهٔ اجل ببست ، و چون حکم قضا تعلّق یافت ، هلاک شیر زیان ، بدست روباه ناتوان اتّفاق افتاد ، باری ، پس از مدّتی ملک مظفّر بدان کوهستان کس روانه داشت ، و رخت پادشاه ، و اسب سواری وی را بازین ، و شمشیر مشهور ، و عودی که درمیان گیسوی خویش میبست ، جمع اورد ، و چون آن اشیا حاضر گشت ، خواص پادشاه و همراهان ایّام محنت وی ، چون اوترخان و طلسب امیراخر و جماعتی دیگر ، شهادت دادند ، که اینها از ان پادشاه بوده است ، و ملک مظفّر بفرستاد ، تا استخوانهای وی را بیاوردند و دفن کردند "ن"

ای بتیغت گردن خصمان سرکش خونچکان
چشم یاران بین‌که‌چون‌درسوکت‌اکنون‌خون‌گریست
گر بلا را راه شد بگشوده‌و میدان فراخ
در نگر تا بیتو باری ملک و دین را حال چیست
پشت دین بشکست و شد ویران زبنیان کاخ ملک
راد مردی جان سپرد و سروری دیگر نزیست

بعضی از سیر و صفات سلطان و مخاطبات وی با دیوان خلافت و ملوك دیگر

وی مردی گندم‌گون و کوتاه بالا بود، و در هیئت ترکان، و متکلّم بدان زبان. بپارسی نیز سخن میگفت، و شجاعت وی را از وقایع مذکور چنانکه باید، توان دانست، در عرصهٔ پیکار شیری صف‌شکن و رزم‌آور، و دلیرترین گردان لشکر شمار میآمد. باوقار و بردبار بود، زود خشم نمیگرفت. بسیار زبان بدشنام نمیگشود، جز بتبسّم نمیخندید، سخن بسیار نمیگفت، خوی عدل‌خواهی و انصاف‌جوئی داشت، و بطبیعت آسایش رعیّت میخواست، اما چون در زمان فتنه، و دورهٔ فترت بدیدار گشت، از غصب و قهر ناچار گشت. در آغاز خروج از هندو استمرار وحشت با دربار خلافت، بشیوهٔ زمان شاهنشاه، بمقام خلافت چنین مینگاشت، "خادمه المطواع منکبرتی[1] بن‌السّلطان سنجر" و چون در اخلاط، از خلیفه خلعت سلطنت یافت، بوی "عبده نوشت و چنین خطاب کرد "سیدنا و مولانا امیرالمؤمنین و امام‌المسلمین و خلیفة رسول رب‌العالمین امام المشارق و المغارب و المنیف علی الذّروة العلیامن لُؤیّ بن غالب" اما در مکاتبت با علاءالدین کیقباد، و پادشاهان مصر و شام، اسم خود و پدر خویش‌را، بانعت سلطان، تحریر میکرد، و بخلاف شیوهٔ معمول بذکر لفظ "خادمه – محبّهُ – اخیه" نمیپرداخت، و علامت وی بر توقیعها "النّصْر من‌اللّه وحدَه" بود، و چون ببدرالدّین صاحب موصل و امثال وی، نامه میفرستاد، بزیباترین خطی آن نشانه را بر مکتوب میگذاشت، و خامهٔ دو شکاف میگرفت تا علامت جلی‌تر نماید، و بهنگام برامدن وی از هند، از حضرت خلیفه "الجناب‌الرّفیع الخاقانی" بوی خطاب میرفت، و پادشاه پیوسته اصرار میورزید که وی را "سلطان" خوانند، اما اولیای دیوان خلافت نمیپذیرفتند، چو بزرگان ملوک پیشین را نیز، سلطان ننامیده بودند، و چون الحاح وی بیفزود، بهنگامی که تشریف سلطنت برای وی بردند، وی را بعنوان "الجناب العالی الشّاهنشاهی" مخاطب ساختند. باری حادثهٔ وی، در نیمهٔ شوال سال ششصد و بیست و هشت، روی داد، و خود درین مصیبت سترگ، سپیده‌دم را گریبان دریدن رواست، و بدین فاجعهٔ بزرگ ماه را چهره خراشیدن سزاست، و ستاره را بدین سوک، برخاکستر نشستن، و آسمان را جامهٔ نیلی پوشیدن، بجاست، گوئی روشنان بدین ماتم خاک تیره برسر ریزند، و ساکنان خطّهٔ افلاک، درین عزابزاری نالند و خروش‌انگیزند"ن"

روان شادبادش که چون درگذشت   بشد پشت دین ملک ویرانه گشت

۱: کذا فی‌الاصل

از ان بشمرد مرد صاحبنظر   شکست و هلاکش حیات و ظفر
که در ورطهٔ مرگ و جای هلاک   نشد نیزه سیراب از ان خون پاک
جز انکه که تیغ اندران دست راد   ز بس زخم کاری ز کار اوفتاد
گراینده ری مرگ تن جان بدست   همی گفت کای جان یزدان پرست
میاسای از کوشش و پای دار   که خواندت بمینوی پروردگار
سهاد اندران عرصهٔ سخت پای   طراز لباسش رضای خدای
چو بگذشت جسان گفته بدرود تن   ز آمرزشش بود نقش کفن
بروز هلاک از چه بودش ز خون   بهیکر یکی جامهٔ سرخ گون
همان ناشده شب ببر کرد تنگ   بهشتی یکی جامهٔ سبز رنگ
زهی پاکدامن که در خاک رفت   خهی، پاکدل کز جهان پاک رفت
تن پاک وی را بهر بوم و بر   چو جان خاک می‌خواست کار دبیر
عجب نیست گروی نه بسیار زیست   که آزاده را عمر بسیار نیست
درود از خدای جهان آفرین   بران جان فرخنده تا روز دین

باری تعالی روان وی شاد کناد، و گور تاریکش بفروغ مغفرت روشن گرداناد، و کوشش وی در دفاع ازدین یزدان، و جهاد در راه خدای بپذیراد، و از نعیم جاودان برخوردارش سازاد، بدعائی که، آنرا زبانی در دوستی و محبّت صادق گوید، و دلی در خلوص بازبان موافق تلقین کند، و گریهٔ که از سوز درون زاید و ثبات عهد و وفاداری از ان آشکار اید "ب"

درین مصیبت هایل که نیست جای شکیب   باشک گرم گذارم همه دم و دم سرد[1]
خود او برفت و بپیوست با نعیم بهشت   و لیک ماهمه گشتیم یار غصّه و درد
برفت آنکه بدو بود زیب تاج و سریر   نماند آنکه برو دولت آفرین مکرد
بسا سرا که نهفتش بخاک دست اجل   که مرگ را بجهان چارهٔ نداند مرد

1: با آنکه طابع و مصحح متن کتاب تصریح میکند که بعضی از کلمات ابیاتی که درین موضع در متن مسطورست در اصل محو شده است، محل کلمات یا حروف از میان رفته را نشان نمیدهد! بنابرین ترجمهٔ منظوم سراسر تقریبی و با ملاحظهٔ سیاق عبارت و استفاده از الفاظیست که درست مینماید ـ اینک عین آن اشعار محیط متن!

خلیلی علی خالد خالد   و صف هومی طویل العنا
امسا سکر الغنی والامام   امسی مصابا بکنز الغنا
الحد حوی جثة الملحدین   لمدن تری حال در الثرا
و قد کان قبل یزین السریر   و البهو یملاء سالدها
فکم شیب الترب من سودد   و غال المنی من جمیع الملا

«پایان»

فهرست عام اعلام